



# سرزمین شیاطین

کتاب چهارم

بک

نویسنده: درن شان

مترجم: رضا رستگار

ویراستار: پیام فخرایی

تصویرگر: شبنم پور کهواز

طراح لوگو و کاور: بهزاد عباسی

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت درن شان فارسی و مترجم این کتاب تعلق دارد، و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت درن شان فارسی

**darrenshan.ir**

## به نام خدا

- |                    |                 |
|--------------------|-----------------|
| ۱- پیدایش          | ۱۲- خانواده     |
| ۲- تلفات           | ۱۳- منبع        |
| ۳- پناهندگان       | ۱۴- مهاجران     |
| ۴- پسر             | ۱۵- نفرین       |
| ۵- رودخانه         | ۱۶- موجودات کهن |
| ۶- سنگ‌ها          | ۱۷- رامشِ وحش   |
| ۷- جزیره           | ۱۸- روز پایانی  |
| ۸- دراست           | ۱۹- دنیای زیرین |
| ۹- توانایی         | ۲۰- قربانی      |
| ۱۰- مهمان ناخوانده | ۲۱- گریز        |
| ۱۱- بچه‌های تاریکی | ۲۲- محاصره مطلق |

## فصل اول

### پیدایش

«جیغ در تاریکی»

مادر به من فشار می‌آورد. پس از تقلایی طولانی و طاقت‌فرسا، از بدنش بیرون می‌لغزم و روی علفی خیس از خون قرار داده می‌شوم. ورود ناگهانی به هوای سرد با نفس اولی که به درون می‌کشم گریه‌ام را برمی‌انگیزاند. مادرم با لبخندی ضعیف مرا بلند می‌کند و در آغوش خود غذا می‌دهد. با ولع می‌نوشم و لرزش دستان کوچکم را از سرمای سوزدار نادیده می‌گیرم.

شدت باران به حدیست که در چند ثانیه پوست گرم و چروک‌خورده‌ام از خون پاک می‌شود. پس از این حمام سرد و کرخت‌کننده دوباره در آغوش مادرم هستم که تمام تلاش خود را به کار می‌گیرد تا مرا از ضربات بی‌امان باران دور نگاه دارد. خسته است. اما نمی‌تواند استراحت کند. باید به حرکتش ادامه دهد. پیشانی‌ام را می‌بوسد و آهی می‌کشد. آخرین نیروی پاهایش را به کار می‌گیرد و تلوتلوخوران پیش می‌رود. مدام به زمین می‌آفتد، اما یک لحظه از محافظت من غافل نمی‌شود.

بانبأ<sup>۱</sup> هیچ‌گاه باور نمی‌کرد که بتوانم تولد خود را به یاد بیاورم. او حتی برای یک کاهنه و حتی یک کاهن قدرتمند نیز چنین چیزی را غیرممکن می‌دانست و این خاطره‌ی مرا اوهامی ساختگی قلمداد می‌کرد.

اما این‌طور نبود. این لحظات را درست مانند قسمت‌های دیگر زندگی‌ام دقیق به یاد دارم. تولدی سخت، در اوج آوارگی و بی‌خانمانی، مادری تنها و خسته. درحالی‌که در سرزمینی ناآشنا و غریب گام برمی‌داشت و خود را به او چسبانده بودم. برایم لالایی می‌خواند و می‌کوشید مرا گرم نگاه دارد.

ذهن مغشوش من، دنیا را به صورت نورها و اشکالی غریب و ناآشنا می‌دید. با وجود گیجی و کم‌هوشی نوزادی‌ام، ناامیدی و اضطراب مادر را حس می‌کردم. اضطرابی واگیردار که با وجود اینکه کوچک‌تر از آن بودم که وسعت وحشت را درک کنم، آن را در قلب احساس می‌کردم و می‌لرزیدم.

<sup>1</sup> Banba

پس از چند ساعت پیاده‌روی پایان‌ناپذیر و دردناک، در مقابل دروازه یک دژ گرد و بلند بر زمین می‌افتد - همان دژی که حالا در آن زندگی می‌کنم. قدرت آن را ندارد کمک صدا کند. همانجا، در لجن و آب کثیف، و در حالیکه سرم را بالا نگه داشته است دراز می‌کشد و وقتی اخم می‌کنم و آروغ می‌زنم لبانش به لبخندی می‌درخشد. آخرین بوسه‌اش را نثارم می‌کند و مرا به سینه‌اش می‌چسباند. آنقدر می‌نوشم تا تمام می‌شود. گرسنه منتظر شیر بیشتر می‌مانم، در آن سپیده‌دم تاریک و مرطوب و غم‌زده، گُل<sup>۲</sup> ناله‌های مرا می‌شنود. جنگ‌جوی پیر، مرا ضعیف و ناتوان، گریه‌کنان و دست و پازنان در دستان سرد، بی‌حرکت و بی‌جان مادرم، می‌یابد.

بانبا گاهی به من کنایه می‌زند: «با این توصیفات، باید یادت باشه که چی صدات می‌کرده، حتماً برای دختر کوچیکش اسم انتخاب کرده.»

اما اگر حتی او اسمی بر من نهاده بود، آن را بلند نمی‌گفت. من حتی اسم مادرم را نمی‌دانم، یا اینکه چرا تنها، در آن وضع آسف‌بار، دور از خانه مُرد. همه چیز زندگی خود را به خاطر دارم اما هیچ از او نمی‌دانم. اینکه از کجا آمده‌ام و واقعاً که هستم. رموزی که فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه بتوانم کشف کنم.



\*\*\*

اغلب اوقات به خاطرات اوایل زندگی‌ام پناه می‌برم و به جستجوی شادی در گذشته می‌گردم، تا بلکه بتوانم وحشت‌های زمان حاضر را هرچند برای مدتی فراموش کنم.

مستقیم روز اولم را در اینجا به یاد می‌آورم، روزی که گُل مرا با خود به داخل برج می‌آورد و به شوخی مرا موش بزرگی معرفی می‌کند که بیرون از دژ پیدا کرده است. بحث‌ها و مجادلاتی سر می‌گیرد و این سوال مطرح می‌شود که آیا باید مرا بیرون، پیش جسد مادرم، رها کنند تا بمیرم، و یا به عنوان یکی از اعضای قبیله بپذیرند. بانبا مرا بازرسی می‌کند و می‌گوید که بچه‌ای جادوگر هستم و می‌تواند مرا تربیت کند تا یک کاهنه شوم. چندین نفر با این نظر مخالفت می‌کنند و نسبت به من بدگمانند، اما بانبا آنها را از نفرینی می‌ترساند که در صورت راندن من بر دژ فائق خواهد آمد و مانند همیشه موفق می‌شود که مرا ننگه دارد.

در آلونک کوچک بانبا بزرگ می‌شوم. دیگران در کلبه‌های مشترک زندگی می‌کنند، اما یک کاهنه، همیشه مکان زندگی اختصاصی خود را دارد. روی علوفه دراز کشیده‌ام و شیر بزی را می‌نوشم که توسط بانبا از درون یک تکه پارچه چلانده می‌شود. به دنیایی خیره می‌شوم که گاه روشن و گاه تاریک به نظر می‌رسد. وقتی لب‌های آدم‌بزرگ‌ها تکان می‌خورد صداهایی به گوش می‌رسد، اصواتی بی‌معنی، کلماتی نامفهوم.

بزرگ‌تر می‌شوم، غلطان، سینه‌خیز، دوزانو و در نهایت روی دو پای خودم راه می‌روم. بدن و ذهنم رشد می‌کنند و روز به روز بیشتر یاد می‌گیرم. کلمات را با هم ترکیب می‌کنم تا بتوانم حرف بزنم. و بالاخره جیغ خوشحالی، از اینکه توانسته‌ام کلمه‌ای درست کنم. می‌دانم که یک اسم دارم - بک. به معنی "یگانه‌ی کوچک". نامی که گُل، آن زمان که پیدایم کرد بر من نهاد و به آن افتخار می‌کنم. زیرا تنها چیز است که مالکش هستم و هیچ‌کس نمی‌تواند از من بگیرد.

همچنان که بزرگ می‌شدم بانبا تربیتم می‌کرد و جادو یادم می‌داد. از آنجایی که به لطف حافظه‌ی قوی‌ام وردها به خوبی در ذهنم می‌ماند زود یاد می‌گرفتم. البته، جادو چیزی فراتر از ورد و کلمات است. یک کاهنه باید ابتدا قدرت جهان اطرافش را دریابد، سپس نیرو را از زمین، باد، حیوانات و درختان به کار بگیرد. من در این کار موفقیت چشم‌گیری نداشتم و با وجود این مسئله، شک دارم بتوانم یک کاهنه واقعی بشوم، اما بانبا به من امید می‌داد و می‌گفت که با سخت‌کوشی، به مرور زمان، موفق خواهم شد.

اوایل ورود به دژ، وفق دادن خود را با مردمش غیرممکن یافتم. بچه‌های دیگر نسبت به شاگرد کاهنه بسیار محتاط بودند. مادرشان به آنها هشدار داده بود که اگر به من آسیب بزنند ممکن است چشمانشان را از کاسه درمی‌آورم و یا دندان‌هایشان را خُرد می‌کنم. از اینکه نمی‌توانستم یکی از آن بچه‌ها باشم ناراحت بودم و از

بانبا درباره گذشته‌ام سوال می‌کردم، اینکه آیا جایی بود که می‌توانستم به آن نقل مکان کنم، شاید بیشتر مورد توجه باشم.

اما او ساده جواب داد: «هیچ‌جا از کاهنه‌ها پذیرایی نمی‌شه. مردم بدشون نمیاد که نزدیکشون باشیم، که اگر مشکلی پیش بیاد، شکم کسی درد بگیره، زنی بچه‌دار نشه یا موقع بچه‌زائیدن مشکل داشته باشه ازمون کمک بگیرن. اما هیچ‌وقت کاملاً به ما اعتماد نمی‌کنن و ما رو توی خودشون راه نمی‌دن، مگر اینکه مجبور باشن. پس بهتره به این وضع عادت کنی یگانه کوچک، این زندگی ماست.»

زندگی خیلی بد نبود. مردمی که طرفدار ما بودند، یا اینکه از این می‌ترسیدند مبدا مورد نفرین قرار بگیرند غذای فراوانی برایمان آماده می‌کردند. و در مواقعی که موفق می‌شدم ورد و افسونی را به درستی انجام دهم تحسین می‌شدم و هدیه می‌گرفتم. مردم بیشتر در این فکر بودند که من روزی آنقدر قدرتمند شوم تا بتوانم امنیت دژ را بالا ببرم. بانبا به تمسخر می‌گفت که مردم همواره هم زیادی بدگمان بوده‌اند و هم زیاد پرتوقع.

تعداد کمی، مانند گل یک چشم، با من همچون یک انسان معمولی رفتار می‌کردند.

او زمانی فرمانده مقرر بود، و حالا تنها یک مبارز پیر است. برایش مهم نبود که غریبه‌ای هستم با گذشته‌ای نامعلوم، دستیار یک کاهنه یا هر چیز دیگر، برای او فقط یک دختر کوچک بودم. گاهی مرا لوس می‌کرد، مثل پدری که فرزندش را لوس کند، و دلیل این امر احتمالاً این است که او اولین کسی بود که مرا پیدا کرد و نام بر من نهاد. بیشتر اوقات با من بازی می‌کرد. مرا روی شانه‌های پهنش می‌گذاشت و دور تا دور دژ، مثل خوک خرخر می‌کرد، و سواری‌ام می‌داد. و این درحالی بود که اطرافیان تنها مسخره می‌کردند و به او می‌خندیدند. محبوب همه بچه‌ها بود. یک جنگ‌جوی خشن، که در هر پیکار تعداد زیادی از دشمنان را می‌کُشت، در عوض قلبی مهربان و رئوف داشت و از درون مانند یک بچه بود.

آن روزها بهترین روزهای عمرم بود. با خود فکر می‌کردم تا وقتی بزرگ بشوم جادوی فراوانی یاد خواهم گرفت، محصولات را درو خواهم کرد و چرادادن گله‌ی گاوها و گوسفندها را بر عهده خواهم گرفت. اما وظیفه من انجام کارهای عادی روزمره نبود، تنها وقتی می‌توانستم این کارها را بکنم که می‌دیدم بچه‌ای در کارش تنبلی می‌کرد. قدم پیش می‌گذاشتم و از او می‌خواستم تا بگذارد کمکش کنم و این بچه‌ها معمولاً اجازه

می‌دادند. در طول زمان توانستم دوستانی بیابم. آن‌ها هیچ‌گاه در مقابل پدر و مادرشان نشان نمی‌دادند که با من دوستند، اما در نهمان، زمانی که کسی در اطراف نبود، مرا نیز در صحبت‌ها و بازی‌هایشان شرکت می‌دادند. بازی... کار... یادگیری جادو. ساعات خوشی بود. ساده زیستن. زندگی به گونه‌ای پیش می‌رفت که گویی از ابتدای خلقت همین‌گونه بوده.

و بعد، شیاطین از راه رسیدند.

[www.darrenshan.ir](http://www.darrenshan.ir)



## فصل دوم

### تلفات

جیغ و فریاد پسری سکوت شب را می‌شکند و اهالی دهکده را هشیار می‌کند. سرم را به سوی دروازه‌ی ورودی می‌چرخانم و جنگ‌جویان را می‌بینم که مستقیم به سمت پسرک می‌شتابند و مشعل‌ها را به تاریکی می‌اندازند. نینان<sup>۳</sup>، پسری که یک سال از من کوچکتر است، در معرض خطر قرار دارد... یک شیطان دوسر، ترکیبی از استخوان و گوشت اجساد را می‌بینم... خون.

گُل اولین کسی است که خود را به صحنه می‌رساند. این جنگ‌جوی به ظاهر پیر که با بدنی برهنه می‌جنگد، تنها یک سپر چرمین، یک شمشیر و یک تبر کوچک در دست دارد. با تبرش حمله می‌کند و آن را عمیق، در یکی از سرهای هیولا فرود می‌آورد. شیطان جیغ می‌کشد، اما همچنان نینان را رها نمی‌کند. با دست استخوانی‌اش ضربه‌ی محکمی به گُل می‌زند و او را به عقب پرتاب می‌کند، و بلافاصله با دندان‌های سر سالمش گلوی نینان را نشانه می‌رود. جیغ نینان با صدای آزاردهنده‌ی پارگی گلویش خاموش می‌شود.

کُن<sup>۴</sup> و سه جنگ‌جوی دیگر پس از گُل هجوم می‌آورند و به شیطان حمله می‌کنند. او نینان را همچون چماق به سمتشان حرکت می‌دهد و دونفرشان را بر زمین می‌کوباند. کُن و آن یکی سرجایشان می‌مانند. کُن نیزه‌اش را حرکت می‌دهد و یکی از چشمان هیولا را سوراخ می‌کند. شیطان همچون بانسی<sup>۵</sup> جیغ می‌کشد. جنگ‌جوی دیگر - اِنَا<sup>۶</sup> - به جلو می‌پرد و کله‌ی جانور را می‌گیرد و با پیچاندن آن گردنش را خرد می‌کند.

اگر گردن یک انسان را این‌طور بشکنید، مطمئناً در جا می‌میرد. اما شیاطین از مواد مستحکم‌تری ساخته شده‌اند و شکستگی گردن فقط کمی آن‌ها را اذیت می‌کند.

شیطان با یک دست سری را که گُل شکافته می‌قاقد و از جا می‌کند و بر اِنَا می‌کوباند. اِنَا او را رها نمی‌کند و بار دیگر گردن را می‌گیرد، و در جهت مخالف می‌پیچاند. شیطان سُست می‌شود. اما اِنَا رهایش نمی‌کند،

Ninan<sup>3</sup>

Conn<sup>4</sup>

Banshees<sup>5</sup> روح زنان مرده‌ای که هنگام نزدیک شدن مرگ کسی با صدای بلند شیون می‌کنند.

Ena<sup>6</sup>

چاقویی را از غلاف پشت کمرش بیرون می‌آورد و مستقیم در استخوان‌های فاسدشده‌ی جمجمه‌ی هیولا فرو می‌کند. سوراخ ایجادشده در جمجمه را با دو دستش می‌شکافد و یک مشت از مغز جانور را بیرون می‌کشد. مشعلی برمی‌دارد و بر ماده‌ی چسبیده و لزج می‌زند. زوزه‌ی شیطان به هوا می‌رود و کورکورانه برای گرفتن مغز آتش‌گرفته‌اش تلاش می‌کند.

کُن سر دیگر را از دست هیولا بیرون می‌کشد و بر زمین می‌اندازد و با تبر آن را خرد و خمیر می‌کند. شیطان می‌لرزد، تکانی می‌خورد و بر زمین می‌افتد. صدایی از نزدیک دروازه به گوش می‌رسد:

«بازم هستن!»

دیروقت است - دیرتر از زمانی که شیاطین معمولاً حمله می‌کنند. بیشتر جنگ‌جویان که نگهبانان اصلی بوده‌اند در حال خستگی‌درکردن هستند و جایشان را بچه‌هایی مثل من گرفته‌اند. گوش و چشمان تیز است. اما حالا دیگر نزدیک صبح شده و بیشترمان خواب‌آلود و سُستند. ما گیر افتاده‌ایم. شیاطین در وضعیت بهتری قرار دارند.

افرادی از کلبه‌ها بیرون می‌دوند. دست‌ها به دور نیزه‌ها، شمشیرها، تبرها و چاقوها حلقه شده‌است. مردان و زنان به سمت برج می‌دوند. بیشترشان لخت هستند، حتی آنهایی که معمولاً با لباس رزم می‌جنگند - زیرا دیگر فرصتی برای لباس پوشیدن نیست.

شیاطین بر دروازه آویزان می‌شوند، از خندق‌های بیرون عبور می‌کنند و حصارهای چوبی نوک‌تیز اطراف را درمی‌نوردند. هیولای دوسر یک طعمه برای بهم ریختن نظم ما بود. یا شاید چیز دیگر، در هر صورت حس جهت‌یابی آن شیطان درست مثل دیگر شیاطینی که از لاشه و جسد ساخته شده‌بودند افتضاح بود. جنگ‌جویان از نردبان‌ها و یا با آویزان شدن به دیوار بالا می‌روند تا شیاطین را به عقب هل دهند. تشخیص اینکه چقدر هیولا در آنجا وجود دارد مشکل است. قطعاً بیش از پنج یا شش تائید و دست کم دوتایشان شیطان واقعی هستند - فاموری.<sup>۷</sup>

<sup>7</sup> Fomorii قبیله‌ای که از دار و دسته‌ی شیاطین محسوب می‌شوند.

کُن به کناره‌ی دروازه می‌رسد و مدام دستور می‌دهد. بر سر کسانی که از پست نگهبانی‌شان خارج شده‌اند نعره می‌زند: «همونجا که هستین بمونین! وقتش شد صداتون می‌کنم!»

بچه‌های ترسان و لرزان سرجایشان برمی‌گردند و رو به تاریکی و بالای سرشان تبر تکان می‌هند و همان‌طور فریاد می‌زنند، «آماده!» «آماده!» «آماده!» «آما...» یکی‌شان شروع به جیغ‌زدن می‌کند، «نه! سه تاشون اینجان!»

گُل به انا و آنهایی که با شیطان اول جنگیده بودند دستور می‌دهد: «با من بیاید!» از درگیری کنار دروازه فاصله می‌گیرند و به سمت یورش دوم شیاطین حرکت می‌کنند. گُل آنها را به طرف سه شیطان راهنمایی می‌کند. غضب را در چشمانش می‌بینم - او از دست شیاطین عصبانی نیست، از خودش ناراحت است. او در جنگ با شیطان اول اشتباه کرد و اجازه داد او را پس بزند. اما این اشتباه دیگر تکرار نخواهد شد.

همان‌طور که جنگ‌جویان، شیاطین را گرفتار می‌کنند، به مرکز دژ می‌روم و صبر می‌کنم. معمولاً در درگیری‌ها دخالت نمی‌کنم، چرا که بیش از این بارزشم که جان خود را به خطر بیندازم. اگر شیطانی بتواند از یک سنگر عبور کند، یا یک فاموری با قدرت خاص حمله کند - آن وقت نوبت من است که دست به کار شوم.

اگر بخواهم راستش را بگویم، شک دارم بتوانم در برابر فاموری‌های قوی‌تر کاری از پیش ببرم. همه‌ی افراد دژ این را می‌دانند. اما ما وانمود می‌کنیم که من یک کاهنه‌ی بزرگم، ملکه‌ی همه‌ی جادوگرها! دروغ به ما اعتماد به نفس می‌دهد و امید ضعیفی را در دل‌مان روشن می‌کند.

بچه‌های کوچک‌تر قبیله دور من جمع می‌شوند، و به والدینشان، که تا پای جان با سپاه پلید دنیای دیگر می‌جنگند، می‌نگرند. برادرها و خواهرهای بزرگترشان در پایین برج، مهمات و اسلحه‌ها را به بالغ‌ترها می‌رسانند و آماده‌اند که اگر افتادند، به درون خندق شیرجه بزنند. اما این جوان‌ترها نیز کمک زیادی نمی‌توانند بکنند.

از اینکه کنار بایستم و کاری نکنم متنفرم. بیشتر دوست دارم در برج، در اوج درگیری، باشم. اما انجام وظیفه مهم‌تر است. هر کدام از ما باید کاری را که متناسب با اوست انجام دهد. خواست‌های من مهم نیست، نجات مردم دژ مهم‌تر است. همیشه.

یکی از فاموری‌ها از حصار عبور می‌کند. نیمی انسان، نیمی گراز. با پوزه‌ای دراز و ترکیبی از دندان‌های انسان و عاج فیل. چشمان زردش شیطانی‌اند و به جای دست، چنگال‌های تیز دارد. بر سر جنگ‌جویانی که به سمتش یورش می‌برند نعره می‌زند، سپس خون به سمتشان تُف می‌کند. خون بر صورت یکی از زنان می‌پاشد و جیغ دلخراشی سر می‌دهد و از بالای برج به پایین می‌افتد. گوشت صورتش قُل قُل می‌جوشد - خون شیطان مانند آتش می‌ماند.

به سمتش می‌دوم. او اسکوتا<sup>۸</sup> است. بعضی اوقات با او در یک اتاقک هستم. (از وقتی بانبا رفته است، هر چند وقت یک بار در یک اتاقک زندگی می‌کنم.) صورتش که تا قبل از این رنگ‌پریده و روشن بود حالا قرمز و کربه‌منظر شده است. گوشت جوشان منفجر می‌شود. مایعی جلز و ولز می‌کند و بار دیگر جیغش به آسمان می‌رود.

کف دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم، به گرمای گوشتش و مایعات جوشانی که پوستم را آزار می‌دهند توجه نمی‌کنم. افسون آرام‌کننده را زمزمه می‌کنم. اسکوتا آهی می‌کشد، آرام می‌گیرد و چشمانش را می‌بندد. کیف کوچکی را از تسمه‌ی دور کمرم بیرون می‌کشم و بازش می‌کنم. دانه‌های درشت سبزرنگی از آن به کف دستم می‌ریزم. کیف را به کناری می‌اندازم، آب دهانم را روی دانه‌ها می‌ریزم و با انگشت با هم مخلوط می‌کنم تا جاییکه خمیری درست شود. خمیر را روی گوشت بدشکل‌شده‌ی اسکوتا می‌ریزم و جوشش آن بلافاصله متوقف می‌شود. صورتش بدجور سوخته، اما زنده می‌ماند. ضدعفونی‌کننده‌ها و خمیرهای دیگری نیز وجود دارند که بتوانم برای خوب شدن و تمیزشدن زخمش به کار ببرم، اما حالا وقتش نیست. اول باید کار شیاطین را یکسره کرد.

بالا را نگاه می‌کنم. جای جای بدن شیطان گرازی، توسط شمشیرها و چاقوهای مبارزهایمان، سوراخ‌سوراخ شده است. اما هنوز می‌جنگد و تف‌های آتشین می‌اندازد. کاش می‌دانستم این هیولاها قدرت غیرطبیعی‌شان را از کجا آورده‌اند.

Scota<sup>8</sup>

جیغ‌هایی پشت سرم می‌شنوم - بچه‌ها! یک فاموری عنکبوت‌شکل از اتاقک کنار تونل مخفی بیرون می‌آید. جانور احتمالاً سوراخ مخفی خروجی به بیرون دژ را یافته و از آن بالا آمده، تخته‌های را که سر سوراخ را بسته بودند درهم شکسته و وارد دژ شده‌است.

کُن جیغ و فریاد را می‌شنود. به دنبال جنگ‌جویانی می‌گردد تا به کمکشان بفرستد. قبل از آنکه به کسی دستور بدهد، دو برادر خودش را در مسیر شیطان عنکبوتی قرار می‌دهند. رونان<sup>۹</sup> و لُرکان<sup>۱۰</sup>، دوبرادر دوقلوی موقرمز و حدوداً شانزده ساله. برادر کوچکترشان اِرک<sup>۱۱</sup>، ماه‌ها پیش کشته شده بود. دوقلوها همیشه مبارزین قدرتمندی بوده‌اند، حتی وقتی کوچک بودند. اما از وقتی که اِرک مُرده است در کنار مردان بزرگ‌تر می‌جنگند. آنها عاشق کشتن شیاطین هستند.

کُن مبارز دیگری را صدا نمی‌زند و دوباره حواسش را به شیاطین دروازه جلب می‌کند. او به دوقلوهایی جوان اعتماد دارد. آنها جزء جوان‌ترین و در عین حال خشن‌ترین جنگ‌جویان دژ هستند.

رونان و لُرکان به سمت شیطان عنکبوتی یورش می‌برند. حالا که نزدیک‌تر ایستاده‌ام، می‌بینم که اگرچه بدن عنکبوتی بزرگی دارد، اما صورت و دمش مانند صورت و دم سگ است. شیاطین معمولاً ترکیبی از حیوانات هستند. بانبا می‌گفت که آنها از اشکال حیوانات و انسان‌ها تقلید می‌کنند زیرا هیچ ایده‌ای برای اختراع شکل و صورت از خود ندارند.

رونان، برادر قدبلندتر، با موهای بلند، مجعد و آشفته، دو چاقوی منحنی‌شکل دارد. لُرکان، آن برادری که موهایش را کوتاه کرده است و گوشواره‌های گوناگونی به گوش دارد، یک شمشیر و یک داس کوچک در دست گرفته است. هر دو در جنگیدن با دو دست راست و چپشان مهارت دارند. اما قبل از اینکه بتوانند به آن سگ-عنکبوت حمله کنند، مورد هجوم موهای دراز جانور قرار می‌گیرند. موی جانور از بین هشت پای درازش همچون تیری که از کمان رها شده باشد به سمتشان می‌رود و مدام به تیزی ضربه می‌زند.

آنقدر که مجبورشان می‌کند بایستند و با دست‌ها صورتشان را بپوشانند، مبدا چشمانشان کور شود. برادرها ناله می‌کنند، تا حدی به خاطر درد، و بیشتر از روی ناکامی. فاموری قدمی به جلو می‌آید و با شوق و هیجان

Ronan<sup>9</sup>  
Lorcan<sup>10</sup>  
Erc<sup>11</sup>

شیطانی‌اش پارس می‌کند و بار دیگر دوقلوهای را که کورکورانه سلاحشان را در هوا تکان می‌دهند به عقب می‌راند.

می‌توانستم از کُن کمک بخواهم، اما دوست داشتم تا این یکی را خودم تحت کنترل بگیرم. من هیچ‌وقت خودم را به خطر نمی‌اندازم، اما در این مورد می‌توانم کمک کنم، و اجازه بدهم تا حواس جنگ‌جویان به شیاطین بزرگ‌تر و خطرناک‌تر معطوف باشد.

به طرف کندوهای عسل می‌شتابم. قبل از شروع حمله‌ها آنها را بیرون از دژ نگه می‌داشتیم، اما بعضی شیاطین بخصوص، علاقه‌ی زیادی به عسل دارند، برای همین مجبور شدیم کندوها را به داخل بیاوریم. زنبورها اکنون در حال استراحتند. به کندو می‌رسم و یک مشت از آنها را برمی‌دارم و بیرون می‌کشم و همزمان وردی را زمزمه می‌کنم که باعث می‌شود نتوانند مرا نیش بزنند. سریع راه می‌روم و پشت سر رونان و لُرکان، در فاصله‌ای مطمئن می‌ایستم. مشت‌م را تا نیمه باز می‌کنم و ورد دیگری بر زنبورها می‌خوانم، این بار مثال یک فرمانده، با اشاره‌ی من آماده‌ی حمله می‌شوند.

فریاد می‌زنم: «برین کنار!»

رونان و لُرکان شگفت‌زده به عقب نگاه می‌کنند، سپس کنار می‌روند. انگشتانم را باز می‌کنم و اجازه می‌دهم تا زنبورها مستقیم به سمت سگ-عنکبوت یورش برند، چشمانش را نشانه می‌روم، و کورش می‌کنم.

فاموری می‌نالد و با پاها به صورتش ضربه می‌زنند، همه‌ی حواسش به زنبورهاست. رونان و لُرکان جلو می‌روند، هر کدام در یک سمت. چهار تیغه‌ی تیز فرود می‌آیند و چهار پای مودار هیولا به سمت تاریکی پرواز می‌کنند.

شیطان درحالی‌که نصف پاهایش را از دست داده، و چشمانش کور شده‌است، بر زمین می‌افتد. رونان کله‌ی هیولا را نشانه می‌رود و چاقویش را تا عمق مغزش فرو می‌کند. سگ-عنکبوت راست می‌شود، بار دیگر می‌نالد و سپس می‌میرد. رونان چاقو را بیرون می‌کشد و با موهای بلندش آن را تمیز می‌کند. موهای قرمزش حالا به لکه‌های تیره‌تر خون شیطان آغشته شده‌است. موهای لُرکان نیز خون‌آلود است. آنها هیچ‌گاه حمام نمی‌روند.

رونان مرا نگاه می کند و لبخند می زند. «کارت خوب بود.» سپس به همراه لُرکان به قسمتی می روند که کُن و سربازانش تلاش دارند شیاطین را از روی حصار عقب برانند.

نگاهی می اندازم. گروه گُل در شرایط خوبی هستند - شیاطین در حال عقب نشینی اند. فاموری گرازشکل از حصار به بیرون هُل داده شده بود. اما دستش را به تیرکها گرفته بود و رها نمی کرد. شیاطین دیگر حمایتش نمی کردند. رونان و لُرکان ضربه ای بر او می زنند که همزمان با برخورد تیغهی سلاحشان بر بدن هیولا، دمای هوا به طور ناگهانی افزایش می یابد. جیغ تیزی می کشد و خود را رها می کند، شکست خورده فرار می کند. کُنلا<sup>۱۲</sup> - پسر کُن - نیزه ای را به سمت شیطان پرتاب می کند و پیروزمندانه فریاد می کشد - گویی نیزه به شیطان برخورد کرده است. نیزه ی دیگری برمی دارد، نشانه می رود و پرتاب می کند.

شیاطین عقب نشینی کردند. نجات یافتیم.

قبل از اینکه کسی بتواند نفسی تازه کند، نعره ای از سر کینه و دیوانگی از جانب پشت دژ به گوش می رسد و همه را از جا می پراند. آمرجن<sup>۱۳</sup>، پدر نینان، پسر مُرده اش را در دست گرفته است. او پنج بچه داشت که نینان آخری اش بود. بقیه - و همسرش - همه توسط شیاطین کشته شده اند.

کُن از حاشیه ی برج به سمت آمرجن می شتابد تا بلکه بتواند او را آرام کند. اما او از جا می پرد و با چشمانی قرمز از خشم و دیوانگی، به سمت ارابه ای می شتابد که زمانی، جنگ جویان ممتاز، وقتی به جنگ می رفتند از آن استفاده می کردند. آن ارابه یک سالی است که در آنجا خاک می خورد، درست از زمان شروع حملات شیاطین. کُن متوجه هدف آمرجن می شود و به سمتش می جهد و فریاد می زند: «نه!»

آمرجن می ایستد، شمشیرش را بیرون می کشد و به سمتش می گیرد: «هر کی بخواد جلوی منو بگیره می کشم!»

تهدیدش جدی است. و کُن نیز می داند که اگر بخواد جلوی او را بگیرد باید با او بجنگد. کمی شرایط اطراف را بررسی می کند، و در نهایت تصمیم می گیرد به او اجازه ی رفتن بدهد. با سر علامت می دهد تا دروازه را باز کنند.

Connla<sup>12</sup>  
Amargen<sup>13</sup>

آمرجن به سرعت ارابه را - ارابه کاملاً معمولی است، ارابه‌های طلایی و باشکوه تنها در افسانه‌ها دیده می‌شود - به اسبی می‌بندد. تنها اسب باقیمانده، که استخوانی، خسته و ضعیف است. با قسمت غیرتیز سلاحش بر پشت اسب ضربه می‌زند و اسب را چهارنعل می‌تازاند. از دروازه خارج می‌شود و یک راست شیاطین را دنبال می‌کند و آنها را به مبارزه می‌طلبد. غرش‌های شغف و هیجان شیاطین را، در حالیکه می‌ایستند و به سمت او برمی‌گردند، می‌شنوم.

دروازه بسته می‌شود. تنها تعداد کمی، ساکت و غمگین آمرجن را که در فضای باز با شیاطین می‌جنگند، می‌نگرند. باقی افراد صورتشان را برمی‌گردانند. و چند لحظه بعد - جیغ یک انسان، یک مرد، به گوش می‌رسد. وحشتناک است، اما تازگی ندارد. آرام، در دل برایش دعا می‌خوانم، و سپس برمی‌گردم. به سمت برج می‌دوم تا به کمک زخمی‌ها بشتابیم. درگیری تمام شده است. وقت درمان است. وقت جادوکردن. وقت بک.





## فصل سوم

### پناهندگان

امروز پس از مدت های مدید یک روز صاف و آفتابی بود. روزی عالی برای درمان کردن. نیروی خورشید در من جریان پیدا می کند. سر انگشتانم را بر روی جراحت می گذارم اما تا جایی که ممکن است از دارو، خمیر و شربت ها استفاده می کنم. جادویم را صرف کسانی می کنم که زخم های عمیق تری دارند. - اسکوتا و چند نفر دیگر که توسط فاموری خون آتشی زخمی شده اند.

ساعت خواب جنگجویان به هم خورده است. آن ها خسته اند و فقط تعدادی از آن ها کمی بعد استراحت خواهند کرد، بیشترشان به قدری زخم های عمیق دارند که نباید به اتاقک هایشان بازگردند. یک یا دو ساعت از درگیری گذشته است، آن ها در حالی که مشروب با نان می خورند درباره شیاطین و پیکارشان بحث می کنند.

من شب را راحت و کامل خوابیده بودم و حالم خوب است، تنها دقایقی پیش از حمله شیاطین از خواب بیدار شدم، این برنامه مقرر من برای شب هایبست که در ساعات اولیه حمله ای نداریم.

دور و بر برج می چرخم و حواسم است تا کسی را از قلم نیندازم. از زخمی های جدی تر پرستاری می کنم. زمانی در اینجا ده اتاقک وجود داشت و برای همه فضای کافی بود. و حالا مثل زندانی خفه و تنگ به نظر می رسد. فکر میکردم دژ خیلی عظیم تر از این ها باشد. بیشتر اتاقک ها طی یک سال گذشته ساخته شده اند تا پناهنده هایی که از دهکده های همسایه به ما پناه می آورند را در خود جای دهند. بیشتر آنهایی که در نزدیکی اینجا زندگی می کردند مجبور شدند تا از خانه هایشان فرار کنند و به اینجا که ایمن تر است پناه بیاورند. حالا بیست و دو اتاقک داریم، و اگرچه در طول بهار دیوارهای دژ را به بیرون بسط داده اند، اما حقیقتاً بیش از این نمی توان به آن اضافه کرد.

من قدرت زیادی ندارم، نه به اندازه بانبا. و استفاده از جادو من را خسته و گرسنه می‌کند، خورشید به من انرژی می‌دهد اما کافی نیست. به غذا و نوشیدنی احتیاج دارم. اما الکل نمی‌خورم چون باعث می‌شود گیج و مست شوم. شیر و عسل داغ است که به قدر کافی به من نیرو می‌دهد.

گل افسرده کنار سطل‌های شیر نشسته، و در حال خاراندن پوست بالای چشم کورش است. او سال‌ها پیش پادشاه کل این منطقه بود، فرمانده همه‌ی دژ‌های داخلی و همچنین قوی‌ترین مرد کل این سرزمین، حتی شایعاتی پخش شده بود که قرار است او راپادشاه کل ایالت بکنند، و از آنجا که تا به حال هیچ کدام از فرمانده‌ها نتوانسته بودند شاه کل ایالت شوند دور نمای جالبی به نظر می‌رسید. سرزمین ما به چهار قسمت بزرگ تقسیم شده است و هر کدام توسط قدرت‌مندترین شاهان اداره می‌شود گل از جانب بیشتر فرمانده‌ها و پادشاه‌های مناطق دیگر حمایت می‌شد اما ناگهان در یکی از جنگ‌ها یک چشمش را از دست داد و بعد از آن مجبور به کناره‌گیری شد، او نسبت به این مسئله احساس ناراحتی نمی‌کند و هیچ گاه در مورد آینده‌ی درخشانی که در انتظارش بود حرف نمی‌زند، این سرنوشت برای او رقم خورده است و آن را می‌پذیرد.

اما در این صبح، او افسرده است. از این که مرتکب اشتباهی شده تنفر دارد. در حالی که برای جنگ‌جوی پیر احساس تاسف می‌کنم کنارش می‌نشینم و از او می‌پرسم که آیا مقداری شیر میل دارد.

لبخند ضعیفی می‌زند و می‌گوید: «نه یگانه کوچک»

خرخر می‌کند. اگر کُنا این اطراف نبود شاید می‌توانستم او را از ناراحتی در بیاورم. اما او با یک لیوان مشروب در دست اینجا ایستاده و از اینکه توانسته با نیزه‌اش یک شیطان را بزند پز می‌دهد و لاف می‌آید. به حرف من می‌خندد و می‌گوید: «شانسی نبود! گل یه بز پیر زنگ‌زدس!»

گل راست می‌ایستد و به او خیره می‌شود. کُنا یکی از خوش‌قیافه‌ترین مردان مجرد قبیله، قد بلندی لاغر اندام است. موهایش را با دقت بافته، بدون ریش و خال کوبی، تنها سبیلی بالای لب هایش دارد. ردایش را با جواهرات گران قیمتی که سرتاسر آن دوخته شده بود، با دو سنجاق طلایی زیبا به لباسش بسته بود. عاشق شلوارهای پاچه‌گشاد است. کفش‌هایش از بهترین چرم ساخته شده و دور تا دورش را با موی اسب طرح داده‌اند. اصلاً به دیگر مردان قبیله که اکثراً لباس‌های کمربنددار می‌پوشند شبیه نیست. چندین نفر بعداً از او

تقلید کردند و لباس‌هایشان را شبیه او در آوردند. او بیشتر از پدرش به شاه‌ها شبیه است، و وقتی که کُن بمیرد، او احتمالاً یکی از افرادی خواهد بود که برای جانشینی پدرش کاندید خواهد شد. بیشتر زنان جوان قبیله به خاطر تیپ و ظاهرش به او تمایل دارند. اما او اصلاً جنگ‌جوی بزرگی نیست. همه می‌دانند که کُنلا در جنگ معمولی است و فاصله زیادی دارد تا به دنبال نامش آوازه‌ی دلاوری همراه شود.

کُنلا غرغرکنان می‌گوید: «حداقل من اونجا بودم که اشتباه کنم، تو کجا بودی؟ - شاید داشتی موهاتو حالت می‌دادی؟»

کُنلا با سماجت می‌گوید: «من تو عمق درگیری بودم، یه شیطان رو هم زدم. فکر کنم که کشتمش.»

کُنلا پوزخند می‌زند: «آره، با نیزه زدیش، از پشت! اونم وقتی که داشت فرار می‌کرد. آفرین! شجاعانه‌ترین کار!» و برایش دست زد.

کُنلا صدای هیس‌هیس درمی‌آورد. دستش به سمت نیزه می‌رود. کُنلا تبرش را می‌قاپد.

«کافیه!»

کُن درحالی‌که با چشمانی خشم‌ناک به هر دو نگاه می‌کند نزدیک می‌آید. به نظر می‌رسد هر وقت کُنلا در دردسر می‌افتد کُن خود را می‌رساند. شاه، ابرودرهم‌کشیده، قدمی به جلو برمی‌دارد، «همین که مجبوریم هر شب با شیاطین بجنگیم کافی نیست؟ خوددرگیری هم باید داشته باشیم؟»

کُنلا ناله می‌کند: «اون شجاعت منو زیر سوال بُرد.»

و کُن جواب می‌دهد: «تو هم بهش گفتی بز پیر، حالا به هم دست بدید و فراموشش کنین. ما برای دعوا وقت نداریم. بچه نباشید!»

کُنلا آهی می‌کشد و یک دستش را جلو می‌آورد. کُنلا آن را می‌گیرد، اما صورتش اخمو است و زود دستش را پس می‌کشد و به سمت گروه کوچکی از مردان، که همیشه دور و برش می‌پلکند، حرکت می‌کند. همانطور که دور می‌شود، دوباره به لاف‌زنی‌اش درباره اینکه چه‌طور ضربه مهلکی را شجاعانه به شیطان وارد آورده و او را چگونه کشته است ادامه می‌دهد و از مهارت و شجاعت فراوانش برایشان تعریف می‌کند.

\*

کمی بعد درب دژ باز می‌شود و گاوها و گوسفندان به چرا برده می‌شوند. شیاطین تنها در شب می‌توانند حمله کنند، جای شکرش باقیست! اگر در روز هم حمله می‌کردند، ما نمی‌توانستیم حیواناتمان را به چِرا ببریم و از محصولاتمان مراقبت کنیم.

من هم تا آنجا که وظایفم بگذارند دوست دارم که از برج بیرون بروم و در حالی که پاهایم را دراز کرده‌ام، هوای تازه به ریه‌هایم بفرستم. آن سوی برج تپه‌ای است که از بالای آن می‌توانم از رودخانه سایونان<sup>۱۴</sup> گرفته تا بلندترین تپه‌های دور را ببینم. خیلی دوست داشتم به آن تپه‌های دور بروم و ببینم که دنیا از بالای آن‌ها چگونه به نظر می‌رسد. اما سفر به آنجا چندین شبانه روز طول می‌کشید و تا وقتی که شیاطین حمله می‌کنند چنین سفرهایی امکان ندارد و همان‌طور که تاکنون همه فهمیده‌اند شیاطین همواره در حال حمله کردن هستند.

کاش بانبا اینجا بود. او خیلی از من قوی‌تر بود و توانایی پیش‌گویی نیز داشت. اما زمستان پیش به یکی از درگیری‌ها بیش از حد نزدیک شد و یک فاموری که به جای دست، عاج فیل داشت او را زخمی کرد، دو شب طول کشید تا مرگ بانبا فرا برسد. از آن موقع دیگر جادوی جدیدی یاد نگرفته‌ام و روی اورادی که بلام تمرین می‌کنم، تا آماده باشم. ولی بدون راهنما سخت است، اشکالاتی دارم و احساس می‌کنم جادویم ضعیف‌تر شده است، آن هم حالا که نیاز است هر روز قوی‌تر شود. در زمان‌هایی مانند این احساس تنهایی و ناامیدی می‌کنم.

چشمانم را به تپه‌های دور می‌دوزم و زمزمه می‌کنم «کی تموم می‌شه بانبا؟ این شیاطین اونقدر به حملاتشون ادامه می‌دن تا همه رو بکشن؟ می‌خوان کل جهان رو بگیرن؟»

سکوت. نسیمی شاخه‌های درختان نزدیک را تکان می‌دهد. شاخه‌های متحرک را با دقت نگاه می‌کنم، شاید نشانه‌ای بیابم. اما به نظر می‌رسد که تنها یک وزش باد معمولی باشد - نه صدای غیرزمینی بانبا.

---

Sionan's river<sup>14</sup>

بعد از لحظاتی از تپه‌ها دل می‌کنم و به دژ بر می‌گردم، هنوز کارهایی دارم که باید انجام بدهم. ممکن است جهان به سمت نابودی پیش برود، اما باید طبق روال گذشته فعال باشیم و وظایفمان را فراموش نکنیم. نمی‌توانیم بگذاریم شیاطین فکر کنند که بر ما غلبه کرده‌اند. جرئت نداریم به آنها اجازه دهیم که بفهمند چه قدر به سقوط نزدیکیم.

\*\*\*

بعد از یک غذای مختصر-نان خیس شده در شیر- کارهای روزمره‌ام را از سر می‌گیرم. اول از همه بافتن، من یک بافنده‌ی ماهرم، انگشتان کوچکم مثل مارماهی بین ریسمان حرکت می‌کنند. در دژ من تندترین بافنده هستم اما بهترین نه، ولی بد هم نیستم.

بعد از آن باید از کندوها عسل بگیرم. سال‌ها پیش که بانبا به دژ آمده بود آن‌ها را با خود آورده بود، اما حالا وظیفه نگهداری از آن‌ها بر عهده‌ی من است. وقتی که کوچک‌تر بودم از آن‌ها می‌ترسیدم، ولی حالا دیگر نه. نکتان<sup>۱۵</sup> از ماهی‌گیری برمی‌گردد. دو ماهی قزل‌آلای بزرگ جلویم پرت می‌کند تا آن‌ها را تمیز کنم. او یک برده بود. وقتی که بچه بود گل او و یکی دیگر را در جنگ با یکی از قبایل دیگر به دست آورد. اما حالا او هم مثل هر مرد دیگری در این دژ آزاد است. یک مرد کاملاً آزاد، به جز در اسمش.

بعضی زن‌ها به خاطر بوی ماهی از این کار متنفرند، اما برای من اهمیتی ندارد و از تمیز کردن ماهی‌ها لذت می‌برم. همچنین، دوست دارم فکرشان را بخوانم، شاید بتوانم نشانه یا علامتی بیابم. یا اسراری از گذشته‌ام. هنوز چیزی از درون ماهی‌ها بدست نیاورده‌ام، اما امیدم را از دست نمی‌دهم.

زن‌ها در آسیاب دستی گندم خرد می‌کنند، تا نان و یا حریره گندم درست کنند. بعضی روی سقف‌اتاق‌ها به تعمیر و کاهگل کردن سوراخ‌ها مشغولند. دوست دارم که یک اتاقک را از پایه بسازم. یک دایره روی زمین بکشم و آجر آجر، طبقه طبقه بالا ببرم. در ساخت و ساز، جادو جریان دارد. بانبا به من می‌گفت که همه اشیاء غیرطبیعی - لباس، ساختمان، سلاح‌ها- از جادو به وجود آمده‌اند. می‌گفت که بدون جادو، مرد و زن حیوان بودند، مثل بقیه جانوران دیگر.

بیشتر مردها خوابند، اما چندتایشان سلاح‌هایشان را تمیز می‌کنند و هنوز درباره جنگ دیشب حرف می‌زنند. یکی از آسان‌ترین شب‌هایمان بود. حمله کوتاه بود و تعداد شیاطین کم. بعضی‌ها گمان می‌کنند که این نشانه‌ی این است که فاموری‌ها دارند متفرق می‌شوند و به دنیای دیگر بازمی‌گردند. اما این فقط رویا بافی است. با پایان این جنگ با شیاطین فاصله زیادی داریم. نیازی ندارم تا از افکار ماهی‌ها این را بخوانم!

فیاچنا<sup>۱۶</sup> تنها کار می‌کند، شمشیرهای کج‌شده را صاف می‌کند، برای تبرها دسته‌ی جدید می‌سازد، و چاقوها را تیز می‌کند. در این منطقه از ایرلند ما تنها قبیله‌ای هستیم که آهنگر مخصوص به خود دارد. این تصمیم گل در زمان شاهی‌اش بود. بیشتر آهنگرها بین قبایل مختلف این طرف و آن طرف می‌رفتند، و اگر کاری می‌یافتند انجام می‌دادند. گل اطمینان داشت که اگر با حقوق مکفی یک آهنگر را نگه داریم، مردم دژها، شهرها و جزایر نزدیک با سلاح‌ها و ابزاری که نیازمند تعمیر هستند به سراغ ما می‌آیند، تا اینکه منتظر بمانند یک آهنگر از شهرشان عبور کند. او درست می‌گفت. دژ ما به یک نقطه مرکز توجه در منطقه‌ی ایرلند تبدیل شد. - تا اینکه حمله‌ها شروع شد. شیاطین روال عادی را بر هم زدند. حالا دیگر کسی سفر نمی‌کند، مگر این که از دست فاموری فرار کرده باشد.

هر وقت که فرصتی پیش بیاید، اطراف جایی که فیاچنا آهنگری می‌کند و با چکش بر تیغ‌های کج می‌کوبد راه می‌روم. در سکوت، در حالیکه با یک دسته از موهای کوتاه‌میزی می‌کنم، نگاهش می‌کنم، و خجولانه لبخند می‌زنم. من فیاچنا را دوست دارم. او از خیلی از مردها قدکوتاه‌تر و لاغرتر است، چیزی که برای یک آهنگر عجیب است. اما خیلی مهارت دارد و از آن چیزی که نشان می‌دهد قدرتمندتر است. به راحتی چکش‌ها و سلاح‌های سنگین را در هوا تاب می‌دهد. اگر می‌توانستم ازدواج کنم، دوست داشتم با او ازدواج کنم. اگر در هر چیزی با هم متفاوت بودیم، قد و اندازه‌مان به هم می‌آمد. شاید به خاطر اسمی که گل بر من نهاده این چنین است، یا شاید یک جور انطباق باشد، بهر حال من یکی از کوچک‌ترین دختران این دژ هستم.

اما این علاقه تنها به خاطر قد و قواره‌اش نیست. من طبیعت مهربان و صورت نجیبش را دوست دارم. ریش کوتاهی دارد - بلوند پررنگ، مثل موهایش - که لبخندش را پنهان نمی‌کند. بیشتر مردان ریش‌های پرپشتی

Fiachna<sup>16</sup>

دارند، طوری که نمی‌توان دهانشان را دید، و هرگز نمی‌شود تشخیص داد که آیا دارند می‌خندند یا اخم کرده‌اند.

اغلب خواب می‌بینم که همسر فیاجنا هستم، بچه‌اش را به دنیا می‌آورم، در جنگ با شیاطین در کنارش می‌جنگم. اما هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد. تقریباً به سن ازدواج رسیده‌ام - علائم بلوغم چند سال پیش ظاهر شده بود، زودتر از بسیاری دختران - اما هرگز نمی‌توانم ازدواج کنم. جادو و ازدواج با هم تطابق ندارند. کاهن‌ها و کاهنه‌ها اگر عاشق شوند قدرتشان را از دست می‌دهند.

بعضی وقت‌ها این مسئله که نمی‌توانم ازدواج کنم مرا ناراحت می‌کند. خودم را می‌بینم که آرزو می‌کنم مثل انسان‌های عادی باشم، اینکه جادو از من خارج شود، تنهاییم بگذارند تا مثل باقی دختران همسن و سالم ازدواج کنم. اما این‌ها افکار خودخواهانه است و به سختی تلاش می‌کنم تا آنها را از ذهنم برانم. مردم من به جادویم نیاز دارند. قوی‌ترین در دنیا نیستم و واقعاً به یک معلم نیازمندم تا مرا راهنمایی کند. اما داشتن این مقدار جادو بهتر از این است که اصلاً جادوگری در دژ نداشته باشیم.

فیاجنا نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که به او خیره شده‌ام. لبخند می‌زند، اما مثل کُنا نیست که وقتی مرا ببیند که به او نگاه می‌کنم پوزخند مغرورانه بزند. با صدای نرم و موزونش که بیشتر شبیه صدای فرشته‌هاست تا آدم، می‌گوید: «دیشب کارت با زنبورها خوب بود.»

احساس می‌کنم صورتم قرمز شده است. درحالی‌که نوک پایم را بر زمین فشار می‌دهم، زمزمه می‌کنم: «چیزی نبود،»

فیاجنا می‌گوید: «داری قوی‌تر می‌شی، دیگه چیزی نمونه که یه کاهنه‌ی قدرتمند بشی.»

هر دو می‌دانیم که این یک دروغ است، اما من عاشق این هستم که این را او بگوید. مثل بچه‌ای که شکمش را غلغلک بدهند لبخند بزرگی تحویلش می‌دهم. سپس سرا<sup>۱۷</sup> صدایم می‌زند و از من می‌خواهد تا در رنگ کردن پشم‌ها کمکش کنم. با امید به اینکه بتوانم به بهانه‌ای پیش فیاجنا بمانم سریع از او

می‌پرسم: «می‌خواهی توی تعمیر سلاح کمک کنی؟ می‌تونم تیغه‌ها رو تیز کنم، جادوشون کنم تا قدرتمندتر بشن.»

فیاچنا سرش را تکان می‌دهد. «نیازی نیست، تقریباً تمومه. بعداز ظهر روی ابزار مزرعه کار می‌کنم.»

در حالیکه سعی می‌کنم ناراحتی‌ام را نشان ندهم می‌گویم: «اوه.. خوب، اگر کاری داشتی، صدام کن.»

فیاچنا سرش را تکان می‌دهد. «خیلی ممنون بک. حتماً»

کلمات ساده‌ای ردوبدل شد، اما همین کلمات وقتی مشتت از پشم را در خمره‌ای پر از رنگ آبی فرو می‌کنم، فکرم را به خود مشغول می‌کنند و باعث می‌شوند لبخند بزنم.

بعدازظهر، هنگامی که مردان در خواب جابجا می‌شوند و زنان مشغول پخت غذای بعدازظهر هستند، دیده‌بان فریاد می‌زند. «یه عده از شمال دارن می‌آن طرف ما!»

کل دژ سریع به حال آماده باش درمی‌آید. شیاطین هیچ‌گاه به این زودی حمله نمی‌کنند - حداقل تا غروب دو ساعت مانده - اما ما یاد گرفته‌ایم که هیچ خطری را نادیده نگیریم. مردان حالا از اتاقک‌ها بیرون آمده‌اند و سلاح‌هایشان را در چند ثانیه آماده می‌کنند. زن‌های جنگ‌جو پشم‌ها، شانه‌ها، ابزار و دیگ‌ها را رها می‌کنند و به سمت برج می‌شتابند. آنهایی که بیرون دژ هستند به درون فراخوان می‌شوند. با عجله به داخل می‌آیند، و با نگرانی دام‌ها را به درون هدایت می‌کنند. کُن با چشمانی پُف‌کرده، و با نگرانی کمتر نسبت به سایرین از اتاقکش، واقع در مرکز دهکده، خارج می‌شود. شاه هیچ‌وقت نباید هراسان به نظر بیاید. او از دیوار برج بالا می‌رود تا بتواند نگاهی بیندازد. نگاهی به دوردست. کُنلا از آن پایین به سوی پدرش فریاد می‌زند: «شیاطین؟»

کُن خرخر می‌کند: «شکل شیاطین نیستن، ظاهرشون مثل آدماست. اما شاید مُرده‌ها باشن.»

مُرده‌ها اغلب به سمت ما می‌آیند. شیاطین بدن اجساد را از گورها یا قتل‌گاه‌ها بیرون می‌کشند. از جادوی سیاه استفاده می‌کنند تا لاشه‌ها را از روح شیطان پر کنند و بعضی اوقات بدن قربانی‌های مختلف را با هم ترکیب می‌کنند. ما نمی‌دانیم برای چه این کار را می‌کنند. شاید بعضی از آنها نمی‌توانند برای خودشان بدن درست کنند و مجبورند استخوان‌های مرده‌های ما را بدزدند. ما طی یک سال گذشته به همه‌ی قبرستان‌هایی که در اطرافمان می‌شناختیم رفته‌ایم و اجساد را سوزانده‌ایم. اما هنوز بسیاری از اجساد مفقود و جاگذاشته‌شده وجود



دارند. شیاطین همیشه در حال پیدا کردن اجساد جدیدند. حالا، اینطور به نظر می‌رسد که تعداد مُرده‌های جهان، از زنده‌ها خیلی بیشتر است.

کُن چند دقیقه نگاه می‌کند، بیشتر قبیله به او پیوسته‌اند، دستشان را سایبان چشم کرده‌اند و نزدیک‌شوندگان را با دقت می‌نگرند. بیشتر آنهایی که تیزبین‌ترند - مانند رونان، لُرکان، اِنَا - آسوده می‌شوند و می‌فهمم که اوضاع روبه‌راه است. اما هیچ کس قبل از کُن حرفی نمی‌زند. این وظیفه اوست که وضعیت سفید را اعلام کند.

در آخر، لبخند می‌زند. «نگران نباشید. اون‌ها انسان هستند. انسان‌های زنده.»

آرامش در دژ حکم‌فرما می‌شود و همه به سر کارهای خودشان بازمی‌گردند. ما نسبت به غریبه‌ها کنجکاویم، اما به وقتش همه چیز را درباره‌شان خواهیم فهمید. کنار ایستادن و فکر کردن به اینکه آنها که هستند هیچ سودی ندارد، کارهای خودمان مهم‌ترند.

\*\*\*

یک ساعت و نیم بعد ژنده‌پوشان خسته و زخمی از جنگ و سختی راه می‌رسند. چهار مرد، سه زن و چهار بچه. آنها را می‌شناسیم - مک‌کادن‌ها<sup>۱۸</sup>. وقتی اولین حمله شیاطین انجام شد، کُن یک نماینده به سوی کادن‌ها فرستاد و خواستار اتحاد شد. قبل از آن جنگ‌های خونینی بین ما و آنها بوده، اما کُن می‌خواست صلح کند تا بتوانیم با هم با شیاطین بجنگیم. کادن مخالفت کرد. او گفت که مردمش می‌توانند تنهایی مقاومت کنند. از آن وقت دیگر خبری از آنها نشنیدیم.

تعداد کادن‌ها فقط یازده نفر می‌شود. پیشروشان یک جنگ‌جوی پیر است - حتی پیرتر از گُل - به حالت آسف‌باری می‌لنگد و وقتی هم که راه نمی‌رود به طرز رقت‌انگیزی می‌لرزد. او خود را به ورودی: تیرنان<sup>۱۹</sup> مک‌کادن معرفی می‌کند و اجازه ورود می‌خواهد. یازده نفر آهسته و با خستگی پا به درون دژ می‌گذارند و سر به زیر، بیچاره و اسف‌بار به صف می‌ایستند.

<sup>18</sup> the MacCadan  
<sup>19</sup> Tiernan

کُن مستقیم به سوی تیرنان می‌رود و دستش را به گرمی می‌فشرد، و به او خوش‌آمد می‌گوید. می‌پرسد که آیا گرسنه یا تشنه هستند یا خیر، و تیرنان نیز می‌گوید که هستند. و دستور می‌دهد تا ضیافتی ترتیب داده شود. زن‌ها فوراً برای انجام مأموریت همراه می‌شوند.

کُن مهمان‌ها را به منطقه‌ی جلوی کلبه‌اش راهنمایی می‌کند و جای استراحت به ایشان تعارف می‌کند. آنها چیز زیادی همراه نداشتند - لباس‌های اضافی، تعدادی سلاح، و ابزار سفر - اما همه این‌ها وسایل ساده و مختصری است. می‌دانم که چه اتفاقی افتاده، همان‌طور که کُن و بقیه می‌دانند، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. اجازه می‌دهیم تیرنان تعریف کند.

شیاطین آنها را درهم شکسته بودند. این پایان مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده بود، اما آنها با اینکه می‌دانستند حماقت است، لجبازی کردند. بهترین جنگ‌جویانشان توسط فاموری‌ها کشته شدند، بچه‌هایشان را گرفتند، دام و حیواناتشان قتل‌عام شدند و محصولاتشان خراب شد.

تیرنان آه می‌کشد: «خیلی‌ها اصرار داشتن بمونن. ما می‌گفتیم که دیوانگیه. اگر با نیروهای همسایه متحد نمی‌شدیم نابودیمون حتمی بود. اما کادن می‌گفت که اگر کوتاه بیایم ابرومون می‌ره. اون خیلی مغرور بود، انعطاف نشون نمی‌داد. اون هم مثل خیلای دیگه که با کوتاه اومدن و انعطاف نشون دادن مخالفت کردن، آخرش تیکه پاره شد. یک فاموری اونو با سه تای دیگه گرفت و برد. امروز صبح، قبل از طلوع خورشید، ما بساطمونو جمع کردیم و به این طرف اومدیم. امیدواریم تا در کنار شما بجنگیم، هر کمکی که از دستمون بر بیاد...»

مکث می‌کند. دو تا از مردان به شدت زخمی شده‌اند و تیرنان وضع بهتری از آنان ندارد. یکی از زنان جنگ‌جو است، اما دو تای دیگر نیستند. بچه‌ها هم برای جنگ زیادی جوان‌اند. تیرنان سعی می‌کند طوری وانمود کند که ما به آنها نیاز داریم، اینکه آنها واقعاً تأثیر بخصوصی دارند. اما واقعیت این است که آنها تنها به دنبال پناه‌گاه می‌گردند. راه دادنشان به دژ تلفیق دو نیرو نیست. بیشتر مثل رحم کردن بر آنها می‌ماند.

مردان دژ دایره‌وار دور تازه‌واردها نشسته‌اند. من در حوالی‌شان هستم، تنها اجازه دارم در این فاصله بایستم تا خطرات جادویی در کار نباشد. در چهره بیشتر افراد شک و تردید می‌بینم. همین‌طوری جایمان به اندازه کافی

تنگ است. برای اینکه یازده نفر دیگر به راحتی در کنارمان زندگی کنند می‌بایست قلعه را دوباره توسعه دهیم. وقتی بیشتر شب‌ها توسط شیاطین در معرض حمله باشید این کار خیلی سخت می‌شود.

تیرنان حالات ما را احساس می‌کند و به سرعت صحبتش را ادامه می‌دهد. «ما می‌تونیم اتاقای خودمونو بسازیم. زن هامون ماهرن، همین‌طور بچه‌ها. چند هفته اول به مهمان‌نوازی شما محتاجیم اما تا هر زمانی که بتونیم کار می‌کنیم تا بتونیم خودمونو جمع و جور کنیم. نمی‌خوایم بار اضافی باشیم براتون. و موقع جنگ هم، بیشتر از اونچه که به نظر می‌رسیم قوی هستیم. حتی بچه‌های کوچیک‌تر هم توی درگیری‌ها شرکت می‌کنن. ما-»

کُن به میان حرف‌هایش می‌پرد: «راحت باش، دوست من، باوجود اینکه قبیله‌های بیشتری بود که می‌تونستید برید پیششون، ما رو انتخاب کردید و این خوشحالمون می‌کنه. این برای ما افتخاره که شما رو بپذیریم. مطمئنم که شما کمک بزرگی هستید.»

تیرنان پلک می‌زند. انتظار چنین خوش‌آمدگویی دلپذیری را نداشت. بعد از سال‌ها دشمنی، این برخورد خیلی بیشتر از حد انتظارش بود. اشک در چشمانش حلقه می‌زند، اما سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و از کُن تعریف می‌کند: «تو یک شاه واقعی هستی.»

کُن جواب می‌دهد: «و، امیدوارم، یک دوست خوب هم باشم.» سپس دستور می‌دهد تا برای مک‌کادن‌ها رخت خواب فراهم شود. بعضی‌ها از این مسئله خوششان نیامده - صورت کُنلا به تاریکی ابرهای زمستان شده است - اما هیچ‌کس با شاه‌مان بحث نخواهد کرد، حداقل در جلوی مهمان‌ها. بنابراین آنها بدون سوال اطاعت می‌کنند، تخت‌خواب، لباس و مواد مورد نیاز را از اتاق‌های مختلف به یک اتاق بزرگ‌تر می‌برند. جای خودشان تنگ‌تر می‌شود تا یک اتاق جدید برای تازه‌واردهای قبیله‌ی شیطان‌زده‌مان مهیا کنند.

## فصل چهارم

### پسر

ضیافت دارد تمام می شود و غروب خورشید نزدیک است، که ناگهان دیدبان فریاد می زند: «یه نفر داره از دور به سمت ما میاد!»

کُن نگاهی به تیرنان می اندازد. من در نزدیکی کُن و مک کادن ها نشسته ام. آن ها مشغول صحبت درباره ی جنگ با شیاطین بودند. قصه سرایمان در همان اوایل جنگ کشته شد. من داستان سرای خوبی نیستم، اما به خاطر این که حافظه دقیقی دارم وظیفه ی حفظ کردن تاریخ قبیله به من محول شده است.

تیرنان می گوید: «از قبیله ی ما نیست، همه زنده ها رو با خودمون آوردیم.»

کُن با فریاد از دیده بان می پرسد «شیطان؟»

جواب می رسد: «شبهه شیاطین نیست، فکر کنم انسان باشه. اما با این سرعتی که داره میاد... نمی دونم.»

کُن به همراه تیرنان و چند جنگجوی دیگر به سمت برج حرکت می کند. پشت سرشان می ایستم. معمولاً تا جایی که بتوانم از ارتفاعات اجتناب می کنم، یک شیطان تنها در روز روشن نمی تواند تهدید جدی ای به شمار بیاید.

وقتی که پیکر نزدیک تر می شود، می بینیم که او یک پسر همسن و سال من یا کمی بزرگتر است. به طرز شگفت آوری تند می دود و سرش بالا پایین می رود. جست و خیز کنان به دروازه می رسد و بدون توجه به فریادهای کُن که از او می خواهد خودش را معرفی کند، مثل لال ها به ما نگاه می کند. موهای سیاه و چشمان کوچکی دارد. اگر چه کُن بر سرش نعره می زند و تهدیدش می کند که اگر منظور خود را از آمدن به اینجا نگوید با شمشیر قلبش را سوراخ می کند، لبخند گل و گشادی تحویلش می دهد. سپس می نشیند و با شاخه گلی که از زمین کنده است بازی می کند.



کُن عصبانی و گیج خرخر می کند و می گوید: «یه عقب افتاده»

تیرنان زمزمه می کند: «شاید یه تله باشه»

کُن مخالفت می کند: «شیاطین برای کلک زدن از انسان استفاده نمی کنن.»

تیرنان می گوید: «اما دیدی که چقدر تند می دوید؟ به نظر نمی رسه خسته باشه. حتی یه ذره هم عرق نکرده.

شاید آدم نباشه.»

کُن مرا صدا می کند: «بک، چیزی حس می کنی؟»

چشمانم را می بندم و روی پسرک متمرکز می شوم. حسی که شیاطین القا می کنند با حس انسان ها متفاوت

است. آنها نوسانات دنیای خودشان را به همراه دارند. در پسر بارقه ای از جادو احساس می کنم. می خواهم به

کُن اخطار بدهم اما ناگهان تغییری به وجود میاید. چشمانم را باز می کنم، نور اطرافش متفاوت است. مثل این

می ماند که از پشت مه غلیظی به او می نگریم. دقت می کنم، و متوجه می شوم که پسر آنجا نیست، به جای او،

به مادرم خیره شده ام.

من بارها در خاطراتم او را دیده ام. درست مثل همان روزی است که من را به دنیا آورد و مُرد. نحیف و نزار،

خسته. اما عشق را در چشمانش می بینم - عشق به من. هیچ شکی نیست که خودش است.

در حالی که با تعجب و بی رمق، اما بدون ترس به او خیر شده‌ام، با دستانش به سمت غرب اشاره می‌کند و چیزی می‌گوید. ولی کلماتش نامفهوم‌اند. دوباره انگشت اشاره‌اش را به سمت غرب تکان می‌دهد و شروع می‌کند تا چیز دیگری بگوید، اما مه موج برمی‌دارد و از بین می‌رود. پلک می‌زنم و ناگهان متوجه می‌شوم که دوباره به پسرکی که با گل بازی می‌کند خیره شده‌ام.

کن آرام تکانم می‌دهد و می‌گوید: «بک، حالت خوبه؟»

لرزان نگاهش می‌کنم، و فکر می‌کنم که باید چیزی را که دیده‌ام به او بگویم. اما تصمیمم را عوض می‌کنم. تا به حال هیچ تصویر خیالی ندیده‌بودم. ، قبل از اینکه بخواهم در این مورد با شخص دیگری صحبت کنم به وقت نیاز دارم تا به آن فکر کنم. روی پسر تمرکز می‌کنم، نفسم را تحت کنترل می‌گیرم و سعی می‌کنم تپش قلبم را آرام کنم.

با لکنت می‌گویم: «من ف-فکر می‌کنم ا-اون آ-آدم باشه. اما نه یه آدم معمولی. جادو رو حس می‌کنم. شاید دستیار یک کاهن باشه.» حدس ریسک‌داری است، اما نزدیک‌ترین جمله‌ایست که می‌توانم تفاوت او را با انسان بیان کنم.

کن می‌پرسد: «خطری برای ما ایجاد می‌کنه؟»

سوال خطرناک- اگر اشتباه جواب دهم، مسئول خواهم بود. فکر می‌کنم بهتر است ایمن عمل کنم و بگویم که نمی‌دانم، اما در این هنگام پسر یک گلبرگ از گل جدا می‌کند و آرام آن را روی زبان بیرون آمده‌اش قرار می‌دهد. با اطمینان می‌گویم: «نه، اون نمی‌تونه به ما آسیبی بزنه.»

دروازه گشوده می‌شود. چندین نفر بیرون می‌روند و پسر را محاصره می‌کنند. آن‌طور که متوجه شده‌ام به زبان ما صحبت نمی‌کند. از یک کاهنه انتظار می‌رود زبان‌های متعددی بلد باشد. البته من نیز زبان دیگری بلد نیستم، اما نیازی نمی‌بینم که به آن اعتراف کنم، نه تا وقتی که کسی مستقیم از من بپرسد - و تاکنون نیز کسی از من نپرسیده است. همچنان امیدوارم که دوباره تغییر شکل دهد و شکل مادرم را به خود بگیرد، اما این‌طور نمی‌شود.

پسر بدون ردا و کفش، لاغر، کثیف و با موهای ضخیم و شسته نشده است. چشمانش دائم به راست و چپ می‌چرخند و هرگز بیش از چند ثانیه روی یک نقطه ثابت نمی‌ماند. چاقویی دراز در غلاف به کمرش آویزان

است. دورش حلقه می‌زنیم دستش را طرف چاقو نمی‌برد یا خطاری نمی‌دهد. کُن فریاد می‌زند: «پسر!» و با پایش به زانوی او ضربه می‌زند. اما هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. «پسر! تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟» پسر جواب نمی‌دهد. کُن دهانش را باز می‌کند تا بار دیگر فریاد بزند، سپس بازمی‌ایستد. به من نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد. با اضطراب لب‌هایم را خیس می‌کنم، و پشت بچه‌ی غریبه خم می‌شوم. با دقت به او که با گل بازی می‌کند خیره می‌شوم، و حرکات سر و چشمانش را زیر نظر می‌گیرم. حالا دیگر فکر نمی‌کنم او دستیار یک کاهن باشد. حق با کُن بود – او یک عقب‌افتاده است. اما یکی از آنهایی که به گونه‌ای توسط خدایان جادو شده است.

زمزمه می‌کنم: «گل قشنگیه.»

برای لحظه‌ای به من خیره می‌شود و نیشش را باز می‌کند. سپس گل را به سمتم پرتاب می‌کند. و وقتی آن را برمی‌دارم، گل دیگری را می‌کند و بالای سرش نگه می‌دارد، و با چشمان چپ شده به آن خیره می‌شود. می‌پرسم: «می‌تونی صحبت کنی؟ حرف می‌زنی؟»

هیچ جوابی نمی‌رسد. می‌خواهم بار دیگر بپرسم که ناگهان با صدای بلند فریاد می‌زند: «گل!»

از صدای بلندش به هوا می‌پرسم. همان‌طور آنهایی که اطرافم هستند. سپس دست‌پاچه می‌خندیم. پسر ذوق‌زده ما را نگاه می‌کند. دوباره داد می‌زند: «گل!» و سپس کم‌کم لبخندش محو می‌شود. «شیاطین. کشتار. با من بیا.»

از جا می‌پرد. «با من بیا! تند بدو!»

ساکتشی می‌کنم: «وایسا، الان تقریباً شبه. ما نمی‌تونیم جایی بریم. شیاطین کم‌کم میان بیرون.»

فریاد می‌زند: «شیاطین! کشتار. با من بیا!»

دستم را می‌قاپد و می‌کشد.

درحالی‌که دیگر صبرم را از دست داده‌ام می‌گویم: «صبر کن، اسم تو چیه؟ از کجا اومدی؟ چرا باید بهت اعتماد کنیم؟» گیج و منگ به من خیره می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم، و آرام می‌پرسم، «اسمت چیه؟»

جواب نمی‌دهد.

«از کجا اومدی؟»

هیچ. به سوی کُن برمی‌گردم و شانه بالا می‌اندام. «اون یه عقب‌افتاده‌س. احتمالاً از یه دهکده فرار کرده و...»

پسر داد می‌زند: «با من بیا! تند بدو! شیاطین!»

کُنا می‌غرد: «بک راست می‌گه، چرا کسی باید یه احمقی مثل این رو بفرسته تا ...»

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند پسرک نفس نفس زنان می‌گوید: «تند بدو!» تکرار می‌کند: «تند بدو!» با هیجان از ما جدا می‌شود، صف جنگ‌جویان را، طوری که انگار آنها شاخه‌های نیزار هستند، کنار می‌زند و دور تا دور دژ شروع به دویدن می‌کند. یک ثانیه بعد او بازگشته است، نفس نفس نمی‌زند، فقط لبخند می‌زند. محکم می‌گوید: «تند بدو،»

کُل می‌پُرسد: «می‌دونی از کجا اومدی تیزرو؟» از آنجایی که پسر اسمش را نمی‌گوید گل اسم تیزرو را برایش انتخاب می‌کند. «می‌تونی راه برگشتن به قبیله تو پیدا کنی؟»

برای لحظه‌ای با حماقت به کُل خیره می‌شود. فکر نمی‌کنم چیزی فهمیده باشد. اما سرش را تکان می‌دهد و به جایی که خورشید در حال غروب کردن است نگاه می‌کند و به غرب اشاره می‌کند. متفکرانه می‌گوید: «خوک‌رانان»<sup>۲۰</sup>.

لحظه‌ای مادرم را می‌بینم که به همان مسیر اشاره می‌کند. اما این فقط یک خاطره است، نه یک تصویر ذهنی دیگر.

کُل به کُن نگاه می‌کند. «باید بیاریمش داخل. چیزی به تاریکی هوا نمونده. می‌تونیم داخل ازش سوال کنیم، اگرچه شک دارم چیزی بیشتر از این ازش دستگیرمون بشه.»

کُن دو دل بود و در این فکر که چه خطراتی ممکن است مردمش را تهدید کند. سپس صدای انگشتانش را در می‌آورد و تیزرو را با افرادش تنها می‌گذارد، و با تیرنان به سمت آتش بر افروخته حرکت می‌کند، تا درباره حوادث اخیر بحث کنند.

تیزو چاق نیست، اما اشتهايش به اندازه‌ی اشتهای یک گراز است. در ضیافت بیشتر از هر کسی غذا می‌خورد، اما کسی به این مسئله اهمیت نمی‌دهد. اگر چه نمی‌تواند درست صحبت کند و فقط چند جمله مثل

Run Fast<sup>20</sup>  
Pig's trotters<sup>21</sup>



«شیاطین!»، «با من بیا!»، یا جمله‌ی مورد علاقه‌اش «تند بدو» را تکرار می‌کند اما چیز تسلی بخش و شادی آفرینی در او وجود دارد که در همه‌ی ما احساس خوبی ایجاد می‌کند.

همان‌طور که گل پیش‌بینی کرده بود، تیزرو چیز دیگری از قبيله‌اش نمی‌تواند به ما بگوید، اینکه کجا زندگی می‌کرده و یا مشکلاتشان تا چه حد بزرگ بوده است. در شرایطی غیر از این او را از خود می‌رانند. به اندازه کافی مشکل داشتیم تا با آن دست و پنجه نرم کنیم. اما موقعیت دژ تغییر کرده است. ورود مک‌کادن‌ها جرقه‌ی اعتماد به نفس و امنیت را روشن کرده. اگر چه این یازده نفر بیشتر مثل بار اضافی می‌مانند تا موهبت الهی، اما به ما امید داده‌اند، اگر بازماندگان قبایل دیگر هم به اینجا بیایند، شاید بتوانیم یک قلعه عظیم بسازیم و سپاهی قدرتمند تشکیل دهیم، و برای همیشه شیاطین را بیرون برانیم. آرزوی دست‌نیافتنی و مزخرفی به نظر می‌رسد، اما به هر حال به آن فکر می‌کنیم. بانبا همیشه می‌گفت که ناامیدی ما می‌تواند کوهی از امید برای دشمنان بسازد. بنابراین بیشتر از حد معمول تیزرو را تحویل گرفته‌ایم.

مردان درباره‌ی وضعیتش بحث می‌کنند، اینکه از کجا آمده است، چه مسیری را تا اینجا طی کرده، و چرا به جای کسی دیگر یک عقب‌مانده را فرستاده‌اند.

گل می‌گوید: «دلیل واضح سرعتش، یه خرگوش با پیغام نصفه فرستادن بهتر از فرستادن یک حلزون با پیغام کامله»

تیرنان درحالی‌که انگشتان چروکیده‌اش را در هم فرو کرده و با ظن نگاه می‌کند، در مقابل پاسخ می‌دهد: «یا شاید از جانب یک فاموری فرستاده شده، احتمالش هست که قبيله‌شونو درهم شکسته باشن، و احساساتش رو تحت کنترل گرفته باشن و فرستاده باشنش تا با استفاده از این طعمه بقیه رو به دام بندازن.»

گُن می‌گوید: «اونا رو زیادی دستِ بالا گرفتی، فاموری‌هایی که با اون‌ها جنگیدیم عقل و فکر ندارن، یه مشت جونور کودن بیشتر نیستن.»

تیرنان موافقت می‌کند: «آره، ما هم همین فکر رو می‌کردیم. اما اون‌ها دارن باهوش‌تر میشن، ما یک راهروی زیرزمینی مخفی داشتیم که هر چند وقت یک بار به طور تصادفی اونجا رو پیدا می‌کردن. اما اخیراً اون‌ها هم‌زمان از جانب حصارها و راهروی مخفی به ما حمله می‌کردن، خیلی دقیق نقشه می‌کشن و فکر می‌کنن. بیشتر مثل انسان‌هایی که طرح جنگ می‌ریزن.»

کُن چانه‌اش را می‌مالد. یکی از امتیازات ویژه ما نسبت به شیاطین - به غیر از این واقعیت که آنها تنها در شب‌ها می‌توانند بیرون بیایند - این است که ما باهوش‌تر از آنها هستیم. اما اگر شیاطین دیگری، باهوش‌تر از این‌هایی که با آنها روبرو شده‌ایم وجود داشته باشند...

فیاچنا به آرامی می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم که این یک دام باشد.»

او به طور معمول زیاد حرف نمی‌زند، برای همین همه از اینکه یک‌باره به حرف آمد تعجب کردند. او در کنار تیزرو نشسته بود، و چاقوی پسرک را امتحان می‌کرد. «این پسر بوی شیاطین نمی‌دهد. درست نمی‌گم، بک؟» از این که توسط فیاچنا در جمع مورد توجه قرار گرفته‌ام لذت می‌برم. به سرعت سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «یه ذره هم بوی شیاطین نمیده» این جمله را با ذوق و شوقی بیشتر از آنچه منظورم بود ادا می‌کنم. فیاچنا می‌گوید: «اون حقیقت رو می‌گه، مردمش به کمک نیاز دارن. تیزرو بهترین کسی بود که اونا می‌تونستن بفرستن. برای همین هم فرستادنش، به امید اینکه شاید بتونه کمکی بیاره.»

کُنا خرناس می‌کشد: «که چی؟»

طوری به تیزرو نگاه می‌کند که مشخص است از او خوشش نمی‌آید. «ما هم به کمک نیاز داریم. گرفتاری ما هم اندازه‌ی گرفتاری اونا جدیده. چه انتظاری از ما دارن - جنگ‌جو هامونو بفرستیم تا برای اونجا بجنگن، و زن و بچه هامونو دودستی تقدیم فاموری‌ها کنیم؟» و به خاک تف می‌کند.

کُن زمزمه می‌کند: «پسرم یه کمی پیاز داغشو زیاد کرده، اما حرفش تقریباً درسته. اتحاد یک چیزه، التماس کردن برای کمک، مثل برده‌ها یه چیز... به جای اینکه خودشون به ما بپیوندن، ما باید بریم پیش اونا...»

کُل می‌گوید: «شاید نمی‌تونن سفر کنن. خیلی‌ها ممکنه پیر یا زخمی باشن.»

کُنا می‌خندد: «که در اون صورت نجات دادنشون سودی نداره»

پیروانش نیز به همراهش می‌خندند - مثل گرگ‌هایی که کار پیشروشان را تقلید کنند.

کُل کمی خشمگینانه می‌گوید: «ما باید بریم، یا حداقل یک مامور بفرستیم. اگه درخواستشونو رد کنیم، ممکنه یه روز وقتی ما هم نیاز به کمک داشته باشیم درخواستمون رد بشه.»

کُنا محکم می‌گوید: «فقط ضعیف‌ها درخواست کمک می‌کنن.»

گُل لبخند خشکی می زند و من می فهمم که چه جوابی می دهد - چیزی مثل این: «خُب، خیلی طول نمی کشه که تو هم کمک بخوای!»

خوش بختانه کُن نیز متوجه می شود، و قبل از اینکه گُل توهینی به قیمت ریختن خون، به زبان بیاورد می گوید: «حتی اگه بخوایم به اونا کمک کنیم، نمی دونیم که کجان، و من هم فکر نمی کنم این بچه کله پوک بتونه راه برگشتن به خونهش رو پیدا کنه.»

فیاچنا می گوید: «اگه برهون ها<sup>۲۲</sup> اینجا بودن، می تونستن راهنمایمون کنن،»

کُنلا خرناس می کشد: «برهون ها! نکنه یادت رفته اونا اولین کسایی بودن که وقتی سروکله شیاطین پیدا شد فرار کردن؟ لعنت به اونا!»

زمزمه های موافقت شنیده می شود، حتی از جانب آنهایی که معمولاً طرف کُنلا را نمی گیرند. برهون های قانون ساز درست وقتی که بیشتر از هر زمان دیگر بهشان نیاز داشتیم ما را تنها گذاشتند و کمتر کسی می تواند چنین چیزی را فراموش کند.

\*\*\*

اکثر بچه ها خواب و یا مشغول بازی هستند و در حالی که دیده بان ها مشغول انجام وظیفه اند مردان به بحث و مذاکره ادامه می دهند و زنان ساکت پشت سر آن ها گوش می کنند.

گُل و فیاچنا با اینکه گروهی را با تیزرو بفرستیم تا به قبیله اش کمک کنیم موافقت می کنند: «این که اون درست روزی که مک کادن ها اومدن به اینجا رسیده تصادفی نیست. تا دیروز نمی تونستیم بذاریم کسی از ما کم بشه، اما حالا از لحاظ تعداد تقویت شدیم، این یه نشانه س.»

کُنلا تقریباً جیغ می زند: «تقویت شدیم؟» و نگاه تحقیرآمیزی به چهار مرد و سه زن مک کادن ها می اندازد.

قبل از اینکه جنگ جوی کله داغمان آبروی مهمان ها را ببرد، پدرش با خشونت فریاد می زند: «کُنلا!»

و وقتی مطمئن می شود که پسرش ساکت شده است، به جلو خم می شود، مشروبش را مزه مزه می کند، و به سختی به فکر فرومی رود. مثل هر شاه دیگر، او جرئت ندارد نشانه های احتمالی از جانب خدایان را نادیده بگیرد. اما مطمئن نیست که این واقعاً یک نشانه باشد. و در شرایطی مانند این، تنها یک نفر است که می تواند به او متوسل شود. «بک؟»

<sup>22</sup> brehons وضع کنندگان قانون، اولین نوع از قاضی ها

انتظارش را داشتم، بنابراین خونسردی ام را حفظ می‌کنم. آنقدر فرصت داشتم تا پاسخم را آماده کنم. نظر من این است که باید با تیزرو برویم. این چیزی بود که تصویر به من گفت. روح مادرم به من می‌گوید که باید پسرک را دنبال کنم.

نجواکنان می‌گویم: «ما باید کمکش کنیم.»

کُنا چشمانش را تاب می‌دهد اما به او توجهی نمی‌کنم. «با حضور مک‌کادن‌ها، حالا قوی‌تر هستیم. می‌تونیم چند تا از جنگ‌جوهایمونو به کار بگیریم. من مطمئنم که تیزرو می‌تونه راه برگشتن به مردمشو پیدا کنه، و فکر می‌کنم اگر درخواست اونا رو نادیده بگیریم، اتفاقات ناگواری ممکنه پیش بیاد.»

کُن آرام به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد. «اما کی رو بفرستیم؟ من دوست ندارم کسی رو مجبور کنم تا از اینجا بره. آیا داوطلبی...؟»

کُل به سرعت می‌گوید: «آره، از اونجایی که من با این مسئله موافق بودم، می‌خوام برم.»

فیاچنا آهسته می‌گوید: «منم می‌رم.»

کُن با اخم می‌گوید: «تو؟ اما تو که جنگ‌جو نیستی.»

فیاچنا چاقوی تیزرو را بالا می‌گیرد. «این فلز برای من ناآشناس. از فلز ما محکم‌تره، همین‌طور سبک‌تر. اگه می‌دونستم این فلز چیه، می‌تونستم سلاح‌های بهتری بسازم.» چاقو را پایین می‌آورد. «اگر شما دستور بدین من می‌مونم، اما دلم می‌خواد که باهاشون برم.»

کُن آه می‌کشد: «خیلی خوب، اما تو باید محافظ داشته باشی.»

و به اطراف نگاه می‌کند تا جنگ‌جویی را برای محافظت از آهنگر پیدا کند. جنگ‌جوهای بسیاری برای انتخاب شدن وجود دارند، اما او دوست ندارد شوهران یا پدران را بفرستد. پس باید از بین جنگ‌جویان جوان‌تر انتخاب کند. همان‌طور که میان آنها می‌نگرد، حالت چهره‌اش تغییر می‌کند و نگاهش مکار می‌شود. به کُنا اشاره می‌کند: «پسر من از تو محافظت می‌کنه.»

کُنا متعجب و گیج به پدرش خیره می‌شود. دیگران نیز شگفت‌زده شده‌اند. تصمیم خطرناکی است. سرزمین پر از شیطان است. شانس زنده ماندن افراد خیلی کم است. با این وجود کُن می‌خواهد پاره‌ی تنش را مجبور کند، دژ ایمن را ترک گفته و محافظ یک آهنگر شود. اکثراً نمی‌توانند حکمت این تصمیم را متوجه شوند.

اما من می‌توانم. کُن می‌خواهد پسرش جای او را بگیرد. اما کُنلا در جنگ و درگیری بسیار بی‌تجربه است و خیلی‌ها قدرت او را قبول ندارند. اگر کُن بمیرد، نامزدهای زیادی برای جانشینی او وجود دارند و کُنلا به سختی می‌تواند طرفداران قرص و محکمی برای خودش بیابد. اما اگر این مأموریت را با موفقیت پشت سر بگذارد و با تیغ خون‌آلود و خبر پیروزی بازگردد، قضیه فرق می‌کند. این کار می‌تواند او را آب‌دیده کند. و اگر این ماجرا بد پیش برود و او بمیرد چه؟ خب، آن وقت دیگر تصمیم با خدایان است. هیچ کس نمی‌تواند با سرنوشت خود بجنگد.

هنگامی که کُنلا احمقانه به پدرش خیره شده‌است، دوقلوهای جوان، رونان و لُرکان می‌ایستند. رونان می‌گوید: «ما هم می‌ریم.» و موهای قرمز از خورش را از جلوی چشمانش کنار می‌زند. و لُرکان نیز درحالی‌که گوش‌واره‌هایش را می‌کشد هیجان‌زده اضافه می‌کند: «ما می‌خوایم شیاطین بیشتری بکشیم.»

کُن با ناراحتی غُرغر می‌کند. دوقلوها جوان هستند، اما دو تا از بهترین جنگ‌جویانمان نیز هستند. او نمی‌خواهد که به آنها اجازه رفتن بدهد، اما نمی‌تواند بدون ناراحت کردنشان درخواست‌شان را رد کند. در پایان با اکراه سر تکان می‌دهد و می‌پرسد: «دیگه کی؟»

یکی از زن‌های مک کادن یک قدم جلو می‌آید و می‌گوید: «من، اُرنا<sup>۲۳</sup> مک کادن. و به نمایندگی از قبیله‌ام از مهمان‌نوازی شما تشکر می‌کنم.» اُرنا یک زن جنگ‌جو است و من قبلاً متوجه او شده بودم. کُن لبخند می‌زند. «ما متشکریم. حالا، اگه همه چیز...» و چشم می‌چرخاند تا ببیند آیا داوطلب دیگری هم هست یا خیر، و این‌طور که از سخنش فهمیده می‌شود، آشکار می‌کند که فکر می‌کند که شش نفر همراه بیش از حد کفایت است.

اما یک دست دیگر بالا می‌رود. دستی کوچک. دست من.

«منم می‌خوام برم.»

کُن متحیر می‌شود، همین‌طور بقیه.

کُل می‌گوید: «بک، این سفر برای یه بچه مناسب نیست.»

جواب می‌دهم: «من بچه نیستم، من یک کاهنه‌ام... خب، در واقع دستیار یک کاهنه.»

فیاچنا به من اخطار می‌دهد: «ممکنه خطرناک باشه، این مأموریت جنگ جوهاست.»

به او یادآوری می‌کنم: «تو هم جنگ جو نیستی، اما باهاشون می‌ری.»

می‌گوید: «من باید برم، چون تو دهکده اونا یه آهنگر هست که می‌تونه به من یاد بده چطور سلاح‌های بهتری

بسازم.»

جواب می‌دهم: «شاید منم بتونم چیزی یاد بگیرم.» و به کُن می‌نگرم. «من باید این کارو بکنم. اگه نرم

احساس شکست می‌کنم. نمی‌دونم که چه کار مفیدی می‌تونم انجام بدم - شاید هیچی - اما مطمئنم که

باید با اونا برم.»

کُن، رنجیده‌خاطر، سرش را تکان می‌دهد. «من نمی‌تونم اجازه بدم. از وقتی که بانبا مرده، تو تنها پیونده ما با

دنیای جادو هستی. ما به تو احتیاج داریم.»

اصرار می‌کنم: «شما به فیاچنا هم نیاز دارین، اما می‌ذارید که بره.»

کُن عبوسانه می‌گوید: «فیاچنا یک مرده. حق انتخاب داره.»

غرغر می‌کنم، «منم همین‌طور» سپس صدایم را بالا می‌برم و این بار با صدایی محکوم‌کننده تکرار

می‌کنم: «من هم همین‌طور! زندگی ما جادوپیشه‌ها قواعد خودش رو داره. من تحت نظر بانبا بودم، نه شما.

اون هم به انتخاب خودش اینجا زندگی می‌کرد، من هم همین‌طور - هیچ‌کدوم از ما مال این قبیله نبودیم. تو

هیچ برتری بر اون نداشتی، و همین‌طور به من. از وقتی که مرده، من خودم از خودم محافظت کردم. من فقط

از بالاترین دستوری که می‌شنوم اطاعت می‌کنم و اونم دستوری که از درونم میاد و به من می‌گه که باید

برم. اگر جلومو بگیرین، جلوی خواسته‌ام رو گرفتین، و جلوی خواسته‌ی خدایان.»

شجاعت، جملات تحریک‌آمیز، چیزی که کُن نمی‌تواند نادیده بگیرد. اگرچه جادوی من بیشتر از گاوهای

مزرعه نیست، اما نسبت به هر کسی در این دژ بیشتر با جادو در ارتباطم. هیچ کس جرات ندارد در این مورد

با من مقابله کند.

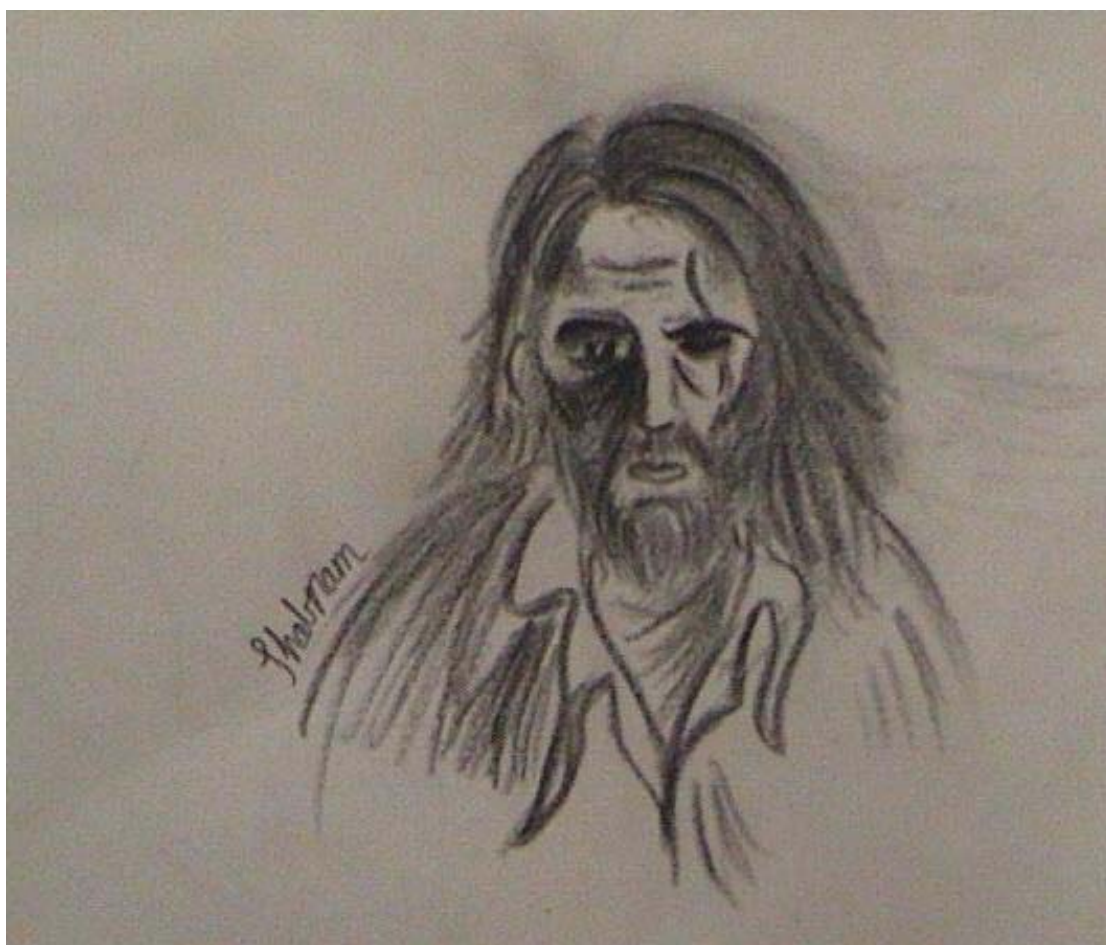
کُن با عصبانیت می‌گوید: «خیلی خوب، جون بهترین‌هامونو به خطر انداختیم، آهنگرمون، دو تا از بهترین

جنگ‌جوهامون، یکی از مهمون‌ها و پسر خودم رو... چرا کاهنه جوانمون رو هم قربانی نکنیم!»

بنابراین با بی میلی و تلخ تر از بقیه با رفتن من هم موافقت می‌شود و تکلیفم مشخص می‌گردد. با ترکیبی از

ترس و هیجان، البته بیشتر ترس - به اتاقتکم بر می‌گردم تا قبل از این که صبح زود خانه را ترک کنم و با

شیاطین رو به رو شوم، یک شب دیگر را زیر سقف سپری کنم.



www.dar

## فصل پنجم

### رودخانه

دیشب حمله‌ای نداشتیم، یک نشانه دلگرم کننده. به هنگام طلوع خورشید، با دوستان و آشنایانم خداحافظی کوتاهی می‌کنم و روانه می‌شوم. همان طور که آنجا را ترک می‌کنم، می‌خواهم که برگردم و به کلبه‌ها و دیوارهای دژ نگاهی بندازم - شاید دیگر هرگز فرصت دیدن آن‌ها را نداشته باشم - ولی چون امکان دارد بخت بد به همراه این کارم رقم بخورد، چشمانم را به جاده‌ی رو به رویم ثابت نگه می‌دارم.

هوا ابری است و رگبارهای زیادی با خود به همراه دارد، سردی پاییز را می‌شود حس کرد، تابستان زیاد طول کشیده است و درست روزی که ما می‌خواهیم حرکت کنیم، نشانه‌های فصل پاییز دیده می‌شود، این به عنوان بد یمنی تلقی می‌شود، اما ترجیح می‌دهم نسبت به آن بی‌تفاوت باشم.

با گام‌های یک نواخت در یک صف، نظامی‌وار در حاشیه رودخانه سایونان حرکت می‌کنیم. قایق‌هایمان چند ماه پیش در یکی از حملات شیاطین نابود شدند، بنابراین ما نمی‌توانیم از این قسمت رودخانه عبور کنیم. باید به سمت شرق برویم و از قسمت باریک‌تر آن بگذریم، سپس از آنجا مسیر غرب را در پیش بگیریم.

زمین زیر پایمان سخت و محکم است، مسیرهای زیادی هم در بین درختان وجود دارد که باعث می‌شود در وقتان صرفه‌جویی کنیم. رونان و لُرکان در جلوی دسته و من به همراه اُرنا و تیزرو پشت سر آن‌ها حرکت می‌کنیم. تیزرو مشتاق است تا جلوتر از همه‌ی ما برود. اما او را عقب نگه داشته‌ایم و گرنه ممکن است مثل یک خرگوش بین درختان برود و گم شود. کُلا و فیانچا پشت سر ما هستند. کُلا در لاک خودش است و از وقتی که دژ را ترک کرده‌ایم یک کلمه هم به زبان نیاورده. گُل هم عقب‌تر از همه‌ی ما پیش می‌آید.

همان طور که راه می‌پیماییم، دلایلم را برای ترک کردن دژ مورد بررسی قرار می‌دهم. و هر چه بیشتر درباره آن فکر می‌کنم اضطراب و ناراحتی‌ام بیشتر می‌شود. من بیشتر به خاطر تصویر ذهنی مادرم رفتن را انتخاب کردم. اما دلیل دیگری هم وجود داشت - ترس. دژ هر روز کوچک و کوچک تر میشد. آن قدر احساس تنگی و محدودیت می‌کردم که گاهی حتی نفس کشیدن هم برایم دشوار می‌شد. شب‌ها کابوس می‌دیدم، در دژ حبس شده‌ام و دیوارهای قلعه به داخل بسته می‌شوند و تا سر حد مرگ مرا له می‌کنند. اگر قرار است بدترین



ترس هایمان به واقعیت بدل شوند و از گروه بیشمار شیاطین شکست بخوریم، دوست ندارم مثل پرنده‌ی گیر افتاده در قفس بمیرم.



آیا امکان داشت که تصور مادرم را خودم درست کرده باشم تا بهانه‌ای برای ترک کردن دژ پیدا کنم؟ تقریباً شکی نداشتم که تصویر واقعی و حقیقی بوده. اما ذهن هم می‌تواند آدم را فریب دهد. اگر این کار من حماقت باشد، چه؟ اگر من از ترس‌هایم به چیزی پناه می‌بردم که بدتر و خطرناک تر بود چه؟ اگر این فریب نبود و تصویر ذهنی‌ام حقیقت داشت. چرا باید روح مادرم مرا به این جست و جو بفرستد؟ اگر چیز مهمی نبود مطمئناً نمی‌خواست مرا وادار کند تا زندگی‌ام را به خطر بیندازم. شاید او می‌خواهد به من کمک کند تا اسرار گذشته‌ام را کشف کنم. من همیشه آرزو داشتم درباره‌ی مادرم بیشتر بدانم، این که از کدام قبیله‌ام و از کجا آمده‌ام. شاید تیزرو بتواند به من کمک کند تا حقیقت زندگی‌ام را دریابم. اگر حدسم اشتباه باشد و اسرار گذشته من ناگفته بماند چه؟ شاید روح مادرم سقوط قبیله را پیش بینی کرده باشد و تلاش کرده تا مرا از آن جا بیرون بکشد. از هر طرف که می‌بینم، دلایل رفتن من همه شخصی و خودخواهانه است. مک‌گن‌ها به من نیاز دارند و من نباید آنها را ترک می‌کردم چه برای پیدا کردن گذشته خانواده‌ام و چه برای نجات خودم، باید برگردم و با استفاده از جادویم تا جایی که می‌توانم به قبیله کمک کنم.

اما شاید دلیل ظاهر شدن مادرم این بود که با آمدنم به این سفر دیوانه‌وار امکان داشت از طریق دیگری به مک کُن‌ها کمک کنم. بانبا می‌گفت همیشه باید راهنمایی‌های ارواح را دنبال کنیم هر چند که باید بسیار محتاط باشیم چون ممکن است که بعضی از ارواح سعی کنند تا ما را فریب دهند.

آنا<sup>۲۴</sup> کمکم کند! حدس و گمان‌ها زیادند - از فکر کردن به آن‌ها سردرد می‌گیرم. باید بایستم و به مغزم استراحت بدهم. گذشته از این، حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد. ما بیش از نصف روز پیاده‌روی از دژ فاصله گرفته‌ایم. و قبل از شب نمی‌توانیم به جای ایمن برگردیم. دیگر راهی برای برگشت نیست.

در راهپیمایی صبح همه ساکت بودند، و درباره‌ی ماجراهایی که تا اینجا پشت سر گذاشته‌ایم و چیزهایی که در پیش رو داریم فکر می‌کردند. نیمه‌های روز ایستادیم تا کمی استراحت کنیم و غذا بخوریم. رونان و لُرکان یک جفت خرگوش شکار کردند، که خام‌خام با چند دانه توت خوردیم. بعد از آن، همان‌طور که به خاطر شکم پُر، آهسته‌تر راه می‌رفتیم، صحبت‌ها شروع شد، آرام و با فراغت خاطر. فیاجنا سوالی درباره‌ی چاقوهای سه‌لبه‌ای که اُرنا به او داده بود می‌پرسد. و در ادامه سوالات دیگری از اُرنا پرسیده می‌شود. آنهایی که از دژ خودمان بودند همه چیز لازم را درباره یکدیگر می‌دانستند. اُرنا و تیزرو تنها افراد ناشناخته‌ی گروه‌اند، و از آنجایی که وقتی از تیزرو سوالی می‌شود نیشش را باز می‌کند و اطراف را نگاه می‌کند، تنها اُرنا در مرکز کنجکاو می‌قرار می‌گیرد.

او چهار بار ازدواج کرده و از سه‌تای آنها بچه داشته! او از مردها خوشش می‌آید اما هرگز موفق نشده بود بیشتر از دو سال با آن‌ها بماند. گُل می‌خندد و می‌گوید پس حتماً باید با هم دیگر ازدواج کنیم، چون او هم چند سال دیگر بیشتر زنده نمی‌ماند.

گُل نیشش را باز می‌کند: «من هم خاطراتی دارم که سعی کردم اونا رو فراموش کنم. اما می‌تونستن خاطرات خوبی باشن. وقتی جوان بودم سه زن داشتم و هیچ‌کدومشون رو ناراحت نکردم!»

کُنلا با حالتی عصبانی‌کننده پوزخند می‌زند: «البته تا وقتی که یه چشم دیگه، به اضافه پادشاهیتو داشتی!»

فیاجنا با حالتی تهدیدآمیز نجوا می‌کند: «مواظب باش داری عصبانی‌ش می‌کنی»

کُنلا جواب می‌دهد: «اون فقط یه لاشه پیر بیشتر نیست، پدر من شاهه و من هم قراره جانشینش بشم. من با

این بز پیر هر جور دلم بخواد صحبت می‌کنم.»

<sup>24</sup> یکی از خدایان

فیاجنا می‌گوید: «الان توی دژ نیستیم، فکر شبی باش که احتمالاً گُل جونت رو می‌گیره... از این گذشته تعدادمون کمه و باید هوای همو داشته باشیم.»

همان طور که کُنا با ابروهای در هم کشیده به این مسئله فکر می‌کند، از اُرنا در مورد این که بچه‌هایش دیروز با مک کادن‌ها آمده بودند یا نه سوال می‌پرسد.

اُرنا کوتاه جواب می‌دهد: «نه» و به روبرو خیره می‌شود، موهای تمیزش زیر باران می‌درخشد، روی هر دو گونه‌اش خال کوبی همسان دارد، یک دایره پیچ‌وار قرمز رنگ، نشان نوادا<sup>۲۵</sup>، الهه جنگ، هر کس به آن‌ها نگاه می‌کرد مانند هیپتونیزم شده‌ها به آن خیره می‌ماند. «مُردن. یک هفته پیش شیاطین کشتشون»

ناخودآگاه می‌گویم: «آنا مواظبتشان باشد،»

اُرنا با صدای بی‌احساسی می‌گوید: «آنا مُرده‌هاشونو محافظت کنه.»

«اجسادشونو نسوزوندین؟»

«ما نتونستیم پیداشون کنیم. شیاطین از طریق تونل مخفی حمله کردن و با اونا روبرو شدن. احتمالاً داشتن توی تونل بازی می‌کردن. صد دفعه بهشون گفتم که هیچ‌وقت اونجا نرن. اما بچه‌ها هیچ‌وقت به حرف بزرگترا گوش نمی‌دن.»

چشمانش را آمیزه‌ای از خشم و افسردگی دربر گرفت. به عنوان یک جنگ‌جو، او به خود اجازه نمی‌دهد گریه کند. اما زن‌ها نمی‌توانند مثل مردان باشند. قلب ما بزرگ‌تر است. ما فقدان را به گونه‌ای حس می‌کنیم که مردان نمی‌توانند. اُرنا بدن و ذهن یک جنگ‌جو را دارد، اما قلبش مانند قلب من است، و من می‌دانم که در دل می‌گریه.

وقتی از قسمت‌های باتلاقی عبور کردیم، رونان و لُرکان مشغول تمرین با اُرنا بودند. او کمی حرکات فریب‌دهنده با چاقو بلد بود که برای برادران دوقلو تازگی داشت و آنقدر تمرین کردند تا یاد گرفتند. در مقابل رونان و لُرکان، تکنیک‌هایی بلد بودند که اُرنا بلد نبود و کمی به او یاد دادند و قول دادند که در روزهای بعد چشمه‌های بیشتری نشان دهند.

زمانی جنگ‌جوها رازدار بودند. تکنیک‌هایشان را برای خودشان نگه می‌داشتند، و همیشه نسبت به همسایگان‌شان محتاط بودند، و می‌دانستند که دوستی امروز می‌تواند دشمنی فردا باشد. فاموری‌ها این قانون را

عوض کردند. حالا ما آموزه‌هایمان را با دیگران شریک می‌کنیم زیرا مجبوریم - جنگ جوها، آهنگرها، جادوگرها. شیاطین طوری شهرها را با هم متحد کرده‌اند که هیچ پادشاهی تاکنون نتوانسته چنین اتحادی به وجود بیاورد. این خیلی شرم‌آور است که نمی‌توانیم به نیروهای هم ببینیم و در یک میدان جنگ واحد و در یک نبرد منصفانه با آنها بجنگیم - اگر می‌توانستیم مطمئنم که ما برنده بودیم. اما اگرچه شیاطین به اندازه‌ی انسان‌ها باهوش نیستند، بسیار موذی‌اند. همه جا پخش شده‌اند و کنترل همه مسیرها و جاده‌ها را در دست گرفته‌اند و با این کار مجال سفر کردن را از ما گرفته‌اند و از همان اول احتمال هم‌پیمانی قبایل را از بین برده‌اند. هر جا امکانش باشد سلاح‌ها، آموزه‌ها و تجربیاتمان را با دیگران شریک می‌شویم، اما از این می‌ترسم که این مقدار کافی نباشد.

همان طور که رونان و لُرکان با اَرنا تمرین می‌کنند، کُنلا از فیاجنا درباره‌ی یک شمشیر جدید که در نوک آن پره‌های برنده‌ی فراوانی نصب شده باشد نظر می‌خواهد، فیاجنا مودبانه گوش می‌دهد، سپس توضیح می‌دهد که چرا این اسلحه به کار نمی‌آید. کُنلا ناراحت می‌شود اما فیاجنا با گفتن اینکه اگر در دهکده تیزرو آهنگری باشد که بتواند سلاح‌هایی مثل چاقوی پسرک بسازد، آن دو می‌توانند چیزی نزدیک به طرح کُنلا را درست کنند او را سر ذوق می‌آورد.

من هم با تیزرو صحبت می‌کنم، نام واقعی‌اش و جایی که از آن آمده را می‌پرسم، همچنین در مورد این که آیا خانواده‌ای دارد یا خیر، اما او جواب نمی‌دهد، پس از مدتی گل کنارم می‌آید و سقلمه می‌زند. «چی شده یگانه‌ی کوچک؟ مشکلی پیش اومده؟»

با اوقات تلخی می‌گویم: «اون هیچی به من نمی‌گه، من مطمئنم که اگر تونسته به ما بگه مردمش نیاز به کمک دارن، میتونه اسمش رو هم بگه - اما نمی‌گه!»

گُل درحالی‌که دستی به موهای تیزرو می‌کشد می‌گوید: «زن دوم من یه برادر مثل این داشت. اون نمی‌تونست لباسشو خودش تنش کنه، یا از سلاح استفاده کنه، یا حتی غذا درست کنه. اما خیلی خوب با نی کار می‌کرد. با وجود اینکه توی همه چیز لنگ می‌زد - کافی بود که یه نی بدی دستش تا با نوازندگیش احساسات یه مرد رو هم تحریک کنه.»

می‌پرسم: «چه بلایی سرش اومد؟»

گُل شانه بالا می‌اندازد: «یه روز که واسه خودش پرسه می‌زد یه توت سمی خورد.»

تیزرو دستی به شکمش می کشد و فریاد می زند: «توت!» هر چند وقت یک بار کلمه‌ای از میان حرف‌ها بیرون می کشد و مدام تکرارش می کند.

به او می گویم: «همین چند ساعت پیش توت خوردیم، تا شام صبر کن.»

تیزرو این بار با صدای غمناکی می گوید: «توت». سپس پای راستش را چند بار بر زمین می کوبد و امیدوارانه به من نگاه می کند: «تند بدو؟»

با ناله می گویم: «نه، الان نه. تو باید با ما حرکت کنی.»

یک بار دیگر به زمین لگد می زند و آه می کشد: «تند بدو» و به من می فهماند که کافی است به او اجازه بدهم تا برایم مثل توفان بدود.

گُل می خندد: «این از اون جوگیرهاست! برای مراقبت ازش باید همه چیو ول کنی بچسبی به این!»

غرغر می کنم: «هه! تنها کاری که ممکنه انجام بدم اینه که وقتی داریم از رودخونه سایونان عبور می کنیم بندازمش تو رودخونه.»

گُل می گوید: «اونوقت دیگه نمی تونیم راه دهکده شو پیدا کنیم.»

ناله می کنم: «در هر صورت من فکر نمی کنم اونجا رو پیدا کنیم، از کجا باید بدونیم که اون ما رو تو راه درستی پیش می بره؟ همونطور که همه مون می دونیم ممکنه از شهرهای جنوبی اومده باشه.»

گُل با چشم سالمش مرا چپ‌چپ نگاه می کند. «روح سیاه اطرافت می بینم یگانه کوچک، خسته شدی؟»

«نه»

گُل آنقدر زیر چانه‌ام را غلغلک می دهد تا بخندم. سپس دوباره می پرسد: «خسته‌ای؟»

آه می کشم: «آره، من به این جور پیاده‌روی عادت نداشتم. و شما هم خیلی تند راه می رین! من پاهای کوتاهی دارم.»

«خب از اول می گفتم.»

«من نمی خواستم که مثل یه... یه...»

گُل لبخند می زند: «یه بچه باشی؟ اما تو هستی. و بک کوچولوی ریزمیزه ما واقعاً مثل یه بچه می مونه.»

همان طور که سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم با غضب می‌گویم: «فقط چون من خیلی کوچیکم دلیل نمی‌شه که نتونم به شما برسم!» اما هنوز پنج یا شش قدم برنداشته‌ام که گُل دست تنومندش را دور کمرم می‌گیرد و مرا از زمین بلند می‌کند. فریاد می‌زنم: «هوی! منو بذار زمین!»

«مقاومت نکن»

گُل این را می‌گوید و مرا روی شانه‌هایش می‌گذارد، و هر پایم یک طرف سرش قرار می‌گیرد. «ممکنه بعداً به تو نیاز پیدا کنیم. بهترین کاری که الان می‌تونم بکنی اینه که بخوابی.»

خرخرمی‌کنم: «اما من یه کار دیگه‌ام می‌تونم بکنم! اگه منو نذاری زمین تو رو به یه وزغ تبدیل می‌کنم!» اما از درون لذت می‌برم و پس از کمی تقلای بازیگوشانه آرام می‌گیرم و اجازه می‌دهم تا بقیه بعدازظهر گُل اسب من باشد، و درحالیکه نیروییم را برای جنگ با شیاطین در تاریکی آماده می‌کنم از مناظر اطراف لذت می‌برم.

عصر، دیرتر از موعد مقرر به جایی میرسیم که می‌توانیم از رودخانه سایونان عبور کنیم. رودخانه در اینجا باریک است، و راحت می‌توان از آن عبور کرد. اینجا درواقع محل اتصال دو شهر است. یک قلعه سنگی با اُبَهِت قبلاً در اینجا قرار داشت، بزرگ‌ترین دژ کل ایالت. یک جفت پل چوبی برای رفت و آمد نصب شده بود. بسیاری از ارابه‌ها معمولاً از این قسمت عبور می‌کردند و این‌جا به دقت محافظت می‌شد. اما حالا از آن قلعه تنها ویرانه‌ای بر جای مانده است و آن دو پل خراب شده‌اند. ما شنیده‌بودیم که این قلعه توسط شیاطین فتح شده بود، اما امیدوار بودیم که گزارشات غلط باشند. می‌توانست مکان خوبی به عنوان پناه‌گاه امش‌بمان باشد.

کُنْلا درحالیکه خرابه‌ی نامرتب و به هم‌ریخته را که روزی نماد افتخار ایالت بود بررسی می‌کند می‌گوید: «حالا چه کنیم؟ از رودخونه عبور کنیم یا همین‌جا بمونیم؟»

رونان و لُرکان با هم می‌گویند: «عبور کنیم»

رونان می‌گوید: «اینجا امن نیست،»

لُرکان اضافه می‌کند: «جایی که شیاطین یه بار بهش حمله کردن، دوباره هم بهش حمله می‌کنن»

رونان می‌گوید: «و خیلی از اونا نمی‌تونن از آب جاری بگذرن، پس اون طرف امن‌تره.»

کُنا با تکان دادن سر موافقت می‌کند اما مضطرب به نظر می‌رسد. در آن طرف رودخانه هیچ وقت دژی وجود نداشته است، فقط چند کلبه وجود داشت که مربوط مردمی بود که در همسایگی زندگی می‌کردند. آنها معمولاً به کسانی که از رودخانه می‌گذشتند خوش آمد می‌گفتند و آنها را به دژ راه می‌دادند و یا از همان راه برمی‌گرداندند. کلبه‌ها هنوز پابرجا هستند، اما کسی را آنجا نمی‌بینیم. ممکن است پنهان باشند و یا اینکه قتل‌عام شده باشند، و شیاطین به خاطر نور خورشید در آنجا پناه گرفته باشند.

گل مرا بر زمین می‌گذارد و رهبری را بر عهده می‌گیرد: «حرکت کنین، خورشید داره غروب می‌کنه. بیاین زودتر رد بشیم و یه گودال یا غاری پیدا کنیم تا امشب بتونیم از خودمون دفاع کنیم.»

\*\*\*

چند قایق به کناره رودخانه بسته شده‌اند و روی آب بالا و پایین می‌روند. هر کدام حداکثر گنجایش چهار نفر را دارد. به سمت یک جفت از آنها که به ما نزدیک‌اند می‌رویم. رونان و لُرکان با تیزرو و من یک گروه را تشکیل می‌دهیم. گل، اُرنَا، فیاجنا و کُنا گروهی دیگر. لُرکان طناب قایقمان را می‌گیرد و آن را به طرف خود می‌کشد. او تقریباً قایق را به درون خشکی کشیده است که ناگهان برق خطاری دریافت می‌کنم.

جیغ می‌زنم: «لُرکان! نه!»

او بلافاصله واکنش نشان می‌دهد، طناب را رها می‌کند و درست در همان لحظه به عقب می‌پرد. یک مارماهی عظیمی مانند تیری که از کمان رها شده باشد، از درون قایق خود را به سمت او پرتاب می‌کند. آرواره‌هایش به شکلی باورنکردنی بزرگند، و دندان‌هایی دارد که بیشتر شبیه به دندان‌های خرس است.

شیطان سر لُرکان را نشانه می‌رود و درست به فاصله چند انگشت از کنار آن می‌گذرد. به سختی بر زمین فرود می‌آید و با عصبانیت به خود می‌پیچد، و به سمت پاهای لُرکان حرکت می‌کند. رونان پشت سر برادرش می‌رود و چاقویش را در جایی که باید جای چشمان هیولا باشد فرو می‌کند. اما هیولا چشم ندارد. کور است، و با حس‌های دیگرش مسیریابی می‌کند.

اُرنَا به پشت شیطان مارماهی می‌پرد و چاقوهای سه‌لبه‌اش را، بر بدن او فرود می‌آورد. شیطان جفتک می‌اندازد و با ناامیدی پیچ و تاپ می‌خورد، تا بتواند اُرنَا را به زمین بیندازد. اما او مارماهی را مثل یک اسب پونی می‌راند، و پاهایش را در بدن جانور فرو می‌کند، چهره‌اش برافروخته شده است و با نفرت جیغ می‌کشد، و خال کوبی‌هایش با هیجان به موج درآمده‌اند.

کُنا نشانه می‌گیرد و شمشیری را به سمت عمق دهان جانور پرتاب می‌کند. شمشیر عمیق در گلوی جانور می‌نشیند. شیطان خرخر می‌کند و سرش را به زمین می‌کوباند، و سعی می‌کند تا شمشیر را از دهانش بیرون بپندازد.

گُل به جلو می‌جهد، دسته شمشیر را می‌گیرد و آن را بیشتر در گلوی فاموری فرو می‌کند، و بی‌رحمانه می‌پیچاند.

شیطان به حال تشنج درمی‌آید، سپس سست می‌شود. جنگ جویان مثل مورچه‌ها دوره‌اش می‌کنند و مدام به او ضربه می‌زنند. فیاجنا، تیزرو و من در نزدیکی ایستاده‌ایم و تماشا می‌کنیم.

فیاجنا، در حالیکه با انگشتانش روی تبری که بر کمر بندش آویزان است ضرب گرفته است، می‌پرسد:

«به نظرت باید بهشون کمک کنم؟»

می‌گویم: «اونا همه چیزو کنترل کردن»

و چند لحظه بعد، درگیری به پایان می‌رسد و مارماهی، در حالیکه در خون خاکستری‌رنگی که از رگ‌های قطعه قطعه شده‌اش بیرون زده‌است غوطه‌ور شده به زمین می‌افتد. و آرواره‌هایش برای آخرین ناله تا حداکثر درجه از هم باز می‌شوند.

گُل دسته شمشیر را به چنگ می‌آورد، و با تکانی شدید آن را بیرون می‌کشد و به دست کُنا می‌دهد. می‌خندد و بر پشت جنگ‌جوی جوان ضربه می‌زند. «پرتابت عالی بود!»

کُنا ابلهانه می‌خندد و با شکسته‌نفسی خاص ناآشنایی می‌گوید: «من نمی‌خواستم شمشیرو بندازم تو گلوی جونور، بالای سرشو نشونه گرفته بودم. اما جابجا شد. شانس آوردم.»

گُل دوباره به پشت کُنا ضربه می‌زند و می‌گوید: «من همیشه شانس رو جزئی از مهارت به حساب میارم.»

و هر دو طوری به یکدیگر لبخند می‌زنند که انگار یک عمر با هم دوستان صمیمی بوده‌اند.

اَرنا در حالیکه چاقوهایش را روی علف‌ها پاک می‌کند، با خرخر می‌گوید: «من قبلاً هرگز با یه شیطان آبی نجنگیده بودم» آخرین قطرات خون خاکستری‌رنگ را با انگشت وسطش برمی‌دارد، و یکی پس از دیگری روی مرکز خالکوبی مارپیچش می‌مالد.



رونان درحالیکه شیطان را بررسی می کند می گوید: «اینا خیلی کم یابن» و با پایش شیطان را به عقب برمی گرداند. «شانس آوردیم که شب نبود، وگرنه می تونست خیلی قوی تر از اینا باشه.»

من با اضطراب به اطراف نگاه می کنم و زمزمه می کنم: «زود باشین، داره غروب می شه. ممکنه شیاطین بیشتری بیان.»

حرف من همه را ساکت می کند. و بعد از یک بررسی مختصر برای اینکه مطمئن شویم قایق دوم خالی از شیطان است، در قایق می نشینیم و درحالیکه کاملاً نسبت به حملات احتمالی حواسمان را جمع کرده ایم، با چشمانی که به آب دوخته شده، به سرعت از رودخانه می گذریم.

## فصل ششم

### سنگ‌ها

وقتی لنگر می‌اندازیم کسی از کلبه‌ها خارج نمی‌شود. در حالی که با بدگمانی به آن‌ها می‌نگریم در ساحل قدم می‌گذاریم. انتظار نداریم بدون این که خودمان را معرفی کنیم و یک ارشد ما را بپذیرد به داخل شهر برویم. اما روزگار عوض شده است. خیلی از قوانین قدیمی دیگر اعمال نمی‌شود.

گل برای این که بداند کسی در شهر زنده است یا نه فریاد می‌کشد: «آهای، کسی تو کلبه‌ها هست؟» سکوت.

فیاچنا می‌پرسد: «بریم ببینیم کسی زنده‌ست؟»

کُنا می‌گوید: «اگه کسی بود جواب می‌داد.»

اُرنا تذکر می‌دهد: «مگر اینکه ترسیده باشن، یا در زیر زمین پناه گرفته باشن.»

رونان بدون سروصدا به نقطه‌ای در سمت چپ کلبه‌ها اشاره می‌کند. چشمان من به تیزی چشمان او نیست، بنابراین چند ثانیه طول می‌کشد تا متمرکز شوم. و می‌بینم - یک سلاح کوچک، شاید سلاح یک بچه، در لجن افتاده است.

گُل آه می‌کشد، شمشیرش را بیرون می‌آورد و جلوی گروه حرکت می‌کند. با صدای زمختی می‌گوید: «بیاین بریم.» و ما با شنیدن دستور، آهسته و مضطرب پیش می‌رویم.

\*\*\*

جایی برای پناه گرفتن وجود ندارد، بنابراین وقتی که خورشید غروب می‌کند نمی‌ایستیم، و حرکتمان را ادامه می‌دهیم با این امید که از هر شیاطینی که بوی ما را حس کرده باشد فاصله گرفته باشیم.

سعی می‌کنم خودم را قانع کنم که دیده نمی‌شویم. تنها یک دیوانه در شب با این اوضاع آشفته سفر می‌کند. فاموری‌ها انتظار ندارند که در فضای باز کسی را پیدا کنند، و شاید دیگر در مسیرها نگرهبانی نمی‌دهند.

یک تصور بچه‌گانه است، اما برای یک ساعت به نظر می‌رسد که این تصور درست باشد. از آنجاییکه هیچ شیطانی در مسیرمان ندیدیم امیدواریمان بیشتر می‌شود.

بعد صدای زوزه‌ای نانسانی را از فاصله‌ای دور می‌شنویم. اما نه آنقدر دور که آسوده باشیم. می‌ایستیم و به صدای زوزه‌ها و غرش‌هایی که در پاسخ زوزه اول هستند گوش می‌دهیم. می‌توانیم تصور کنیم که شیاطین و اجساد از گور در آمده<sup>۲۶</sup> دور کسی که ردپای ما را یافته است حلقه می‌زنند، هوا را بو می‌کشند و بعد از لیس زدن زمین از هیجان می‌لرزند سپس دنبال ردپای ما می‌دوند.

کُلا می‌گوید: «شاید دنبال یکی دیگه باشن.»

اما حرفش به نظر احمقانه است. جایمان را پیدا کردند.

کُل با قیافه‌ای عبوس می‌گوید: «بیاید حرکت کنیم.»

تیزرو سرش را بالا می‌آورد، و با اشتیاق می‌گوید: «تند بدو؟»

کُل می‌گوید: «آره»

و بلافاصله قبل از اینکه پسرک مثل جت برود او را می‌گیرد و داد می‌زند: «نه/ینقدر تند!»

میتوانیم صدای یک دسته از شیاطین که چوب‌ها را خرد می‌کنند، شاخه‌ها را می‌شکنند و درختان کوچکتر را کنار می‌زنند و به سمت ما می‌آیند را بشنویم. هیچ‌گاه شیاطین را اینقدر هیجان‌زده ندیده بودم. فکر می‌کنم، وقتی به یک دژ حمله می‌کنند، کارشان سختتر است. بسیار نا امید می‌شوند که بوی شکار به بینی‌شان می‌خورد و برای رسیدن به آن باید بجنگد و اغلب ناکام شوند. اما اینجا در فضای باز، تنها کاری که باید بکنند این است که ما را پیدا کنند سپس در چنگ آن‌ها هستیم. مثل سگ‌هایی که دنبال روباه افتاده باشند.

<sup>26</sup> آند- Undead شیاطین با استفاده از تکه های اجساد انسانها و سر هم کردنشان و دمیدن روح شیطانی در آنها موجودات جدیدی خلق میکنند که آن را آند می‌نامیم - م .

به دنبال مکانی می‌گردیم که بایستیم و تا جایی که می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم. اگر یک غار پیدا کنیم می‌توانیم به داخلش برویم و با شیاطین مقابله کنیم، حتی شاید بتوانیم تا صبح آن‌ها را بیرون نگه داریم. سپس صبح بگریزیم. اما هیچ غاری در مسیرمان نیست، یا حداقل ما نمی‌بینیمش.

گُل در جایی باز که درختانش چند سال پیش قطع شده بود می‌ایستد و اطراف را بررسی می‌کند. شاید کسی قبل از ورود شیاطین اینجا را برای چرای دام‌ها یا ساختن کلبه‌ای مهیا کرده بود.

کُنا درحالی که صورتش از زور فشار و خستگی سیاه شده است خس‌خس کنان می‌گوید: «اینجا نه، زیادی روبازه»

گُل بریده بریده می‌گوید: «جای بهتری نیست». و به کپه‌ای از الوار چوبی اشاره می‌کند که خزه‌پوش شده است.

«می‌تونیم درخت‌های بیشتری رو قطع کنیم، بعد نوکشون رو تیز کنیم و در زمین بذاریمشون تا جلوی حمله‌ی یکباره شیاطین رو بگیریم. همین طور میتونیم آتش درست کنیم.»

«اما...» کُنا به دیگران نگاه می‌کند تا یک حامی بیابد، اما رونان، لُرکان و اُرنا سلاح‌هایشان را بیرون کشیده‌اند، و آماده مبارزه شده‌اند. فیاچنا تبرش را در دست گرفته و درخت‌های اطراف را بررسی می‌کند، می‌داند که این کارها بی‌نتیجه است، مرگ ما نزدیک است و کاری جز این که به یک خط بایستیم و صبر کنیم تا با شیاطینی که احتمال قریب به یقین قیمة‌قیمه‌مان می‌کنند رو به رو شویم، نمی‌توانیم بکنیم. مردن به عنوان یک جنگ‌جو و با غرور.

به اورادی فکر می‌کنم که بتوانم در درگیری از آن‌ها استفاده کنم. به اطراف می‌نگرم. تیزرو نیشش را باز کرده است و به من لبخند می‌زند. نجوا می‌کند: «تند بدو؟»

آه می‌کشم: «الان نه.»

پسر اخم می‌کند، و محکم‌تر می‌گوید: «تند بدو»

سرم را تکان می‌دهم: «ما باید اینجا بمونیم و بجنگیم. می‌تونی بجنگی؟ می‌دونی چطور باید -»

انگشتان عجیب پسر انگشتان مرا محکم می‌گیرد و صورتش سفت می‌شود. با هیس هیس می‌گوید: «تند بدو!»  
و با دست آزادش اشاره می‌کند «پيله‌های کرم!»

لحظه‌ای می‌خواهم سرش فریاد بکشم و ساکتش کنم. اما بعد مکث می‌کنم. حس بخصوصی در انگشتان تیزرو وجود دارد. نوعی از جادو. به پایین نگاه می‌کنم. دستانش اندکی می‌درخشند. پسرک نیز به آن نگاه می‌کند، سپس به من. این بار نرم‌تر تکرار می‌کند: «پيله‌های کرم»

فریاد می‌زنم: «گُل!»

جنگ جوی پیر به من نگاه می‌کند.

«بیاین از اینجا بریم»

«اما -»

«بحث نکن!» و با تیزرو به جلو حرکت می‌کنم. «اینجا می‌میریم. اما فکر می‌کنم، اگر ادامه بدیم، چیزی...»  
مکث می‌کنم، نمی‌دانم دورتر چه چیزی انتظارمان را می‌کشد، اما در قلبم حس می‌کنم که هر چیزی هست  
بهتر از اینجا است.

حالا همه با نگاهی مخلوط از بدگمانی و امید به من می‌نگرند.

فیاچنا می‌گوید: «اینجا خیلی مطمئن نیست ولی بهتر از اینه که در حال فرار کردن بگیرنمون، اینجا می‌تونیم از  
خودمون دفاع کنیم، اما اگر در حال دویدن باشیم کارمون ساخته است. تو مطمئنی که...؟»

غرغر می‌کنم: «بله، باید بریم. اگر نریم می‌میریم.»

کُنا مشکوکانه می‌پرسد: «اما اگه بریم زنده می‌مونیم؟»

«شاید.»

کافی نیست. آنها به غریزه‌ی من اعتماد نمی‌کنند. می‌خواهند بمانند. دهانم را باز می‌کنم تا از نو بحث کنم، اما  
در آن هنگام اَرنا چاقوهایش را پایین می‌آورد و کنار من قرار می‌گیرد. «من با دختر هستم.»

گُل می پرسد: «چرا؟» - نه با لحن مبارزه طلبانه، فقط از روی کنجکاوی.

اُرنا شانه بالا می اندازد و می گوید: «احساسم بهم می گه.»

لُرکان با نوک چاقویش به گوشواره اش ضربه ای می زند. «من مطمئن نیستم که اگر بریم زنده می مونیم، ولی مطمئنم اگر بمونیم، می میریم.»

گُل به بقیه نگاه می کند و با چشمانش سوال می کند. آنها هم با نگاه های خسته و شانه بالا انداختن جواب می دهند. او نیز درحالی که شمشیرش را غلاف می کند می گوید: «خب قبوله، بک - راهو نشون بده.»  
و حرکت می کنیم.

عرق ریزان. وحشت زده. صدای تعقیب شیاطین را می شنویم. تقریباً به ما رسیده اند. یک دقیقه، یا شاید دو دقیقه دیگر، مجبوریم بایستیم و بجنگیم - بایستیم و بمیریم.

درختان اطرافمان ضخیم اند. دیدن جاهای دورتر غیرممکن است. تاریک است. زیادی تاریک. بالا را نگاه می کنم و شاخه های در هم پیوسته را می بینم، مثل یک تکه پارچه بزرگ، که سقفی ساخته، و همه قطعات و تکه های ریز آن در بالای درختان به هم پیوسته شده اند.

در دلم آشوب درست می شود. این یک تله است! من اشتباه می کردم. تیزرو فرستاده شده بود تا ما را به قتل گاهمان بکشاند. و به خاطر آن سقوط خواهیم کرد. شروع می کنم تا فریاد اخطار سر بدهم، اما اگرچه بسیار دیر است. سپس...

سپس به یک مکان رو باز و بدون درخت وارد می شویم، شگفت زده می ایستیم، یک دایره کامل درست شده و مرکز آن حلقه ای از سنگ های عظیم که ارتفاعشان از قد من بیشتر است قرار دارد. بعضی از آنها حتی از کُنا و رونان که بلند قامت تر از همه ما هستند نیز طولی ترند. سنگ های باستانی از خزه و گیاه پوشیده شده اند، اینجا مکانی جادویی بوده اما جادویی از زمان های قبل تر از ما، زمان موجودات کهن، آن موقعی که این کشور زمین بازی خدایان بوده است.

شیاطین دیگر به ما رسیده‌اند، و پشت سرمان خروش سر می‌دهند. بوی متعفنشان هوا را آلوده کرده است. فیاچنا فریاد می‌زند: «بیاین!» و با فرمان او به سمت سنگ‌ها یورش می‌بریم، و برای درگیری آماده می‌شویم.

خودمان را پشت سنگ‌ها پرت می‌کنیم، درست در مرکز حلقه. سنگ‌ها پوشش مدافع خوبی نیستند، اما کمی کار حمله را برای شیاطین سخت‌تر می‌کنند و نمی‌گذارند در چند ثانیه تسلیم شویم. در واقع تغییر زیادی در نتیجه ندارد، اما همیشه باید امید داشت. قبل از اینکه در دستان یکی از فاموری‌ها کشته شویم.

لُرکان روی یکی از سنگ‌ها که سال‌ها پیش به عرض افتاده بود می‌پرد. شمشیرش را بالای سرش تاب می‌دهد و شیاطینی را که از لابلای درختان ظاهر می‌شوند را به جنگ فرا می‌خواند. نیم دو جین هیولای به هم پیوسته و زشت‌منظر نزدیک می‌شوند. یکی از آنها بدن خرس دارد اما سرش مثل سر شاهین است. یکی دیگر مثل گرگی می‌ماند که اعضای داخلی بدنش از دست و پایش آویزان است. چنگال‌ها، دندان‌ها، و چشمان قرمز. کابوس‌هایی که همه جا می‌بینم.

شیاطین آرام آرام پیش می‌آیند و مدام مرگمان را کش می‌دهند و با ما بازی می‌کنند، به نظرم از این لحظات لذت می‌برند. ناگهان می‌ایستند و با خشونت زوزه می‌کشند.

همان طور که شیاطین را نگاه می‌کنیم، با پنجه‌هایشان را بر زمین می‌کوبند و یا با چنگال‌هایشان زمین را در می‌نوردند. و به زبان در هم و برهم خودشان فحش و لعنت می‌فرستند. تیزرو پشت سر من می‌آید، دستش را بر شانه‌ام می‌گذارد و با لبخند کوچک و صدای مطمئنی می‌گوید: «پيله‌های کرم.»

جادوی کهن برای شیاطین زیادی قوی است. آنها نمی‌توانند تحت اثر سنگ‌ها وارد این محوطه شوند. کمی تلاش می‌کنند. در یک کورس شبانه، سرهایشان را به جلو می‌گیرند و مثل نیزه می‌جهند، و زوزه‌کشان ما را به مبارزه می‌طلبند. هر کدام که می‌دود ناگهان با برخورد به چیزی می‌ایستد و یا به عقب رانده می‌شود، گویی که به دیواری برخورد می‌کنند.

آرزو داشتم تا جادوی موجودات کهن را بلد بودیم تا حلقه سنگ‌هایی مثل این را دور تا دور قلعه بسازیم، تا سرزمینمان دوباره ایمن شود. اما اسرار آن جادو خیلی وقت است که از یاد رفته. بانبا اغلب درباره‌ی جادوگران

باستانی صحبت می‌کرد، اما او زیاد در این مورد نمی‌دانست، فقط همان قدر که در افسانه‌ها و داستان‌های کودکی‌اش شنیده بود.

وقتی هلهله و خنده‌مان تمام شد، دایره سنگی را با جزئیات بیشتری بررسی کردیم و چیزی که یافتیم روحیه تازه قوت یافته‌مان را خراب کرد. / استخوان‌ها. بعضی از آنها مربوط به حیوانات بودند، اما بیشترشان انسان بودند، و به دقت در مرکز آنجا جمع‌آوری شده بودند، به گونه‌ای که سرشان به غرب اشاره می‌کرد، در مسیری که خورشید غروب می‌کند. اگر اجساد نسوزند، خورشید مرده‌ها را به جهان دیگر راهنمایی می‌کند، آنها معمولاً طوری دفن می‌شوند که صورتشان به طرف سیارات همیشه در حال حرکت باشد.

استخوان‌ها نسبت به سنگ‌ها تازه‌ترند. بسیاری از آنها هنوز آثار گوشت و مو بر رویشان است.

ارنا می‌گوید: «اونا حتماً بعد از مرگ به اینجا آورده شدن. تا فاموری‌ها نتونن دوباره زنده‌شون کنن.»

فیاچنا می‌گوید: «شاید، اما چرا نسوزوندنشون؟»

رونان پیشنهاد می‌دهد: «شاید اجساد جزئی از جادو باشن، حتماً سنگ‌ها به قدرت اجساد تازه نیاز دارن.»

گل می‌گوید: «حتی اگه این طور باشه، چه هدفی رو دنبال می‌کنه؟ چرا باید جسدها رو به اینجا بکشونن تا فقط شیاطین رو از حمله به اینجا دور نگه دارن؟»

در طول شب این راز ما را به خود مشغول می‌کند - هیچ‌کس نمی‌تواند با وجود این همه صدای جیغ و فریاد شیاطین به خواب برود - اما مسئله اول صبح حل شد. همان موقع که خورشید طلوع می‌کند و شیاطین عقب‌نشینی می‌کنند، اما آنها فقط به اندازه‌ی فاصله درختانی که حلقه را احاطه کرده‌اند عقب می‌روند. آنجا، زیر سایه درختان پناهگاه محکمی برایشان است، آنها می‌ایستند و با چشمان شریرشان ما را نگاه می‌کنند و به طرز ترسناکی، با آهنگی یکنواخت و تهدیدآمیز پا بر زمین می‌کوبند. در دلم آشوب می‌شود. می‌گویم: «اونا این درخت‌ها رو اینجا کاشتن، مردم این منطقه حتماً متوجه محافظت این سنگا شدن و هر شب از اون استفاده کردن. و این باعث دیوانگی شیاطین شده. بعد از اون فکری به ذهنشون رسیده که دور تا دور اینجا با درختا یه پناهگاه برای خودشون درست کنن. و بعد وقتی تموم میشه، میذارن که مردم تو یه شب بیان اینجا، بعدش



هم می ایستن و تا روز بعد نگهبانی می دن، و به دام می ندازنشون. هیچ راه خروجی نبوده. اون مردم اینجا مُردن، آهسته، از گشنگی و تشنگی.»

کُل آه می کشد: «بیشتر این جسدها سلاح ندارن، احتمالاً اینقدر به اومدن به اینجا عادت کردن که تنبل شدن. تا وقتی که تو این حلقه سنگی ایمن بودن دیگه سلاح به چه کارشون میومده. حتی نمی تونستن برای آزادیشون بجنگن.»

کُنا نگاه کثیفی به من می اندازد و با تلخی می گوید: «و حالا ما هم گیر افتادیم.»

فیاچنا می غُرد: «تقصیر بک نیست. اگه به خاطر اون نبود تا الان مُرده بودیم.»

کُنا کینه توزانه تایید می کند: «آره، اما حالا من ترجیح می دادم تو فضای باز بجنگم تا اینکه مثل روباهی که تو لونه خودش گیر افتاده باشه از گشنگی و تشنگی بمیرم.»

کُل می گوید: «هر وقت دلت خواست می تونی بمیری، شیاطین منتظرن. اگه می خوای سریع بمیری برو باهاشون بجنگ.»

کُنا خشمگینانه می گوید: «شاید به جاش با تو بجنگم.»

قبل از اینکه دعوا بالا بگیرد اُرنا می غُرد: «مردها خیلی بچه گانه رفتار می کنن. به جای اینکه واسه این یه روز عمر اضافه ممنون باشن، ناراحتن و مثل سگ به جون هم افتادن.»

کُنا فریاد می زند: «برای چی باید ممنون باشیم؟ ما محاصره شدیم! مثل بقیه اونایی که اینجا دراز کشیدن می میریم و استخوانمون نسوخته و مورد نفرین خدایان، آروم، آروم می پوسه.»

اُرنا مخالفت می کند: «لزومی نداره. شیاطین پناهگاه عریضی برای خودشون درست نکردن. و ما هم بدون سلاح نیستیم. اگه صفشونو در هم بشکنیم و ازشون بگذریم اونا نمی تونن ما رو دنبال کنن.»

رونان درحالیکه موقعیت زمین را بررسی می کرد گفت: «نمی تونه کار ساده ای باشه، فضای زیادی بین این حلقه و درختا وجود داره. نمی تونیم غافلگیرشون کنیم. اونا ما رو می بینن و روی نقطه ای که می خوایم از اون فرار کنیم جمع می شن.»

اُرنا شانهاش را بالا می اندازد: «پس از هم جدا می شیم. جفت جفت از چند مسیر حمله می کنیم. شک دارم همه بتونن از اونا رد بشن، اما چند تامون حتماً رد می شن.»

فیاچنا درحالیکه به من و تیزرو نگاه می کند نکته ای را اضافه می نماید: «قوی ترها بله، اما کوچیک ترها چی؟» از اینکه فیاچنا مرا دست کم می گیرد ناراحت می شوم و محکم می گویم: «ما شانسمونو امتحان می کنیم. من جنگ جو نیستم اما می دونم چطور بجنگم و از مرگ هم نمی ترسم. می خوام با من برابر رفتار بشه، نه مثل یک بچه ی بی دفاع.»

گُل می گوید: «اگه موافق این کارید باید زود تر انجامش بدیم. اگه یه روز بین ما و این هیولاها فاصله بیفته اونا دستشون بهمون نمی رسه. اما اگه بخوایم لفتش بدیم و دیر بشه، اونا فقط تا شب صبر می کنن و بعد دوباره می اُفتن دنبالمون.»

لُرکان می گوید: «من فکر نمی کنم انتخاب دیگه ای داشته باشیم، محکم بزنییم به صفشون، تند بدویم و...»  
«تند بدو!»

این فریاد تیزرو بود. به او لبخند می زنیم اما او هیچ چیز خنده داری در این نمی بیند. دوباره فریاد می زند: «تند بدو! تند بدو!»

گُل می گوید: «آروم» و دستش را بالا می آورد تا پسر پریشان را آرام کند.

تیزرو از گُل فاصله می گیرد. و با اصرار می گوید: «تند بدو!» سپس، قبل از آنکه بتوانیم جلویش را بگیریم، از منطقه ایمن دور سنگها فاصله می گیرد و به سمت درختان - و شیاطین - می دود.

جیغ می زنم: «تیزرو! برگرد!»

او فریاد مرا نادیده می گیرد، اما نزدیک درختان می ایستد. شیاطین در آن منطقه غرش می کنند و آب دهانشان سرازیر است، و به سمت تیزرو دست می اندازند، و هر کدام می خواهد اولین نفری باشد که او را بگیرد و گوشتش را به چنگ آورد.

تیزرو از بین دست‌ها و چنگال‌های شیاطین جاخالی می‌داد، سپس شروع به ... به ... نه باور کردنش به شدت سخت است. اما او شروع به رقصیدن می‌کند!

دیوانه‌کننده است. شگفت آور و مسخره است، اما او دارد می‌رقصد. رقص متناسب که همراه با جادویی قدرتمند باشد نیست، او فقط از این پا به آن می‌پرد، دستانش را تکان می‌دهد و یا بهم می‌زند و آوازهای بی‌معنی‌ای می‌خواند.

شیاطین از نمایش وحشی و خشمگین می‌شوند. تیزرو داشت آن‌ها را دست می‌انداخت و نزدیکشان می‌رقصید، آن‌ها نیز مدام چنگ می‌اندازند به قدری عصبانی شده اند که برای گرفتنش یکی پس از دیگری زمین می‌خورند. حتی بعضی‌هایشان از زیر سایه‌ی درختان بیرون می‌آیند و به طرفش خیز بر می‌دارند و خود را زیر اشعه‌ی سوزنده خورشید به خطر می‌اندازند.

تیزرو مدام بین آن‌ها جا خالی می‌دهد، و رقصان رقصان مدام از این طرف به آن طرف می‌پرد. از قسمتی که شیاطین دنبالش می‌کردند جدا می‌شود و در تیررس شیاطین دیگری که در جای خودشان با یک چشم، سه چشمی ما را می‌پاییدند قرار می‌گیرد. همه آن‌ها هم ما را فراموش می‌کنند و حواسشان را به پسر رقصان گستاخ می‌دهند. و به باقی قبیله غیر انسانی‌شان می‌پیوندند. شلاق می‌زنند، تعقیب می‌کنند و تف‌های سمی می‌فرستند.

طی چند دقیقه همه‌ی شیاطین روی تیزرو متمرکز شده‌اند و پشت سرش تلوتلو می‌خورند، با یکدیگر تصادف می‌کنند، و با خودشان درگیر می‌شوند.

شیاطین هرگز منطقی‌ترین موجودات نبوده‌اند. حالا آن‌ها به طور کامل همه حواس خود را از دست داده‌اند و ما را فراموش کرده‌اند. صرفاً به متوقف کردن این رقاصی که در محدوده‌ی آنها می‌رقصد فکر می‌کنند.

گل حیرت زده و با چشمانی از تعجب باز شده می‌گوید: «اگر خودم به چشم ندیده بودم امکان نداشت باور کنم.»

فیاچنا زمزمه می‌کند: «ببین چطور بینشون می‌رقصه. مثل دود از بین انگشتاشون در می‌ره.»

کُنا، در حالیکه رگه‌هایی از نارضایتی در صدایش موج می‌زند می‌گوید: «اون خیلی بیشتر از اونی که فکر می‌کردیم عقب‌مونده‌س،» او از هیچ سورپرایزی خوشش نمی‌آید، حتی اگر به نفعش باشد.

اُرنا می‌گوید: «بجنبین، اون برای ما یه شکاف درست کرده تا بتونیم فرار کنیم. بیاین وقتو تلف نکنیم و قبل از اینکه شیاطین حواسشون جمع شه فرار کنیم.»

می‌پُرسم: «تیزرو چی؟»

کُل می‌خندد: «طوریش نمی‌شه، بعداً خودشو به ما می‌رسونه. فکر می‌کنم همه شیاطین هم اگه بخوان نمی‌تونن گیرش بندازن!»

دوست ندارم تیزرو را پشت سرمان جا بگذاریم. همان طور که رقص را در حاشیه دایره ادامه می‌دهد، و شیاطین را آزار می‌دهد، نگاهش می‌کنم. اما متوجه یکی از شیاطین می‌شوم که در تعقیب تیزرو نیست. و به آشوب به پا شده توجهی ندارد، مستقیم به مرکز حلقه‌ی سنگ‌ها متمرکز شده، به ما! خوب نمی‌بینم اما به نظر می‌رسد که رنگش سرخ و به طور شگفت‌آوری صورتش موج و چین دار باشد، انگار از گل خیس درست شده. و او بر زمین نایستاده، بلکه شناور است!

چیز به خصوصی در این فاموری باعث اضطراب می‌شود. او مثل هر شیطان دیگری که دیده‌ام نیست. اما قبل از این بتوانم نزدیک تر بروم و بهتر ببینم کُل به پشتم ضربه می‌زند و مرا به مسیر مخالف راهنمایی می‌کند، جایی که درختان بدون نگهبان رها شده‌اند و می‌گوید: «محض رضای نیت<sup>27</sup> هم که شده پشت سرت رو نگاه نکن و مثل باد بدو یگانه کوچک!»

و قبل از این که بتوانم توجهش را به شیطان معلق در هوا جلب کنم، فریادی می‌زند و ما با سرهای پایین به سرعت باد به سمت آزادی می‌دویم و برای لحظه‌ای همه افکار به جز فکر فرار از کله‌امان بیرون می‌رود و به نسیم سرد صبح‌گاهی می‌پیوندد.

<sup>27</sup> Neit خدای جنگ

## فصل هفتم

### جزیره ۲۸

تیزرو تقریباً یک ساعت بعد به ما ملحق می‌شود. فکر می‌کردم که زودتر از این بیاید، و از نگرانی می‌خواستم برگردم. و وقتی که می‌آید، متوجه می‌شوم که دلیل این همه تأخیرش چه بود – او ایستاده بود تا گل بچیند و از آنها گردنبند درست کند.

گردنبند گل را به طرف ما تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «شلغم!»

افراد هلهله کنان و تشویق کنان دورش جمع می‌شوند و خندان او را در آغوش می‌کشند و همزمان او را آفرین می‌گویند –

«فوق‌العاده بود!»

«هیچ چی مثل اون ندیده بودم!»

«تو باید یکی از پسران خدایان باشی!»

«شیاطین فکر می‌کردن که دیگه کارمون تمومه، اما انتظار تیزرو رو نداشتن!»

تیزرو لبخند مبهمی می‌زند، و متوجه نمی‌شود که دلیل این همه هیاهو چیست. فکر نمی‌کنم در ذهن او چیزی درباره‌ی ماجرای بازی دادن شیاطین وجود داشته باشد. او بیشتر نسبت به گردنبند گلش احساس غرور می‌کند. همانطور که تیزرو را تشویق می‌کنیم، مضطرب و نگران پیش می‌رویم تا زمین‌های بیشتری را پشت سر بگذاریم. باران رگباری می‌بارد و خیلی زود خیس آب می‌شویم. اما این یک ناخوشایندی کوچک است. ما خیس شدن های بیشتری بعد از فرار غیرمنتظره‌مان از دست شیاطین، پیش رو داریم.

<sup>28</sup> Crannog دژی که در یک دریاچه بنا شده است و مانند جزیره می‌ماند - م.

اوایل عصر. با فیاجنا درباره‌ی حلقه‌ی سنگ‌ها بحث می‌کنم، و به این فکر می‌کنم که چقدر قدمت داشته‌اند، چه کسی آن را ساخته‌است، و هدف اصلی‌اش از ساختن آن چه بوده است.

فیاجنا می‌گوید: «حیف شد که کتیبه‌های اقام<sup>۲۹</sup> از خودشون به جا نداشتن. می‌تونستن به ما بگن که کی بودن و با نوشتن زنده بمونن.»

می‌پرسم: «می‌تونی زبون اقام بخونی؟»

«یه ذره. از یه شاعر که نمی‌تونست مزد کارمو حساب کنه یاد گرفتم. تو می‌تونی؟»

«نه. بانبا از اقام خوشش نمی‌اومد. می‌گفت که جادو نباید جایی ثبت بشه، تاریخش باید با استفاده از کلمات و دهان به دهان زنده بمونه.»

فیاجنا می‌گوید: «شاید، اما بیشتر داستان‌ها از همین طریق برای همیشه فراموش شدن. من فکر می‌کنم...» مکث می‌کند، چشمانش باریک می‌شوند. صدا می‌زند: «کُئلا!» - ولیعهد جوان در این چند ساعت اخیر پیشرو گروه بوده است. وقتی به عقب نگاه می‌کند، فیاجنا به نقطه‌ای در سمت راست اشاره می‌کند: «یه ساختمون، بزرگ و عجیب و غریب. فکر کنم یه کلیسا باشه.»

همه دور ما جمع می‌شوند. حالا که فیاجنا به آن اشاره می‌کند نوک ساختمان را می‌بینم. مثل آن کلیساهایی که تاکنون دیده‌ام نیست، اما درباره‌ی شکلش چیزهایی شنیده بودم. کلیسای مسیحیان. فکر نمی‌کردم کلیسایی تا این حد نزدیک به کشور ما بنا شود.

به سمتش پیش می‌رویم. مضطرب می‌شوم، هر وقت که درباره‌ی مذهب نوظهور می‌شنوم این احساس به من دست می‌دهد.

مسیحیان تازه به سرزمین ما وارد شده‌اند، اما به سختی می‌توان زمانی را که آنها اینجا نبوده‌اند به یاد آورد. به سرعت خرگوش پخش شدند و کلیساها و روش‌های غیرطبیعی‌شان را از قبیله‌ای به قبیله‌ای دیگر بردند، و هر کسی که با آنها مواجه می‌شد متحول می‌کردند. هرگز با یک مسیحی روبرو نشده‌ام اما تا جایی که شنیده‌ام

<sup>29</sup> Ogham stones سنگهایی که روی آنها حکاکی شده است. اولین شکل نوشتن.

می‌دانم که بسیار قدرتمند و وادار کننده هستند، و هیچ روش فکری دیگری را قبول ندارند. آنها معتقدند که همه‌ی مردم باید از دین آنها پیروی کنند، و هیچ خدایی واقعی نیست جز خدای آنها.

قبل از این که فاموری‌های بیابند، نگرانی اصلی ما، از جانب مسیحیان بود. اگر چه با قبایل آلوده شده فاصله زیادی داشتیم و امیدوار بودیم برای همیشه از آنها دور بمانیم. اما شنیده‌ام که آنها همه‌ی شمال و شرق را متحول کرده‌اند. زمان ما را نجات داد، شاید اگر شیاطین حمله نمی‌کردند تا الان کشیش‌های رده بالایشان، یا اصلاً شخص کشیش اعظم به اینجا می‌آمد- و بعد...

آیا آنها ما را نیز متحول می‌کردند؟ آیا کن، مانند بسیاری از شاهان دیگر، از آنها پشتیبانی می‌کرد و به ما دستور می‌داد تا راه آنها را دنبال کنیم؟ خدایان خودمان را رها کنیم و رسم و رسومات آنها را بپذیریم؟ به نظر غیرممکن می‌آمد. مذهب ما قدیمی است. خدایانمان مقدس‌اند، و به قدمت پیشینیانمان برایمان واقعی و حقیقی‌اند. ما زندگیمان را بر اساس عهد باستانمان ساخته‌ایم. قوانین و سنت‌ها از پدر به پسر و از مادر به دختر دست به دست به ما رسیده است. حال چطور می‌توانیم در چند روز همه‌ی این چیزها را دور بریزیم و کاملاً عوض شویم؟

اگر خبرهای رسیده این مسئله را ابراز نمی‌کردند، مطمئناً می‌گفتم که غیرممکن است. با وجود اینکه مسیحیان درک و کنترل ما را از جادو ندارند، خودشان قدرت‌های غریبی دارند. آنها از جایی بسیار دور آمده‌اند، و بر بیشتر مردمی که در طول راه با آنها مواجه شده‌اند غلبه کرده‌اند. منطق می‌گوید که که بر ما نیز فائق خواهند آمد و در برابر جادوی متقاعدکننده‌ی آنها، مانند قبیله‌های دیگر، هیچ شانسی نداریم.

فکر می‌کردیم که مسیحیان بدترین بلایی هستند که بر سر ما آمده است. اما پس از آن که شیاطین حمله کردند، فهمیدیم دشمنانی به مراتب بزرگ‌تر و بدتر از پیروان خدایی که نامش مسیح است وجود دارند.

به طرف درب کلیسا می‌خزیم. قدرت را درونش احساس می‌کنم. قدرتی تاریک، لرزان و پر رنج. باعث سر دردم می‌شود. این کلیسا نسبت به مکان‌های مقدس ما احساسی غیرطبیعی القا می‌کند. این ساختمان قدرت دارد، اما این قدرت جادو نیست.

جلوی ورودی کلیسا می ایستیم، و از آنجایی که فکر می کنیم شیاطین داخل آن باشند تردید می کنیم. فکر می کردم که کلیسا در برابر فاموری ها مقاوم خواهد بود، همچون حلقه‌ی سنگ‌ها. اما با وجود قدرت‌های خاصشان، از مهارت‌های موجودات کهن برخوردار نیستند، زیرا کاملاً آشکار است که این کلیسا مورد هجوم واقع شده و این حمله کار شیاطین بوده است.

از بین در باز می توانیم به هم ریختگی را ببینیم. همه جا را خون فراگرفته است. تکه‌های بدن انسان. در مرکز کلیسا سر یک کشیش را کنده بودند و بر نوک یک نیزه فرو کرده بودند. پلک‌هایش کنده شده و چشمانش را بیرون کشیده‌اند، و با استفاده از خونش، به خط شیاطین، نوشته‌هایی روی پیشانی و گونه‌هایش نوشته‌اند.

گل درحالی که چشم کورش را می خاراند می گوید: «تا حالا ندیده بودم شیاطین این کارو بکنن، اونا معمولاً حمله می کنن و می کشن و اجسادی که لازم دارنو برمی دارن و می رن، بقیه رو لت و پار ول می کنن. اما این فرق داره.»

فیاچنا موافقت می کند: «این مثل کاریه که ما بعد از جنگ با دشمنمون انجام می دیم. اگه اینو با اون دامی که دورتادور حلقه‌ی سنگ‌ها ساخته بودن در نظر بگیری، فقط یک نتیجه گیری می شه داشت. تیرنان درست می گفت - اونا دارن باهوش تر می شن.»

با گفته‌ی فیاچنا حالم بد می شود. اگر شیاطین با نقشه و طرح ریزی، مانند انسان‌ها، بجنگند. با بهره‌گیری از قدرت و نیروی اضافه‌ای که دارند، مطمئناً در عرض چند ماه همه‌ی ما را شکست خواهند داد.

برای چند لحظه‌ی دیگر در پادری می ایستیم، و به صورت مرد مُرده نگاه می کنیم. سپس با روحیه‌ی خراب برمی گردیم و به سفرمان به سوی خانه‌ی تیزرو ادامه می دهیم، و از خود می پرسیم که آیا باز هم صحنه‌ی آشفته و ویران دیگری را خواهیم دید؟

اواخر عصر است. نگران شب پیش رو و مکان توقفمان هستیم. انتظار زیادی است که یک حلقه‌ی سنگ جادویی دیگر بیابیم. از پیاده‌روی خسته شده‌ایم و کمبود خواب داریم. اگر زودتر پناهگاهی نیابیم، به دردسر خواهیم افتاد.



ناگهان، تیزرو بدون اخطار قبلی، از همه‌ی ما جلو می‌زند. می‌ایستد و به عقب نگاه می‌کند. با عجله به سمتی اشاره می‌کند و فریاد می‌زند: «قورباغه‌های قلبه! تند بدو!» و سپس به جلو می‌دود و در بین درختان ناپدید می‌شود.

کُنا لبخند می‌زند: «به نظر می‌رسد که سفرمون داره تموم می‌شه، فکر می‌کردم مجبوریم خیلی بیشتر از اینا راه بریم.»

گُل خرخر می‌کند: «خدایان حتماً هوای ما رو دارن.»

سپس بازوی کُنا را، درحالی‌که می‌خواست به دنبال تیزرو برود، می‌گیرد: «مواظب باش. فراموش نکن که چرا اینجا هستیم. این مردم تو دردسر افتادن. هیچ کس نمی‌دونه با چی روبرو می‌شیم. ممکنه شیاطین اونا رو محاصره کرده باشن، مثل حلقه‌ی سنگ‌ها.»

کُنا مردد می‌شود، سپس قدمی به عقب برمی‌دارد. «تو چه پیشنهادی داری؟ با هم بریم داخل یا اینکه اول یه نفرو بفرستیم تا یه نگاه بندازه؟»

گُل پس از لحظه‌ای فکر کردن می‌گوید: «با هم، از هم جدا شدن یعنی ضعیف شدن. بهر حال همه سلاح‌هاشونو تو دست داشتن باشن و خیلی با دقت حرکت کنن.»

وقتی همه آماده می‌شویم، هوشیارانه پیش می‌رویم، و شاخه‌های درختان بالای سر و ریشه‌های زیر پایمان را بررسی می‌کنیم. - گاهی وقت‌ها شیاطین کرم‌مانند خود را به شکل ریشه‌ی درختان درمی‌آورند و برای افرادی که مواظب نیستند مشکل ایجاد می‌کنند.

چند دقیقه‌ی بعد به فضای باز می‌رسیم و می‌بینیم که در کنار یک دریاچه ایستاده‌ایم. یک جزیره، درست در وسط آب، بنا شده و یک قلعه‌ی کوچک، و حصارشده، و نیم دوجین اتاقک در خود جا داده است. یک جایگاه نگهبانی بالای دروازه آن ساخته‌اند و با توجه به علامت‌ها و کنده‌کاری‌های زیر آن، همچنین آثار کناره‌های ساحلی که در آن ایستاده‌ایم، حدس می‌زنم که زمانی یک پل، جزیره را به خشکی متصل می‌کرده است. اما آن پل را، احتمالاً به خاطر تهدیدی که از جانب شیاطین بوده است، ویران کرده‌اند. حالا تنها راه رسیدن به آنجا شنا کردن یا استفاده از قایق‌های بسته‌شده به دروازه‌ی قلعه است.

گل فریاد می‌زند: «سلام!» و صدایش اکو پیدا می‌کند و دوباره سکوت برقرار می‌شود.

تیزرو مدام بالا و پایین می‌پرد، و صورتش برق می‌زند، و دستانش را به سمت جزیره دراز می‌کند، گویی می‌تواند خود را روی دریاچه کش بدهد، به جزیره برسد و دیوارهای حصاری را درهم بشکند.

گل فریاد می‌زند: «کسی اونجا نیست؟» وقتی دوباره سکوت برقرار می‌شود اضافه می‌کند: «ما اومدیم کمک کنیم. پستون به ما گفت که شما تو دردسر افتادین. ما اینجا هستیم تا...»

از آنجایی که کاملاً روشن است کسی جواب نمی‌دهد او مکث می‌کند.

رونان می‌گوید: «دهکده‌ی ارواح.»

کُنا فین فین می‌کند: «خیلی دیر رسیدیم.»

فیاجنا مخالفت می‌کند: «شاید هم نه، ممکنه زیر زمین پنهان شده باشن، تو یه مخفی‌گاه، جایی که نتونن صدامونو بشنون.»

کُنا غرغرکنان رو به فیاجنا و اُرنا سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «انگاری شما دو تا فقط دوست دارین فکر کنین که مردم هیچ کاری نمی‌کنن جز اینکه از ترس زیر زمین قایم شن، چرا این حقیقت ساده رو قبول نمی‌کنین که وقتی کسی جواب نمی‌ده یعنی همه مُردن؟»

اُرنا محکم می‌گوید: «من ترجیح می‌دم امیدوار باشم، حتی وقتی که به اندازه‌ی تو واقعیت رو تلخ ببینم»

تیزرو با بی‌قراری می‌گوید: «ریش دودی» آنقدر خم شده‌است که دیگر چیزی نمانده با سر درون دریاچه بیفتد.

گل می‌گوید: «خیلی خوب، ما این همه راه اینجا نیومدیم که الان برگردیم. هر چی که نباشه، این جزیره می‌تونه محل خوبی واسه استراحت امشبمون باشه.»

کُنا می‌گوید: «مگر اینکه توسط شیاطین فتح شده باشه.»

گل موافقت می‌کند: «مگر اینکه توسط شیاطین فتح شده باشه. اما باید چک کنیم. لُرکان، می‌شه لطفاً بری و یه قایق واسه بقیه بیاری؟»

لُرکان بهترین شناگر در ناحیه ماست. حتی وقتی دوازده سالش بود، می‌توانست بسیاری از مردان بالغ را در مسابقه‌ی شنا شکست دهد. حالا قدمی به جلو می‌گذارد و آب را امتحان می‌کند مبادا شیطانی آن زیر باشد. چیزی پیدا نمی‌کند اما این به آن معنی نیست که دریاچه امن است - آنها معمولاً در طول روز در اعماق پنهان می‌شوند تا از نور آفتاب در امان بمانند.

لُرکان، بدون گفتن چیزی، به سرعت لخت می‌شود، سپس به داخل آب شیرجه می‌زند و مستقیم به سمت جزیره شنا می‌کند. ما با نگرانی به او نگاه می‌کنیم، رونان تیری را در چله‌ی کمانش نگاه داشته است، و آماده است که اگر حمله‌ای به سمت برادرش شد آن را پرتاب کند.



لُرکان بدون اتلاف وقت خود را به جزیره می‌رساند و به بیرون می‌پرد، تنها لحظه‌ای می‌ایستد و خدایان را شکر می‌گوید و آب را از موهای تتراشیده‌اش خشک می‌کند - قطرات سرخ فرسوده‌ای از موهایش بیرون می‌ریزد، که از خون چسبیده به پوست سرش رنگی شده است.

سپس قایقی با لبه‌های چرم را جدا می‌کند و به سمت جایی که ما، وحشت‌زده درحالیکه یک چشممان به غروب خورشید است ایستاده‌ایم، پارو می‌زند.

لُرکان، گُل، تیزرو و اُرنا اول عبور می کنند. سپس لُرکان برمی گردد و رونان، فیاجنا، کُنا و مرا سوار بر قایق می کند. در کنار دروازه، هوا را به دنبال وجود شیاطین بو می کشم. امن است. فکر نمی کنم هیولا یا هیولاهایی در آنجا باشند، اما نمی توان مطمئن بود.

گُل می پرسد: «دروازه ی ورودی رو امتحان کنیم یا از روی حصارها بریم داخل؟»

فیاجنا می گوید: «دروازه بازه»

گُل چشمانش را تنگ می کند و با خنده می گوید: «من هیچ وقت با دو تا چشم خوب نمی دیدم، چه برسه حالا با یه چشم...» به اطراف نگاه می کند. «باید سریع بریم داخل. هر نشانی از دردسر دیدن سریع به سمت دروازه عقب نشینی می کنیم. بسته به چیزی که باهاش روبرو می شیم تصمیم می گیریم که بجنگیم یا فرار کنیم.»

نفس عمیقی می کشیم. سلاح هایمان را حاضر می کنیم. علامت از جانب گُل. داخل می رویم.

\*\*\*

هیچ شیطانی در کار نیست. همچنین هیچ انسانی. تنها چند مرغ خانگی و مقدار زیادی خون. همان طور که چند گام جلوتر از دروازه ایستاده ایم، تیزرو به دنبال مرغ ها می دود و می خندد. آنها قدقد می کنند و بال و پرزان از سر راهش کنار می روند. با سرعتی که او دارد به راحتی می تواند آنها را بگیرد، اما او تنها دارد با آنها بازی می کند.

اُرنا چشمانش را باریک می کند و دماغش را به خاطر بوی متعفن خون تازه جمع می کند و می گوید: «فکر می کنین همه شون مُردن؟»

گُل می نالد: «مگر اینکه پنهان شده باشن.»

فیاجنا می گوید: «باید به اتاقک ها نگاه بندازیم.»

«آره»

گُل به رونان، فیاجنا، کُنا و من اشاره می کند. «شما چهار تا برین به راست. بقیه می ریم به چپ. اگر مشکلی پیش نیاد وسط جزیره همدیگه رو می بینیم.»

می‌پرسم: «تیزرو چی می‌شه؟»

گل به پسرکی که مرغ‌ها را دنبال می‌کند نگاهی می‌اندازد. «فکر نمی‌کنم بتونه کمک زیادی بکنه.»

به سرعت دست به کار می‌شویم، همه ما حواسمان به خورشیدی است که به سرعت در حال غروب کردن است. تقریباً به زمان فاموری‌ها نزدیک می‌شویم.

اولین اتاقک. در دیوارها سوراخ‌هایی به‌وجود آمده که به راحتی می‌توان در آن پنهان شد. زمین از خونی که در حال خشک شدن است پوشیده شده. اما در کل خالی است. هیچ در مخفی یا مکان مخفی‌ای دیده نمی‌شود. پیش می‌رویم.

کلبه‌ی دوم کوچک‌تر از اولی است. و درگاهش کوچک است. هیچ شکافی در دیوارها نیست. چاله‌های تاریک دیده می‌شود. به داخل سرک می‌کشیم و صبر می‌کنیم تا چشمانمان به تاریکی عادت کند. اشیا به مرور در دید قرار می‌گیرند. قالیچه‌های روی زمین - زیر آن‌ها می‌تواند یک مخفی‌گاه باشد؛ چند دیگ، یک میز کوچک با یک صندلی شکسته. - به داخل می‌لغزیم، ابتدا رونان، و در آخر من، و بالا را می‌پاییم که مبادا شیاطین بالدار از کاهگل آویزان نشده باشند. مردان زیر قالیچه‌ها را می‌گردند - هیچ چیزی نیست. سپس همه بیرون می‌روند. پشت سرشان حرکت می‌کنم...

تقریباً به در نزدیکم، که ناگهان چیزی پشت سرم نفس می‌کشد.

«بککککک...»

می‌ایستم... برمی‌گردم... چشمانم باز می‌شود... قلبم به شدت می‌تپد. به سایه‌ها خیره می‌شوم. نمی‌توانم چیزی ببینم اما می‌دانم که تنها نیستم. می‌خواهم که از در خارج شوم و یا فریاد بزنم و کمک بخوام. اما نمی‌توانم. زبانم خشک شده است، نه از ترس، با جادو.

ثانیه‌های طولانی و وحشتناکی می‌گذرد. سپس، با حالتی مه‌آلود، چنگال‌هایی از تاریکی به بیرون می‌آید... صورتی درهم‌پیچیده... چشمانی آتشین... دهانی ترسناک که با دو ردیف دندان پوشیده شده... شیطان مرا می‌گیرد!

## فصل هشتم

### دراست ۳۰

وقت را برای جیغ کشیدن تلف نمی‌کنم، واکنش سریع - جادو، لب‌هایم سریع تر از هر زمانی حرکت می‌کنند. دستانم گرم می‌شوند، سپس به جای باز کردن بازوهایم که شیاطین انتظارش را دارند. چنگال‌هایم را سفت می‌گیرم و سعی می‌کنم تا آن‌ها را بسوزانم.

اتفاقی نمی‌افتد، همان طور که دستانم بر افروخته‌تر می‌شود، با چنگال‌هایم محکم‌تر مرا می‌فشارد و باعث برافروختنم می‌شود. روشن و روشن‌تر، هر دوی ما ستیزه می‌کنیم، برای چند ثانیه به هم قفل شده‌ایم، هیچ کلمه‌ای رد و بدل نمی‌شود، چشمانم به چنگال‌ها خیره شده است. سپس بیشتر به جزئیات توجه می‌کنم. آن‌ها چنگال نیستند، دست/انسان/ند. پوستی صاف، با هشت انگشت و دو شست. کمی تیره است اما نه به تیرگی پوست شیاطین - رنگ پوست/انسان.

پشت سرم را نگاه می‌کنم، اما به خاطر نور ساطع شده از جادو نمی‌توانم صورت حمله کننده را تشخیص بدهم، کمی تقلا می‌کنم، سپس می‌گذارم تا قدرت از من خارج بشود، نور از بین می‌رود، و تاریکی بر می‌گردد، چند لحظه طول می‌کشد تا چشمانم به تاریکی عادت کنند، بعد متوجه می‌شوم که حدسم درست بوده است، او یک مرد - نه یک هیولا - و در حال لبخند زدن است.

مرد می‌گوید: «خوبه، حداقل یه ذره جادو رو بلدی و عقلت هم کار می‌کنه. تو می‌تونی»

سپس از کنارم می‌گذرد و از اتاقک خارج می‌شود، با صدایی بسیار بلند دیگران را فرا می‌خواند. «می‌تونید جست و جو رو متوقف کنید. اینجا امنه و هیچ شیاطینی در کار نیست و بیاین تا بگم چرا پسر رو فرستاده بودم تا شما رو به اینجا بیاره.»

نام غریبه دراست است و همان طور که ما به سرعت از لباس بلند آبی رنگ، کله‌ی تراشیده و خال کوبی شده‌اش فهمیدیم او یک کاهن است. دراست قبل از این که اسمش را به ما بگوید برای مدت زیادی سکوت می‌کند تا آتشی درست کند و وردی بخواند که دود از آتش بلند نشود و این کار باعث می‌شود، روشنایی در محدوده‌ی جزیره بماند و توجه شیاطین را جلب نکند. بعد از لحظاتی با دست‌هایش سنگ‌های داغ را از آتش بیرون می‌کشد و آن‌ها را در چاله‌ای پر آب می‌اندازد. وقتی که آب به اندازه‌ی کافی گرم می‌شود، تکه‌ی بزرگ گوشت پوشیده در حصیر را داخل چاله می‌اندازد.

ساکت نشستیم و با کنجکاوی دراست را نگاه می‌کنیم و منتظریم تا صحبتش را آغاز کند. تا قبل از این هیچ کاهنی ندیده‌ام. جادومردان ضعیف‌تر را دیده بودم اما هرگز یک غیب‌گوی افسانه‌ای ندیده‌ام. خال کوبی‌هایش متحیرکننده است. نقشه‌ی ستارگان، که مانند کهکشان در جای خود حرکت می‌کنند و آرام روی پوست سرش می‌چرخند.

هنگامی که گوشت مطابق میل دراست در حال پخته‌شدن است، می‌ایستد و با نگاهش گروه را برانداز می‌کند، با چشمانش تک تکمان را از نظر می‌گذراند. روی من بیشتر از بقیه مکث می‌کند اما شاید فقط تصور کرده‌ام که این‌طور است.

همه عصبی شده‌ایم، برای کاهن‌ها احترام بالایی قائلیم، اما از آن‌ها می‌ترسیم، درست است که آن‌ها انسانند اما قدرت زیادی دارند و با قواعد و روش‌های مخصوص به خودشان زندگی می‌کنند. داستان‌هایی در مورد اینکه چه‌طور با شیاطین پیوند خونی ایجاد می‌کنند، دژها را می‌سازند، مسیر رودخانه‌ها را عوض می‌کنند یا رشته کوه ایجاد می‌کنند و بچه‌ها را برای خدایان قربانی می‌کنند شنیده‌ایم.

نهایتاً دراست به تیزرو نگاهی می‌اندازد، و برایش بشکن می‌زند. تیزرو مثل سگی که به سمت صاحبش می‌رود به سوی او جست می‌زند. دراست موهای درهم و برهم پسرک را به هم می‌ریزد. و لبخند گل و گشادی به او می‌زند: «کارت رو خوب انجام دادی برن<sup>۳۱</sup>»

نفسم را بیرون می‌دهم: «برن! اسمش اینه؟ هیچ‌وقت به ما نگفت. ما اونو تیزرو صدا می‌کردیم چون...»

Bran<sup>31</sup>

دراست با آرامش به من نگاه می کند و من متوقف می شوم. در چشمانش تهدیدی دیده نمی شود، اما ملایمتی نیز پیدا نیست. او مانند من که در گذشته شیاطین مُرده را واری می کردم، مرا برانداز می کند.

کاهن با لهجه ای که به این سرزمین تعلق ندارد می گوید: «بله، این برنه. اون اسمشو بهتون نگفت چون اصلاً نمی تونه هیچ اسمی رو به خاطر بیاره.»

دراست آرام صحبت می کند، کلمات روی لبهایش عجیب ادا می شوند. فکر نمی کنم زبان ما زبان مادری او باشد.

فیاچنا آهسته می پرسد: «برن مال اینجاست؟ یا دستیار شماست؟»

دراست با حالتی تمسخرآمیز ابرویش را بالا می برد و می گوید: «فکر می کنین من حاضر می شم یه ابله رو دستیار خودم بکنم؟»

فیاچنا پاسخ می دهد: «اون ساده لوح هست اما قداست داره، سرعت بالا و یه سری قدرت های دیگه ای داره که آدمای عادی ندارن.»

دراست سر تکان می دهد. «و به همین خاطر من اون رو برای کمک فرستادم. اما، با وجود ارتباط اون با جادو، مغزش قابل پیشرفت نیست. به همون اندازه که برای مردمش بی فایده بود، برای من هم می تونه بی فایده باشه.» مکثی می کند و بعد اضافه می کند: «شک دارم که اصالتاً مال اینجا باشه اما من اونو اینجا پیدا کردم.»

دراست موهای برن را رها می کند. پسر نگاهی به کاهن می اندازد، تا ببیند آیا او می خواهد دوباره او را نوازش کند یا نه، سپس به سوی من می لغزد و کنارم می نشیند. همانطور که گفتگو ادامه می یابد ناخودآگاه پشت دستهایش را نوازش می کنم.

گل می پرسد: «و شما؟ از کجا اومدید؟»

دراست به سوی شرق اشاره می کند.

کُنا می پرسد: «شما پیکت<sup>۳۲</sup> هستین؟ درست اسم پیکتیه»

<sup>32</sup> Pict یک تبار باستانی بریتانیا



«بودم، زمان بچگی، قبل از اینکه کاهن بشم.»

پیکت‌ها مردمانی باستانی بودند که در کنار دریای بزرگ تا جانب شرق زندگی می‌کردند. نمی‌دانستم که هنوز کسی از آنها وجود دارد. فکر می‌کردم مردمشان توسط قبایل قوی‌تر کشته شدند یا تحلیل رفته‌اند. درست باید یکی از آخرین بازمانده‌های قبیله‌ی خود باشد.

قبل از اینکه بتوانیم سوالات بیشتری بپرسیم، درست به گُل اشاره می‌کند و می‌گوید: «تو رهبر این دسته هستی؟»

گُل پاسخ می‌دهد: «نه، ما رهبر نداریم. اما من از همه مسن‌ترم، واسه همین از جانب همه حرف می‌زنم.»

از گوشه‌ی چشم گُل‌ها را می‌بینم که سیخ می‌شود - او احتمالاً خودش را مستحق رهبری گروه می‌داند - اما چیزی نمی‌گوید.

درست می‌گوید: «پس طرف صحبت‌م تویی، ساده می‌گم. من اومدم اینجا تا حمله‌ی شیاطین رو به پایان برسونم. و به کمک شما نیاز دارم. شما باید با من بیاید.»

صحبتش را به پایان می‌رساند، گویی همین جملات کوتاه به عنوان توضیح کافی است.

پوست اطراف تنها چشم گُل چین می‌خورد. زمزمه می‌کند: «کاهن یا غیرکاهن تو باید بیشتر از این حرف برای گفتن داشته باشی. برای شروع، اینجا چه اتفاقی افتاد و مردم تیزرو - منظورم اینه که مردم برن کجان؟» درست با بی‌اعتنایی می‌گوید: «شیاطین. خیلی قبل از اینکه به اینجا برسم حمله رو شروع کرده بودن. قبیله‌ی برن - مک‌روث‌ها<sup>۳۳</sup> - از پا افتاده بودن، سقوطشون نزدیک بود. یه کم بعد از اینکه اومدم، اونا شکست خوردن.»

گُل می‌پرسد: «شیاطین همه رو کشتن؟» و درست با حرکت سر تایید می‌کند.

«پس چرا تو رو نکشتن؟»

او این عبارت را با خونسردی بیان می‌کند، اما کاملاً مشخص است که دارد اعتراض می‌کند. این غیرطبیعی است که همه هلاک بشوند جز این فرد غریبه. چیزی که در حقیقت گُل می‌پرسد این است که آیا دراست به مک‌روث‌ها خیانت کرده است - و به ما نیز خیانت خواهد کرد؟

دراست می‌گوید: «اونا منو نکشتن چون نمی‌تونستن من رو ببینن، همونطور که افراد شما وقتی وارد اتاقک شدن نتونستن منو اونجایی که ایستاده بودم ببینن. من با جادو می‌تونم پوششی درست کنم که از چشم بقیه پنهان بشم. اگه دختر کاهنه‌ی شما باتجربه‌تر بود می‌تونست از بین سپر محافظ منو ببینه. اما اون هنوز نتونسته توی هنر خودش استاد بشه.»

اَرنا با عصبانیت می‌پرسد: «چرا مک‌روث‌ها رو هم نامرئی نکردی؟»

دراست فین فین می‌کند: «هر جادویی محدودیت خودشو داره. من قدرتشو دارم که چند نفر رو پوشش بدم، اما نه شونزده نفر.»

لُرکان غرغرکنان می‌گوید: «اگه شونزده تا رو نمی‌تونستی، چرا هشت تا نه؟ یا چهار؟ یا حداقل یک نفر؟»

«همونطور که جادوگر شما - از عرق پشت گوشش هم معلومه - می‌تونه بهتون بگه، جادو انرژی‌بره. ورد پنهان کننده برای چند نفر، اونم برای مدت طولانی منو خسته می‌کرد. اگر قرار باشه همه رو از تهدید دِموناتا<sup>۳۴</sup> نجات بدم، نیاز دارم که در قدرتمندانه‌ترین وضعیتم باشم.»

رونان اخم می‌کند: «دِموناتا؟»

یک دستش را بر کمان گرفته بود و آماده بود تا آن را بالا بیاورد که اگر دراست حرکت تهدیدکننده‌ای انجام داد تیری به سمتش پرتاب کند. «منظورت فاموری‌هاست؟»

دراست خرناس می‌کشد: «اونا فاموری نیستن، فاموری‌ها انسان‌های پستی بودن که فقط چند اشاره درباره شیاطانی بودنشون شده. موجودات دِموناتا مستقیم از جایی اومدن که شما بهش می‌گین دنیای دیگر. اونا قدرت خالص دارن. نمی‌شه باهاشون جنگید یا با وسایل انسانی شکستشون داد. فقط با جادو می‌شه مقابلهشون ایستاد.»

the Demonata<sup>34</sup>

کُنا پوزخند می‌زند: «من فکر می‌کنم که خیلی از اون شیطونایی که ما کشتیم حرف تو رو قبول نداشته باشن»

دراست پاسخ می‌دهد: «جوجه شیطونا، نوچه‌ها، جونورهای ضعیف و بی‌مغز. اونا قبل از ارباب‌هاشون اومدن، مثل موش‌هایی که قبل از یک طاعون سهمگین می‌رسن. وقتی که یک دِموناتای واقعی برسه، دیگه اسلحه‌های شما به درد نمی‌خورن.»

چهره‌هایمان در هم می‌رود. حدس می‌زدیم که شیاطین باهوش‌تر و قوی‌تری دارند از راه می‌رسند، اما فکر نمی‌کردیم توانایی کشتنشان را نداشته باشیم. اگر این حرف درست باشد، یعنی کار همه‌ی آنهايي که تاکنون می‌شناخته‌ایم و نگرانیشان بودیم تمام است.»

دراست یک ابرویش را بالا می‌برد، و تشویقمان می‌کند سوالات بیشتری بپرسیم، و نشان می‌دهد که این گونه سوال‌ها فقط وقت او را تلف می‌کند. به‌رحال گُل ادامه می‌دهد: «پس تو کنار ایستادی و گذاشتی که دِموناتاها مک‌روث‌ها رو بکشن. به اون هم می‌رسیم، اما اول به ما بگو-»

دراست به میان حرف‌هایش می‌پرد: «نه، مک‌روث‌ها برای من هیچ اهمیتی نداشتن، همونطور که شما هیچ اهمیتی برای من ندارین. هدف من نجات این سرزمینه. اگه شونزده- یا شصت، یا ششصد - نفر هم قرار باشه بمیرن، خُب بمیرن. مک‌روث‌ها چه من اینجا بوم و چه نبودم نابود می‌شدن. از اونجایی که زنده موندن یا مُردنشون هیچ اثری روی خواسته‌ی من نداشت، توی کارشون دخالت نکردم، همونطور که اگه احساس کنم شما هم برای من فایده‌ای ندارین تو کارتون دخالت نمی‌کنم.»

صورت گُل از خشم سفید می‌شود اما بر اعصابش مسلط می‌شود و به جای فریاد زدن، با دندان قروچه سوالی می‌پرسد: «به ما بگو ما چطور می‌تونیم مفید باشیم. اگه تو اینقدر قدرتمندی، پس ما برای چی اینجایم؟ ما به اینجا اومدیم تا به مردم بحران‌زده کمک کنیم، نه به یه کاهن لعنتی که به ما هیچ احتیاجی نداره.»

دراست با خونسردی می‌گوید: «اما من به وجود شما نیاز دارم. این همه راه اومدم تا راه ورود جریان شیاطین رو از ریشه ببندم. اینجور سفرها مخاطره‌آمیزه، حتی برای یکی به قدرت من. من نمی‌تونم خواستمو تنهایی کامل

کنم. وقتی ماهها پیش، برنامه شو می ریختم، همراه زیاد داشتیم، همه‌ی اونها بین راه مُردن. من به جنگ جویان جدیدی نیاز دارم که جایگزین اونا بشن.»

کُنا می خندد: «ما؟ تو فکر می کنی ما می جنگیم و می میریم به خاطر تو؟»

دراست می گوید: «اگه یه ذره درک داشته باشی می فهمی که موجودات دِموناتا مشکل تُمان. اونا نمی تونن از دریا عبور کنن و به سرزمین من بیان. شما و مردمتون تنها کسانی هستین که اگر من شکست بخورم دچار رنج و عذاب می شید.»

لُرکان محکم می گوید: «ما خودمون می تونیم با شیاطین بجنگیم، نیازی به کمک آدمی مثل تو نداریم.»

دراست قاه‌قاه می خندد. خنده‌ی او همه‌ی ما را می رنجاند، اما قبل از اینکه بتوانیم واکنشی نشان دهیم، سریع صحبت می کند: «شما هنوز با ارباب‌هاشون نجنگیدید، فقط با نوکرا روبه‌رو شدید. شیاطینی که شما باهاش مواجه شدید – همراه با اون آنددهای رقت‌انگیز – صرفاً موج اول هستن. یک تونل بین این سرزمین و دنیای دیگر باز شده. که به شیاطین اجازه می ده به راحتی به قلمروی ما وارد بشن. تونل کوچیکه اما داره گسترده‌تر می شه. همین طور که گسترده‌تر می شه، شیاطین بزرگ‌تر، باهوش‌تر و قوی‌تری از اون عبور می کنن. اونا دیگه توی روز هم مثل شبا می تونن توی زمین‌ها پرسه بزنن. و همونجور که بهتون گفتم، اونا فقط با جادو کشته می شن.»

او مکث می کند. صورت‌هایمان تیره و خاکستری شده است. هیچ‌کس نمی تواند حرف بزند، نه حتی کُنا‌ی کله‌داغ. وقتی درست تأثیرات جملاتش را بررسی می کند، ادامه می دهد. «کاهنان به کمک شما نمیان. این جزیره قبلاً از کنترل ما خارج شده – مسیحی‌ها ما رو بیرون کردن. نظر بیشتر کاهن‌ها اینه که فرقی نداره مسیحیا اینجا حکمرانی کنن یا شیاطین. در واقع خیلی‌ها ممکنه دِموناتاها رو ترجیح بدن – اونا حتی از مسیحیا بیشتر از شیاطین متنفرن.»

فریاد می زنم: «اما اونا همه‌مونو قتل عام می کنن!»

حالت چهره‌ی درست ناخواناست. «آره.» مکث می کند. «مگر اینکه من جلوشونو بگیرم.»

کُنا پوزخند می زند: «خودت تنهایی؟»

دراست می‌گوید: «الان فقط یک تونل وجود داره که در حال حاضر آسیب‌پذیره. اگر بشه این شکاف بین دو دنیا رو بست، شیاطین دیگه نمی‌تونن عبور کنن. یک نفر، اگر قدرتش رو داشته باشه و بدونه داره چیکار می‌کنه، می‌تونه تونل رو ببندد. من یکی از اون افراد هستم که می‌تونه.»

فیاجنا می‌پرسد: «اما چرا؟ اگه این برای بقیه‌ی کاهن‌ها اهمیت نداره، چرا تو اهمیت می‌دی؟»

دراست برای اولین بار نگاه خیره‌اش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «من دلایلی دارم. که به خودم مربوطه.» دوباره سرش را بالا می‌آورد. «کمکم می‌کنین یا نه؟»

گُل می‌پرسد: «که چیکار کنی؟»

دراست می‌نالد: «تا دِموناتا رو متوقف کنم! مگه گوش نمی‌کردی؟»

گُل لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «بله، اما منظورم اینه که، چطور می‌تونیم کمکت کنیم؟ دقیقاً چه کاری از ما می‌خواهی که انجام بدیم؟»

دراست می‌گوید: «من باید به غرب برم، به ساحل دریا. اونجا، می‌تونم بفهمم که جای تونل کجاست.»

فیاجنا می‌پرسد: «نمی‌دونی کجاست؟»

دراست سرش را تکان می‌دهد. «با همراهای قبلیم دنبالش گشتیم. فکر می‌کردم خودم بتونم پیداش کنم. اما اشتباه می‌کردم.»

اُرنا می‌پرسد: «چطور می‌تونی با رفتن به ساحل جاشو بفهمی؟»

دراست با غضب می‌گوید: «این به خودم مربوطه، کاری که شما اگر قبول بکنید انجام بدید اینه که از من محافظ کنید. حالا بگید ببینم آیا این مسئولیت رو می‌پذیرید یا نه؟ اگه نه، من دوباره برن رو می‌فرستم، تا از قبایل شریف‌تری آدم بیاره.»

کُنا روی پایش برمی‌خیزد، دستش به سمت شمشیرش می‌رود و آماده است تا سر درست را از تنش جدا کند.

اما با حرکت دستان درست متوقف می‌شود و خشکش می‌زند. این یک ورد نگهدارنده‌ی ساده است – بانبا

چند مدل مثل این را به من یاد داده است - اما استادانه انجام شده. کُنلا آنقدر خشک و زمخت شده که می‌توان مانند چوب رویش طرح ایجاد کرد!

دراست پرسشگرانه گُل را می‌نگرد. جنگ جوی پیر ناراحت است. بی‌اعتمادی او نسبت به کاهن آشکار است و این بی‌اعتمادی در چهره‌ی باقی ما نیز دیده می‌شود. اما اگر آن چیزی که شنیدیم درست باشد...

گُل می‌گوید: «تو باید به دژ ما بیای و داستانتو به شاه ما بگی، اگه اون تمایل داشته باشه که دستیار به کمکت بفرسته، می‌تونه جنگ‌جوهای بیشتری -»

دراست با صراحت به میان حرفش می‌پرد: «وقت نیست. یا صبح با من بیاین یا به خونه‌تون برگردید و من به دنبال هم‌پیمانان دیگه‌ای می‌گردم.»

گُل عمیقاً رنجیده‌خاطر آه می‌کشد. برای مشورت به اطرافش نگاه می‌کند. اُرنا درحالیکه با انجام حرکاتی روح شیطان را از خود دفع می‌کند، می‌گوید: «من به اون اعتماد نمی‌کنم، اما با اینکه هموطن شما نیستم. تو این مورد از رهبر شما پیروی می‌کنم.»

رونان بیطرفانه می‌گوید: «ما که تا اینجا اومدیم، بیشتر از این هم می‌تونیم بریم.»

لُرکان اضافه می‌کند: «شاید اون بتونه راه‌های بهتری برای کشتن شیاطین یادمون بده.»

مشخص است که دوقلوها مسافرت به همراه کاهن و مواجهه با خطرات و شیاطین بیشتر را دوست دارند. آنها جوان‌اند و تشنه به خون. کشتن و دریدن را به ماندن در آسایش قبیله ترجیح می‌دهند.

فیاچنا زمزمه می‌کند: «من سر دوراهی گیر کردم، اگه برگشتنمون خیلی طول بکشه مردممون فکرای بد می‌کنن. شاید یک یا دونفرمون باید برگردن. مثلاً بک...»

می‌خواهم اعتراضی بکنم اما قبل از اینکه بتوانم، درست این کار را انجام می‌دهد. با خشونت غیرمنتظره فریاد می‌زند: «نه! اگه شما بمونین، دختر هم می‌مونه. قدرت اون ممکنه به درد بخوره. اون ضعیف و تربیت‌نشده‌اس اما من می‌تونم روش کار کنم. اون می‌تونه یه سرمایه باشه.»

گُل می‌پرسد: «کُنلا؟»

از آنجایی که بوسیله جادو خشک شده‌است نمی‌تواند جواب دهد، بنابراین دراست دوباره دستش را تکان می‌دهد و جنگ‌جو را آزاد می‌کند. کُنا نگاه نفرت‌انگیزی به کاهن می‌اندازد سپس به زیر پایش تف می‌اندازد. «من می‌گم لعنت به این و هر بدبختی مثل این! وقتی شیاطین اومدن اونا کجا بودن؟ ما می‌تونیم بدون اونا از خودمون مراقبت کنیم، همونطور که از شروعش این کارو کردیم.»

فیاجنا به نرمی می‌گوید: «اگر به یکباره شیاطین قوی‌تر در روز حمله کنن، قوی‌تر از هر شیاطانی که تا الان باهاش جنگیدیم چی؟ سازمان یافته، بی‌رحم، و مرگ‌ناپذیر؟»

کُنا به تلافی می‌گوید: «چرا باید اینو باور کنیم؟ ممکنه دروغ بگه، فقط برای اینکه -»

یادآوری می‌کنم: «حلقه‌ی سنگ‌ها و کلیسا رو یادت می‌آد؟»

من نباید بدون دعوت خودم را قاطی این مسائل می‌کردم، اما نمی‌توانم ساکت بنشینم. «ما نمونه‌های هوش و ذکاوت شیاطین حیل‌گر رو دیدیم. این یه واقعیه کُنا. تو می‌دونی که راست می‌گه.»

کُنا تردید می‌کند، خاطرات حالت چهره‌اش را تغییر می‌دهند.

فیاجنا کنایه‌آمیز می‌گوید: «اگر دراست موفق بشه و ما توی این موفقیت نقشی داشته باشیم، افتخار بزرگی برامون می‌شه، در همه‌ی چهار ایالت به عنوان قهرمانان شناخته می‌شیم.»

همین برای کُنا کافی است. اگر او می‌توانست به نجات کل سرزمین کمک کند، پادشاهی او تضمین شده بود. و شاید نه فقط پادشاهی ایالت ما، که پادشاهی کل سرزمین. بسیاری تلاش کرده‌اند تا کنترل همه جا را در دست بگیرند. همه شکست خورده‌اند. اما هنوز جنگ‌جویان حریصی هستند که رویای این آینده را در سر می‌پرورانند.

کُنا خرخر می‌کند: «خیلی خوب، من به رفتن با اون رای می‌دم.»

گُل با کراهت سر تکان می‌دهد: «خب پس تصمیم گرفته شد.»

دراست مغرورانه پوزخند می‌زند. «فکرشو می‌کردم که آخرش همچین تصمیمی بگیرید.» سپس توجهش را به گوشتی می‌دهد که در آب می‌جوشد و چند تکه سنگ داغ دیگر به آن اضافه می‌کند تا دما را حفظ کند.



[www.darrenshan.ir](http://www.darrenshan.ir)



## فصل نهم

### توانایی

یک شب آرام و بدون هیچ حمله‌ای، شیاطین فکر می‌کنند که در اینجا همه مُرده‌اند، بنابراین دلیلی ندارد خودشان را به زحمت بیاندازند تا به جزیره حمله کنند. شب من و بقیه افراد در خواب عمیقی فرو می‌رویم، اینقدر خسته‌ایم که کابوسی هم نمی‌بینیم. صبح با نیروی تازه‌ای از خواب بر می‌خیزیم. دراست قبل از ما بیدار شده است و تکه‌های گوشت سرد شده‌ی دیشب و فرنی داغی را از قبل مهیا کرده، که در سکوت خاکستری هوای مه‌آلود سپیده دم با یک‌دیگر تقسیم می‌کنیم.

فیاچنا در دهکده به دنبال کوره و ابزار آهنگری یا سلاح‌هایی شبیه به چاقوی برن می‌گردد، اما چیزی نمی‌یابد. بقیه ما نیز جست‌وجوی کوتاهی به دنبال سلاح یا غذا انجام می‌دهیم، مرغ‌های باقی‌مانده را می‌کشیم، تخم مرغ‌هایی که پرورش داده‌اند و چند تکه گوشت خوک پخته را با خود بر می‌داریم. اما چیزهای کوچک با ارزش دیگری باقی ماند.

ما آماده‌ی رفتنیم اما دراست می‌گوید که ابتدا به کمی مناجات نیاز دارد. مکانی را می‌یابد تا بتواند به سوی خورشید که در حال طلوع است بایستد، سپس زانو می‌زند، چشمانش را می‌بندد و مشغول عبادت می‌شود.

کُنا از من می‌پرسد: «چقدر طول می‌کشد؟»

«پنج یا ده دقیقه»

در واقع، من هیچ اطلاعی ندارم، اما نمی‌خواهم در مقابل کُنا نادان جلوه کنم.

کُنا می‌گوید: «برای یه اصلاح سریع وقت خوبی»

صورتش را در سطلی که پر از آب کرده است فرو می‌برد. چاقوی کوچکی بیرون می‌کشد، تیغه‌ی آن را خیس می‌کند و صبر می‌کند تا موج آب خنثی شود. سپس، درحالی‌که به انعکاس صورتش در آب خیره می‌شود، مو را

از گونه و چانه‌اش می‌زداید. بیشتر مردان دژ ما ریش می‌گذارند اما کُنا تراجیح می‌دهد صورتش اصلاح شده باشد. گُل بعضی وقت‌ها در این مورد او را مسخره می‌کند و می‌گوید او مثل دخترها به نظر می‌رسد.

برن - سخت است که در فکرم او را تیزرو نخوانم - با شیفتگی به کُنا می‌نگرد. شاید او تا قبل از این هرگز ندیده است که کسی صورتش را اصلاح کند. کُنا گوشه‌ی لب بالایی‌اش را می‌آراید و مواظب است سبیلش را خراب نکند و برن با دقت بیشتری به او می‌نگرد. وقتی کارش تمام می‌شود و تیغه را تمیز می‌کند، برن دستش را دراز می‌کند، تکه‌ای از سبیل کُنا را می‌قاقد و محکم می‌کشد. موها کنده می‌شود و کُنا از درد و غافلگیری جیغ می‌کشد.

برن با غرور موی کنده‌شده را بالا می‌گیرد و نیشش را باز می‌کند. او فکر می‌کرد که کُنا نمی‌تواند چاقو را دقیقاً جای سبیل حرکت دهد و سعی می‌کرد تا کمک کند. اما کُنا اینگونه به ماجرا نگاه نمی‌کرد. بر سر پسرک نعره می‌زند و مشتش را تاب می‌دهد. برن همچنان که موها را در دستش بالا نگه داشته است از جا می‌جهد. کُنا به سمتش می‌پرد. برن در حال خنده می‌گریزد و فریاد می‌زند: «تند بدو! تند بدو!»

کُنا درحالی‌که فحش‌های رکیک می‌دهد شمشیرش را بیرون می‌کشد و به دنبالش می‌دود.

باقی ما از خنده ریشه رفته‌ایم و روی زمین افتاده‌ایم. می‌دانیم که کُنا نمی‌تواند برن را بگیرد - اگر او آنقدر از شیاطین سریع‌تر باشد، یک انسان دیگر شانس ندارد. کُنا نهایتاً این را می‌فهمد و از تعقیب او دست برمی‌دارد. پس از گفتن چند دشنام دیگر و چند فحش هم به ما، به سوی سطل آب یورش می‌آورد، با حالی ویران سبیل خراب‌شده‌اش را واری می‌کند، سپس باقی آن را می‌تراشد، و بالای لبش را اصلاح می‌کند.

برن به طرف من می‌آید و با کم‌رویی موها را بالا می‌گیرد. و درحالی‌که به من تعارف می‌کند می‌گوید: «دل و جیگر.» با خوشرویی او را در آغوش می‌گیرم. گُل که از خنده اشکش سرازیر شده است بر پشت او می‌زند.

فیاچنا درحالی‌که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته است می‌گوید: «من برای چند ساعت می‌تونم اونو از مسیر کُنا دور نگه دارم. بعداً آرام می‌شه اما الان برای چند ساعت دیوانه‌س.»

نیشم را باز می‌کنم و محکم دست برن را می‌فشرم: «نگران نباش، من مراقبش هستم.»

برن با علاقه، گویی که گلبرگ‌های گل را نوازش می‌کند بر آن موها دست می‌کشد و تکرار می‌کند: «دل و جیگر» و باعث می‌شود همه‌مان دوباره بخندیم.



کمی بعد از طلوع خورشید، درست عبادت را تمام می‌کند و ما از هم جدا می‌شویم. برن پشت سر من یورتمه می‌آید، و به ابروهای درهم‌کشیده و صورت تیره‌ی کُنا توجه نمی‌کند. نزدیک او حرکت می‌کنم، زیرا می‌دانم که کُنا حتماً سعی می‌کند تا به او صدمه بزند. شک دارم بتواند، اما هرگز نمی‌توان درباره‌ی کُنا مطمئن بود. او یکی از آن آدم‌هاییست که خواندن رفتارشان برایم سخت است. غیرممکن است بتوانم بدانم که چه عکس‌العملی نسبت به یک شوخی نشان می‌دهد یا چقدر عمیق ناراحت می‌شود که فحش‌های رکیک بدهد یا فحش‌های رقیق.

برن را درحالی که آهسته می‌دود و به اطراف شهر لبخند می‌زند و با چشمان چپ به آسمان و پرندگان نگاه می‌کند می‌نگرم. فکر می‌کنم که در جزیره خانواده و دوستانی داشته است، کسانی که حالا همگی مُرده‌اند. اما او دل تنگ و ناراحت به نظر نمی‌رسد. ابتدا دلم به حالش می‌سوزد، اما هر چه بیشتر به آن فکر می‌کنم، دل‌سوزیم جایش را به حسادت می‌دهد. زندگی کردن مثل برن باید خوب باشد - مصون از رنج و غم‌هایی که بقیه‌ی انسان‌ها از آن رنج می‌برند. با توجه به آنکه می‌دانم اگر درست موفق نشود، شیاطین بی‌رحم و غیرقابل کنترل تمام سرزمین را در اختیار می‌گیرند آرزو می‌کنم ای کاش به اندازه‌ی این پسر گریز پا سبک‌سر و ابله بودم.

درحال حرکت به سمت غرب زمان خوبی را می‌گذرانیم. پس از مدتی درست به عقب گروه می‌آید و با سقلمه‌ای برن را کنار می‌زند و در کنارم قرار می‌گیرد.

کاهن سوالات بی‌شماری درباره‌ی گذشته‌ام، بانبا و آموزش‌هایش می‌پرسد. می‌خواهد بداند که چه کارهایی بلام انجام بدهم و چقدر قدرت دارم. وقتی قضیه‌ی حافظه‌ی چشم‌گیرم را به او می‌گویم پوزخند می‌زند - به این معنی، که برایش جالب نیست. وقتی درباره‌ی خانواده‌ام می‌پرسد به او می‌گویم که یتیم هستم و اصالت‌م ناشناخته است.

فشار می‌آورد: «نمی‌دونی که مردم‌ت کیا بودن؟»

«نه» مکث می‌کنم. «تو می‌دونی؟»

اخم می‌کند: «چرا باید بدونم؟»

شانه بالا می‌اندازم. دوست ندارم درباره‌ی تصویر ذهنی و اینکه امکان دارد مادرم مرا فرستاده باشد تا قبیله‌ی اصلی‌ام را پیدا کنم با او حرف بزنم. درست سوال‌هایش را درباره‌ی جادویم ادامه می‌دهد، چه اورادی بلام، و قدرت‌هایم در چه چیزهایی است.

سوال و جواب‌هایش معذبم می‌کند. نباید این‌طور باشد، این برای یک جادوگر طبیعی است که به توانایی‌های دیگری علاقمند باشد اما به نظر نمی‌رسد این یک کنجکاو ساده باشد. فکر می‌کنم دارد مرا امتحان می‌کند

و به دنبال نقاط ضعفم می‌گردد. چیزی که در آن اتاقک به من گفت به یاد می‌آورم - «تو می‌تونی» - و نگرانی همچون آتش در دلم فوران می‌کند.

نیمه‌های ظهر استراحت کوتاهی می‌کنیم. دراست کمی دورتر از ما می‌نشیند. به جای غذا خوردن، تخته‌ای از کیفی که بر پشتش حمل می‌کند بیرون می‌آورد. تخته‌ای عجیب و غریب که سطح آن به مربع‌های سیاه و سفید و یک‌اندازه تقسیم شده است. ضخامت تخته اندازه‌ی انگشت شستم است و از بلور ساخته شده. آن را بر روی زمین قرار می‌دهد و سپس قطعاتی کوچک و تراشیده‌شده از داخل کیف روی چمن‌ها خالی می‌کند. وقتی شروع می‌کند تا قطعات را روی تخته بچیند متوجه می‌شوم که این یک جور بازی است.

همان‌طور که دراست اولین مهره را حرکت می‌دهد اُرنا می‌گوید: «شطرنج»

دراست مشتاقانه سرش را بالا می‌آورد: «بازی می‌کنی؟»

«نه، یکی از برده‌های ایالت ما یک دست از اینا داشت. اما فقط مردا بازی می‌کردن. با تماشا کردن چند تا از قوانینشو یاد گرفتم اما همه‌شو بلد نیستم.»

دراست آه می‌کشد: «حیف شد، از آخرین باری که با کسی بازی کردم تا هوشم رو در مقابلش امتحان کنم خیلی می‌گذره.»

متمرکز می‌شود. مهره‌ی سفیدی را که به شکل سر اسب بود جابجا می‌کند، سپس یکی از آن شکل‌ساده‌های سیاه را تکان می‌دهد. همه به این بازی علاقمند می‌شوند. هرگز چنین چیزی را در ایالتمان ندیده‌ایم. همان‌طور که بازی می‌کند اُرنا کمی درباره‌ی بازی توضیح می‌دهد. اما دنبال کردن قوانین، آن هم وقتی که خود اُرنا آن را درست نمی‌داند، دشوار است.

لُرکان می‌پرسد: «هدف اصلی اینه که جلوی گیر افتادن شاهتو بگیری؟»

اُرنا می‌گوید: «آره»

رونان چهره در هم می کشد: «چرا نمی تونه بجنگه؟ یک شاه باید یک جنگجوی خوب باشه. ولی تو این بازی شاهها به نظر ترسو میان و پشت بقیه پنهان می شن.»

ارنا توضیح میدهد: «این بازی از یه سرزمین دیگه وارد شده، بعضی جاها شاها نمی جنگن و بقیه رو به میدون جنگ می فرستن.»

زمره های خشم و غضب از جانب مردان به گوش می رسد-

«این منصفانه نیست!»

«وحشیانه ست!»

«از اون گروهایی که نمی تونن خیلی جلوی شیاطین دووم بیارن.»

به آنها توجه نمی کنم و روی دراست متمرکز می شوم که دستش روی مهرهها مردد است. انگشتان دراز، ظریف و خراش نندیده اش مهرهها را سریع و روان از یک خانه به خانه ای دیگر جابجا می کند. حس می کنم که او می تواند ما را هم به همین آسانی حرکت دهد. و شاید تاکنون داده باشد.

پس از نهار دراست دوباره در کنار من گام برمی دارد. اما حالا به جای پرسیدن سوال می گوید: «اگر مایل باشی می تونم بهت یاد بدم.»

مشتاقانه جواب می دهم: «شطرنج؟»

«نه. جادو»

ناگهان از حرکت باز می ایستم و طوری به او زل می زنم که انگار به من سیلی زده است. فیاجنا و کُنا پشت سر ما متوقف می شوند و دستشان به طرف سلاح هایشان می رود. قبل از اینکه بپرسند که مشکل چیست راهم را ادامه می دهم. دراست همچنان کنار من پیش می آید و منتظر است تا صحبت کنم. برن در سمت دیگرم یک پروانه را دنبال می کند. کلهام در کشمکش و ستیزه و زوز می کند. دوست دارم که از یک کاهن جادو یاد بگیرم.

توانایی آنها خیلی بیشتر از کاهنه‌هاست. اما مردها به پسرها درس می‌دهند و زن‌ها به دخترها. این قاعده‌ایست که همیشه بوده.

درست افکارم را می‌خواند و می‌گوید: «من همه وردهایی که به یک دانش‌آموز پسر یاد می‌دم به تو یاد نمی‌دم. همیشه اسراری هست که برای جنس شما مناسب نیست. همون طور که تو رازهایی می‌دونی که برای یک مرد مناسب نیست. اما ما می‌تونیم روی فنون تو کار کنیم. می‌تونم نقطه‌ضعفاتو نشونت بدم، کمک کنم پیشرفت کنی و وردهای جدید بهت آموزش بدم. وردهایی که از نظر تو مشکلی نداشته باشه.»

زمزمه می‌کنم: «اما مردها... دخترها... تا حالا چنین چیزی نبوده.»

از فکر اینکه بخوام روحم را با یک مرد شریک کنم - اگر بخوام معلم خصوصی‌ام بشود - صورتم قرمز می‌شود.

درست می‌گوید: «فقط به خاطر اینکه چیزی تابحال انجام نشده دلیل نمی‌شه که نباید این کار رو کنیم، من هم ترجیح می‌دادم که با یک پسر کار کنم. همون طور که تو دوست داری از یک کاهنه درس یاد بگیری. اما واقعیت اینه که ما فقط همدیگه رو داریم. می‌تونیم عاقل باشیم از این فرصت استفاده کنیم و یا می‌تونیم لجاجت بازی کنیم و بذاریم این فرصت از بین بره. بک؟»

او منتظر جوابم است. پس از لحظه‌ای طولانی و با دهانی خشک شده دست‌پاچه سرم را تکان می‌دهم: «من .. خوشحال می‌شم که... از شما... یاد بگیرم.»

می‌گوید: «خوبه،» و سپس انگشتان دست چپش را روی پیشانی‌ام قرار می‌دهد. «چشماتو ببند و به ماه فکر کن. قبل از اینکه شروع کنیم، می‌خوام بهت یاد بدم که چطور مغزتو از زباله‌هایی که گذاشتی به مرور زمان پرش کنه خالی کنی. ذهن تو بیشتر از اون که مثل ذهن یک کاهنه باشه مثل ذهن یک آدم معمولیه.»

یک حرکت شدید. وز وز. سوزش در همه جا. سرم... بدنم... روحم... پر می‌شود از... جادو.

\*

چهار روز پیاده‌روی می‌کنیم. چهار شب را در فضای باز می‌گذرانیم. از ابتدای گرگ و میش، تک تک یا جفت جفت زیر درختان دراز می‌کشیم. دراست به نوبت بالای سرمان می‌آید، لمس‌مان می‌کند و اورادی را زمزمه می‌کند. دستور داریم که در طول شب تکان نخوریم، حتی اگر به دستشویی نیاز داشته باشیم.

دراست می‌گوید: «هر جایی که دلتون می‌خواد دراز بکشید، فقط نقطه‌ای که هستین رو ترک نکنید. اگر نه طلسم شکسته می‌شه.»

شب اول - هیچ شیطان و یا آنددی نمی‌آید. پتو پیچ و ناآرام بعد از گُل می‌خوابم، و جادوی دراست را حس می‌کنم - هوای اطرافم سوسو می‌زند - و نگرانم که آیا این طلسم دوام دارد یا خیر.

شب دوم، جانوری ساخته شده از قطعات مختلف بدن انسان تلوتلوخوران نزدیک می‌آید. زوزه می‌کشد و با انگشتانی که استخوان‌هایش بیرون زده است زمین را چنگ می‌زند. گرسنه، در جستجوی هر نوع گوشتی که ببیند، حتی اگر یک مگس باشد. پنج یا شش گام نزدیک جایی که من و اَرنا دراز کشیده‌ایم عبور می‌کند. نفسمان را نگه داشته‌ایم. احساس می‌کنم که انگشتان اَرنا آرام به سوی شمشیرش می‌رود. می‌خواهم که به او اخطار دهم، «نه!» اما می‌ترسم که صدایی تولید کنم.

آندد می‌ایستد. فکر می‌کنم ما را دیده باشد. اَرنا هیس هیس می‌کند. دسته‌ی شمشیر را یافته است. انگشتانش را دور دسته محکم می‌کند.

و بعد روباهی از زیر یک بوته بیرون می‌جهد و از جلوی دستان آندد فرار می‌کند. جانور زوزه می‌کشد و سالانه‌سالانه، دست و پا زنان به دنبال حیوان می‌دود.

سکوت، پس از چند ثانیه توسط دراست شکسته می‌شود. «تنها دو نفری که دستشون به طرف سلاحشون نرفت بک و گُل بودن. و گُل هم که خوابه.» لحظه‌ای مکث. لبخندش را در تاریکی احساس می‌کنم. «حالا که دیدین جادوی من درست کار می‌کنه، امیدوارم که دفعه دیگه از این بی‌ملاحظگی‌ها نکنید. نزدیک بود مخفی‌گاهمونو لو بدید.»

پس از آن بهتر می‌خوابیم، اگرچه حداقل یک نفر از ما تا آنجا که بتواند بیدار می‌ماند و نگهبانی می‌دهد. نه به خاطر آنددها و موجودات دِموناتا - بلکه به خاطر دراست مرموز.



تحت تعلیم سخت‌گیرانه‌ی دراست، یادگیری جادو را شروع می‌کنم و سریع یاد می‌گیرم، احساس می‌کنم که قدرتم رو به رشد است. اما هنوز توانایی این را ندارم که طلسم‌های جدید را به کار بیندم. جادوی مردان با زنان متفاوت است. ما از زمین، درختان، باد، خورشید و ماه نیرو می‌گیریم. جهان از جادوی طبیعی تغذیه می‌شود که ما به آن کانال می‌زنیم. ما موجودات طبیعت هستیم، و مانند زنبورهایی که شهد گل را می‌مکند، جوانه‌های جادو را از زمین و هوای اطرفمان بیرون می‌کشیم.

جادوی دراست متفاوت است. او تنها قسمت‌هایی از اسرارش را برایم آشکار می‌کند، اما به نظر می‌رسد که بیشتر قدرتش را از ستارگان می‌گیرد و مقداری از قدرتش را از خورشید و ماه تأمین می‌کند. اما بیشترش از آسمان‌های ماوراء جهان تغذیه می‌شود.

در شب چهارم به من می‌گوید: «خدایان آن بالا در جنب و جوشند.» دراست همیشه خودش تنها می‌خواهد، اما امشب از من خواسته تا نزدیکش باشم. در آسمان ابر زیادی وجود ندارد، بنابراین منظره‌ی خوبی از ستارگان پیش چشمانمان است. «شیاطین و ارواح مردگان هم اونجا هستن. اونجا می‌جنگن، رنج می‌کشن، عاشق می‌شن - درست مثل ما. اما حرکات اونها از ما خیلی بزرگ‌تره. موجودات ساکن در اونجا صدها بار یا شاید هزارها بار ابعادشون از ما بزرگ‌تره.»

چشمانش روی ستارگان قفل شده است. از نور آنها، ستاره‌های خالکوبی شده روی سرش را می‌بینم که آرام حرکت می‌کنند. برای اولین بار لحن و حالت چهره‌اش ملایم است.

ادامه می‌دهد: «وقتی اونا به اینجا بیان، شکلشون به ما شبیه می‌شه، وگرنه در واقعیت این جهان برای اونا زیادی کوچیکه. ولی در دنیای خودشون...» متوقف می‌شود و آه می‌کشد. «جادوی مذکرها از نیروهای تولیدشده توسط خدایان، ارواح و دیموناتا به وجود می‌یاد. ما یاد گرفتیم چطور از قدرت‌هاشون بهره بگیریم، از همون راهی که کاهنه‌ها از ریشه‌ی درختان یا قلب خرس‌ها نیرو می‌گیرن. اما هر چه این نیرو بزرگ‌تر باشه... خطراتش بیشتر می‌شه...»

او به بغل می‌چرخد - با آرامی، به طوریکه طلسم پوشش شکسته نشود - و نگاهش را بر من خیره می‌کند. «مردها برای این ساخته نشدن که عالم رو با خدایان شریک بشن. خدایان مثل ما فروتن نیستن. اما ما

تونستیم با بی‌پروایی چند تا از رازهاشونو کشف کنیم. مثل کرم‌هایی که دور چنگال عقاب‌ها می‌گردن و حقایقی ریز از طریقه‌ی پرواز رو یاد می‌گیرن. اما ما هرگز نمی‌تونیم واقعاً پرواز کنیم. سعی می‌کنیم، و تاحدی موفق می‌شویم، اما همیشه سقوط کردیم - و خواهیم کرد. کاهن شدن یعنی پذیرفتن مرگ، کمی رقصیدن با اون و قربانی‌اش شدن. به همین خاطر که ما هرگز نمی‌تونیم بر جهان غالب بشیم. ما قدرت این رو داریم که همه انسانها رو تحت اختیار خودمون بگیریم، اما این کار باعث می‌شه فشار مضاعفی رو متحمل بشیم تا بخوایم بلندتر پرواز کنیم... و در آخر سقوط.»

سکوت. نگاهش دوباره به آسمان برمی‌گردد. رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسد.

«می‌تونستیم صدها سال پیش مسیحیا رو بیرون کنیم. اونوقت اونا ضعیف بودن. اگر نسبت به آینده‌ای که از جانب اونا ما رو تهدید می‌کرد آگاه بودیم، زبون‌هاشونو قفل می‌کردیم و انگشتاشونو سنگ می‌کردیم تا نتونن حرف بزنن یا بنویسن. مذهبشون رو با خودشون به گور می‌بردن. اما چشمان ما به دنیای دیگر، ستاره‌ها و خدایان بود. ما به دنیای اطراف خودمون بی‌توجه بودیم. و وقتی که سرانجام سرمونو پایین آوردیم و آب‌های نزدیک خونمونو نگاه کردیم<sup>35</sup> دیگه خیلی دیر شده بود.»

به آرامی زمزمه می‌کنم: «هنوز هم می‌تونید مسیحیا رو متوقف کنید.» و امیدوارم که به خاطر این مخالفت مرا تنبیه نکند. دراست یک معلم خشن است. وقتی که اشتباهی می‌کنم، پس گردنی می‌زند یا پایم را لگد می‌کند یا با طنابی گره‌خورده شلاقم می‌زند. بانبا هم خشن بود، اما نه به ظالمی دراست.

دراست آه می‌کشد: «می‌تونیم؟ بعضی‌ها اعتقاد دارن که هنوز خیلی دیر نشده - حتی با وجود اینکه از دنیای انسان‌ها عقب نشینی کردن و توی غارها و عمق جنگل‌ها قایم شدن. موافق نیستم. فرصت ما تموم شده. به شکل دیگه شاید بتونیم زنده بمونیم، مطمئنم. اما هرگز نمی‌تونیم به اون قدرت قبل برسیم یا دوباره اونقدر بلندپروازی کنیم.»

بعد از آن چیزی نمی‌گوید، و می‌فهمم که بهتر است مزاحمش نشوم. همان‌طور که به پشت دراز کشیده‌ام ستاره‌ها را می‌نگرم، تا جایی که پلک‌هایم سنگین می‌شود و چشمانم بسته، به حرف‌هایش فکر می‌کنم و

<sup>35</sup> کنایه از "به اطراف خود توجه کردن" - م

سعی می‌کنم دنیایی را تصور کنم که کاهن‌ها و جادو جایی ندارند. و درست قبل از این که خواب بروم متوجه می‌شوم که من هم در چنین دنیایی جایی نخواهم داشت.

راهپیمایی. چشمان نیمه‌بسته. قدرت را اطرافم حس می‌کنم - قدرت از جانب ستارگان و جادوهای شناور در آنها. سعی می‌کنم آنها را به خود جذب کنم. کلمات افسون‌هایی را زمزمه می‌کنم که دراست به من یاد داد. سنگ کوچکی را نگه داشته‌ام. اگر افسون کار کند، سنگ برای یک یا دو ثانیه در هوا شناور خواهد ماند. هنگام افسون خوانی لحظه‌ای به لکنت می‌آفتم و سررشته‌ی کلام از دستم خارج می‌شود. بلافاصله برخورد دستان دراست بر پس کله‌ام را حس می‌کنم. همچون سگی که پارس می‌کند فریاد می‌زند: «تمرکز کن!» با فریاد جواب می‌دهم: «دارم همینکارو می‌کنم!»

این هفتمین یا هشتمین باریست که در یک ساعت اخیر مرا می‌زند. این کارش عصبانی‌ام کرده است. «نمی‌تونم این جادوی احمقانه‌ی مردونه رو انجام بدم! به برن یاد بده، چرا با اون کار نمی‌کنی!» برن سرش را بلند می‌کند. او درست پشت سر ما راه می‌رفت، و زیر لب وزوز می‌کرد. دراست دندان قروچه می‌کند: «اون نمی‌تونه چیزی بیشتر از تو انجام بده» و این بار محکم‌تر مرا می‌زند. دیگر طاقت ندارم! دست راستم بالا می‌رود. می‌خواهم به او پس گردنی بزنم - هر چه که می‌خواهد بشود! اما قبل از آنکه بتوانم...

«مردم گاهی اوقات می‌گن که من به عنوان یه آهنگر جنه‌ی خیلی کوچیکی دارم.» من و دراست از جا می‌پریم و نگاهش می‌کنیم. فیاجنا، که جلوی ما پیش می‌رفت، ایستاده بود و لبخند می‌زد. دراست غرغرکنان می‌گوید: «این به تو ربطی نداره»

فیاجنا پاسخ می‌دهد: «من نگفتم ربط داره، من فقط دارم نظرمو می‌گم - مردم اغلب می‌گفتن که من برای آهنگری خیلی کوچیکم. فکر می‌کنن که آهنگرها باید مردای بزرگ و گردن کلفتی باشن که می‌تونن به

راحتی دو تا چکش بزرگ رو یک‌باره بلند کنن و بکوبونن و یا با دستاشون آهن رو خم کنن. و بیشترشون هم همین‌طورن. اما لزومی نداره اینطوری باشن.

استاد من ملایم و مهربان بود. پاش وضعیت بدی داشت. وقتی که بچه بود شکسته بود و درست درمان نشده بود. بنابراین هرگز نتونست تو جنگ شرکت کنه. اما اون چند تا از بهترین سلاح‌هایی رو که بتونین تصور کنین ساخت. آهن رو درک می‌کرد، می‌دونست چطور اون رو مطابق میلش خم کنه و بهترین چیزا رو ازش بسازه. همیشه موقع کار کردن خوشحال بود و با خودش حرف می‌زد. مردم فکر می‌کردن که اون دیوونه بود، اما نبود. با آهن حرف می‌زد، ازش چیز یاد می‌گرفت، و اونو به شکلی که می‌خواست تیز و سبک می‌کرد - به هر شکلی که آهن می‌خواست.»

دراست شروع می‌کند که چیزی بگوید: «من فکر نمی‌کنم-»

اما فیاجنا حرفش را ادامه می‌دهد: «به من یاد داد که با این روش کار کنم. کنترل خودش رو از دست نداد، سرم داد نکشید و کتکم نزد. من اولین یا آخرین شاگردش نبودم. پسرا رو برای مدتی می‌آورد پیش خودش، به روش خودش بهشون یاد می‌داد و اونو رو تحت نظر می‌گرفت، اگه احساس می‌کرد که نمی‌تونن ازش چیزی یاد بگیرن ولشون می‌کرد که برن.» لحظه‌ای مکث می‌کند، سپس اضافه می‌کند: «معذرت می‌خوام که کار خودت رو به خودت می‌گم اما این روش یاد دادن بهترین روشیه که می‌تونن با بک کار کنن. مگر اینکه فکر کنی اون نمی‌تونه چیزی یاد بگیره.»

دراست فریاد می‌زند: «می‌تونه! توانایشو داره. من می‌تونم احساس کنم.»

فیاجنا به آرامی می‌گوید: «با کتک زدنش کاری که از پیش نمی‌ره، می‌ره؟ استاد من همیشه می‌گفت که نمی‌شه مهارت رو به زور از کسی بیرون کشید. آدم باید به روش خودش و در مدت زمان مخصوص به خودش چیزی رو یاد بگیره. اگه بخوای کتکش بزنی، فقط این یادگیری رو عقب می‌ندازی. باید جدی باشی اما نه ظالم. ظلم و ستم یک مانعه و مانع هم باعث پس‌رفت آدم می‌شه.»

دراست مثل یک بچه‌ی عبوس می‌گوید: «استاد من هر وقت اشتباهی می‌کردم ناخودآگاه منو می‌زد.»

فیاجنا می‌پرسد: «وقتی که با مُشت می‌زد تو سرت چیزی یاد می‌گرفتی؟»

دراست شروع می‌کند تا پاسخ دندان‌شکنی بدهد، اما می‌ایستد و فقط اخم می‌کند.

فیاچنا آرام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «وقتی مُرده باشی یاد گرفتن سخته»

سپس برمی‌گردد و راهش را پیش می‌گیرد.

دراست به من نگاه می‌کند و متوجه لبخندم می‌شود. ابرو درهم می‌کشد. با عصبانیت می‌گوید: «من دوست ندارم به آهنگر تحقیرم کنه.» و لبخندم محو می‌شود. «اما فقط یک احمق نصیحت خوب رو، فقط به خاطر اینکه از یک منبع ناخوشایند اومده، گوش نمی‌ده. خیلی خوب بک مک‌کُن. تا الان به روش من عمل کردیم. حالا روش فیاچنا رو امتحان می‌کنیم. برای چند روز از کتک‌زدن خبری نیست. اگر پیشرفت کردی، خوبه. اما اگه نه...» پوزخند می‌زند. «محکم‌تر از همیشه شلاقت می‌زنم!»

آب دهانم را قورت می‌دهم، بین آسایش حال حاضر و تهدیدی که در آینده با آن مواجه می‌شوم گیر کرده‌ام. سپس نفس عمیقی می‌کشم، آرام می‌شوم و دوباره شروع می‌کنم، از آسمان نیرو می‌کشم، و وردهای افسون را، درحالی‌که روی سنگ تمرکز کرده‌ام و امیدوارم تا از جایش بلند شود، آوازه‌خوان زمزمه می‌کنم.

## فصل دهم

### مهمان ناخوانده

یک شب دیگر را در فضای باز می‌خواهیم، هیچ درختی وجود ندارد و فقط زمین پوشیده از صخره است.

در زمینی جادو، روز ناراحت کننده‌ای بود. دراست دیگر مرا نمی‌زند اما این تنها چیزی بود که تغییر یافت، ای کاش دراست روی جادوی طبیعی تمرکز می‌کرد و کمک میکرد تا از این طریق پیشرفت کنم. من چیزهای زیادی از بانبا یاد گرفته‌ام اما قدرت‌هایم پوسیده‌اند. فکر می‌کنم ما باید روی جادویی کار کنیم که با آن بزرگ شده‌ام.

اما دراست روی حرفش استوار می‌ماند. می‌گوید که او نمی‌تواند به روش کاهنه‌ها به من درس بدهد، بنابراین به آن روش عمل نمی‌کند و حتی اگر می‌توانست باز هم آن روش را دنبال نمی‌کرد.

وقتی که به روش یادگیری او را جدید اعتراض می‌کنم با خشم می‌گوید: «اونطوری تو به درد من نمی‌خوری! من بیشتر به این نیاز دارم!»

اما برای چی؟ او چه احتیاجی به من داشت؟ برای چه کاری من را آماده می‌کرد؟

\*

در خواب عمیق فرو رفته‌ام - زمانی که بانبا زنده است، شیطانی در کار نیست، امنیت و آرامش برقرار است را در رویا می‌بینم و همانطور که از آن لذت می‌برم، صدایی از درونم نجوا می‌کند: «بیدار شو.»

کُنا چند ساعت نگرهبانی داده است و حالا نوبت من رسیده.

من در بیدار کردن خودم استادم. هرگز نیاز ندارم کسی مرا صدا بزند. این یکی از اولین افسون‌هایی بود که بانبا به من یاد داد. یک کاهنه باید بتواند خواب‌های خود را کنترل کند. اگر نه ممکن است در طول خواب آشفستگی به بار بیاورد.

یکی بعد از اُرنه، به پشت دراز کشیده‌ام و ردایم را روی بدن و سرم پیچیده‌ام. آرام می‌چرخم، و مواظبم تا طلسم پوششی دراست را نشکنم. به جایی که کُنا قرار دارد نگاه می‌کنم. و یک شیطان می‌بینم.

برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که هنوز دارم خواب می‌بینم، زیرا به نظر نمی‌رسد شیطان بخواهد به کُنا حمله کند. آن شیطان، به سمتش خم شده و سرش را به سر او نزدیک کرده، گویی با او در حال صحبت کردن است. و وقتی گوشم را تیز می‌کنم می‌توانم بشنوم که چیزی نجوا می‌کند.

چند قطره باران درست بین چشمانم برخورد می‌کند. پلک می‌زنم - سپس از گیجی درمی‌آیم. روی پاهایم جست می‌زنم و با آخرین توانم فریاد می‌زنم: «شیاطین!»

همه فوراً از خواب بیدار می‌شوند و سلاح به دست روی پا می‌ایستند. رونان تیری در کمانش می‌گذارد، نشانه می‌گیرد و درست وقتی که شیطان سرش را برمی‌گرداند تا به او بنگرد متوقف می‌شود. می‌بینم که انگشتانش می‌لرزند، چهره‌اش منقبض شده است، و چشمانش را تنگ کرده است. می‌خواهد تا تیر را رها کند اما نمی‌تواند. شیطان دارد او را کنترل می‌کند.

لُرکان حمله می‌کند، شمشیر و تبر در دست، جیغ کشان آن را به مبارزه می‌طلبد. شیطان با دستان رنگ‌پریده و چین‌دارش به او اشاره می‌کند. و لُرکان نیز متوقف می‌شود، دقیقاً در جایش خشک نمی‌شود، اما در جایی دور از تیر رس شیطان شناور می‌شود و نمی‌تواند جلوتر برود.

گُل و اُرنه می‌خواهند جلو بپرند که دراست فریاد می‌زند: «نه! ولش کنید!»

کاهن در جایش نشست است. دستانش را به هم چسبانده. لبانش به سرعت تکان می‌خورد، و چشمانش روی شیطان خیره شده است. بیشتر از اینکه ترسان به نظر برسد، هدمند است.

هیچ کس تکان نمی‌خورد. همه‌ی چشم‌ها روی شیطان و کاهن متمرکز شده است. حالا که چشمانم بهتر می‌بیند فرصت بررسی کردن را دارم، تصویر واضحی از هیولا می‌بینم. قد بلند، با هشت بازو، در هوا شناور است و هیچ تماسی با زمین ندارد و به جای پا در پایین گوشت‌های آویزانی دارد. پوستش قرمز و رنگش پریده، با رگه‌هایی از خون، ابتدا فکر می‌کنم که آن خون کُناست، مطمئنم که او مُرده اما بعد متوجه شکاف‌ها و شیارهایی در پوست شیطان می‌شوم، که از آن خون بیرون می‌زند، و گوشت قلبه‌قلبه‌اش را از

خون قرمز آغشته می‌کند. چشمانش سرخ تیره است و در مرکز کره‌ی هر چشمش یک دایره سیاه، به جای بینی دو سوراخ شگفت آور در میانه‌های صورتش، و به جای قلب تنها سوراخی در سینه‌اش قرار دارد که با موجوداتی مثل مار، که در هم می‌لولیند و هیس هیس کنان زهر می‌پاشیدند، پر شده.

شیطان سرش را کج می‌کند و با ناراحتی لبخندی می‌زند و به دراست نگاه می‌کند: «تو قدرتمندی، کاهن، همین طور آن دختر، فقط کافی است تا چیزهایی که به او یاد می‌دهی، فرا بگیری.»

شوک کامل. هرگز نشنیده بودم که شیاطینی مثل این بتوانند، به زبان ما، حرف بزنند. این -/و- صدایی عمیق و حزن‌انگیز دارد. کاملاً صدای انسانی نیست، اما کلمات با دقت انتخاب می‌شوند. شیاطینی که بتواند مانند انسان‌ها صحبت کند، حتماً می‌تواند مثل آنها هم فکر کند. پیش‌بینی دراست - و بزرگ‌ترین ترس ما - حالا اثبات شده است.

سپس معانی حرف‌هایش در مغزم فرو می‌نشیند. او می‌داند دراست تلاش می‌کند مرا آموزش دهد. و این به آن معناست که او همچنین می‌تواند ذهن‌ها را بخواند یا...

قدمی به سمت موجود بی‌قلب برمی‌دارم و جیغ می‌زنم: «اون ما رو تعقیب می‌کرده!»

دراست زیربلی می‌گوید: «بک! خودتو قاطی نکن!»

«اما-»

شیطان زمزمه می‌کند: «دلنتگ با دردی زیاد، تلاشی که بیهوده ماند. این سرزمین توسط شیاطین اشغال می‌شود، همه می‌میرند و این تقصیر توست، یگانه‌ی کوچک. مردم تو خواهند مرد چون تو باعث شکست آنها شدی. حس حقارت و گناه را به یاد آر.»

می‌لرزم، نمی‌خواهم حرف‌هایش را باور کنم. اما به نظر می‌رسد که بسیار از خودش مطمئن است، آنقدر مطمئن که انگار آینده چیزی جز این نخواهد بود. حس ترحم در صدایش وجود دارد. حس می‌کنم که می‌خواهد مرا دل‌داری بدهد. همان‌طور که در این فکر هستم، شیطان دو تا از بازوهایش را باز می‌کند و مشوقانه سرش تکان می‌دهد. نجوا می‌کند: «به سمت من بیا و آرامش را در آغوشِ عشقِ لرد لاس بیاب.»



در حالیکه در چنگال قدرت و وعده‌ی آرامش او گرفتار شده‌ام به او نزدیک‌تر می‌شوم. شیطان - لرد لاس - لبخند می‌زند و دوباره سر تکان می‌دهد. این درست نیست. او دارد مرا وادار می‌کند تا دعوت او را بپذیرم و از پذیرفتن آن هیچ چیز خوبی پیش نخواهد آمد. اما نمی‌توانم مقاومت کنم. از حس غم و اندوه پر شده‌ام و به نظر می‌رسد تنها لرد لاس می‌تواند کمک کند.

سپس دراست کنارم می‌آید و به سرعت حرف می‌زند. «از جادو استفاده کن. این شیطان از جهان دیگر آمده، از ستاره‌ها. اون قدرت رو تولید می‌کنه. تو بگیر و ازش استفاده کن. بجنگ.»

بدنم طوری به جلو حرکت می‌کند که انگار دراست هیچ چیزی نگفته است. اما ذهنم در چرخش است. اگر در دسترس شیطان قرار بگیرم خواهم مرد. او حیات را از من بیرون خواهد کشید و بدنم را به گوشه‌ای پرت خواهد کرد، یا اینکه مرا به عنوان یکی از آنددها نگه می‌دارد. سعی می‌کنم تا از جادوی کهن استفاده کنم تا با او بجنگم اما نمی‌توانم لب‌هایم را تکان بدهم تا کلمات را بر زبان بیاورم.

اخطار دراست در ذهنم انعکاس می‌یابد. شیطان از ستاره‌ها آمده است. او قدرت را تولید می‌کند. درس‌های اخیرم را به یاد می‌آورم، افسون‌هایی که دراست سعی می‌کرد به من یاد دهد، چقدر مرا تشویق می‌کرد تا از ستاره‌ها نیرو بیرون بکشم، تا به منابع جادویی آسمانی کانال بزنم.

با ذهن، قلب و روحم به سمت لرد لاس دست می‌اندازم. قدرتش را حس می‌کنم، جادویش را. و از آن برمی‌دارم. با سرعت و حریصانه از او می‌گیرم، با آن پر می‌شوم، موهایم راست می‌شود، چشمانم گشاد می‌شود و بازوهایم به بیرون باز می‌شوند.

شیطان به نفس نفس می‌افتد و چند گام بالاتر از زمین می‌رود. من نیز در هوا شناور می‌شوم، با جادو پشتیبانی شده‌ام و قدرتم را به جای اینکه از زمین بگیرم از آسمان می‌گیرم، و جزئی از هوا می‌شوم.

کف دستانم را پایین می‌گیرم. دو سنگ بزرگ از زمین بلند می‌شوند، جدا می‌شوند. خاک و سنگریزه‌هایشان می‌ریزد و به بالا می‌آیند. نزدیک دست‌هایم متوقف می‌شوند، به طوری که پشت سنگ‌ها قرار می‌گیرم. اول به دستانم، سپس به سنگ‌ها نگاه می‌کنم. سپس به لرد لاس. لبخند می‌زنم - و می‌کوبم. سنگ‌ها مستقیم به سمتش روانه می‌شوند.

بازوهای شیطان بیرون می‌آید و سنگ‌ها منفجر می‌شوند و ابری از گرد و خاک و خرده‌ریزه‌های سنگ برجای می‌ماند. همه به زمین می‌خوابند تا از سوراخ‌سوراخ شدن در امان بمانند. به جز من و لردلاس که بی‌حرکت باقی می‌مانیم، و درحالی‌که از هوا و جادو پشتیبانی می‌شویم به یکدیگر خیره شده‌ایم.

مقداری از سنگ‌های متلاشی‌شده به گونه‌ی شیطان برخورد و در آن زخم‌های عمیق و تازه‌ای ایجاد می‌کنند. اما به نظر نمی‌رسد عصبانی یا شگفت‌زده شده باشد. فقط غمگین است.

آه می‌کشد «استعدادهای همچون این، حیف است که بمیرند، در این سن کم، آن هم وقتی که می‌توانستند موفقیت‌های زیادی به دست بیاورند...»

درست فریاد می‌زند: «دور شو!» و روی پا می‌ایستد و دست راستش را به دست چپ من می‌دهد. با قدرتی بیشتر از قبل پر می‌شوم. احساس می‌کنم که می‌توانم دستم را دراز کنم و ستاره‌ها را خاموش کنم. درست فریاد می‌زند: «یا برو یا بجنگ!»

شیطان زیریرکی می‌خندد و می‌گوید: «جنگ؟ من بدون این که حتی زحمت زیادی بکشم و به محدودیت‌هایی که در این دنیا دارم نزدیک شوم، می‌توانم شما را نابود کنم.»

یک دستش بالا می‌رود تا به ما اشاره کند. سپس متوقف می‌شود. شیطان بازوهایش را پایین می‌آورد. زمزمه می‌کند: «اما این چه تفریحی دارد؟» و سپس آرام برمی‌گردد و در تاریکی شب ناپدید می‌شود.

درست وقتی که فکر می‌کنم او رفته است، صدایی از سایه‌ها به گوش می‌رسد: «تو از من دزدی کردی، بک. تو جادویی که مال خودت نبود را از من دزدیدی. به خاطر این کارت زجر می‌کشی. و غم بزرگ و مرگ.» مکشی آزار دهنده، سپس اضافه می‌کند: «فردا آغاز می‌شود.»

سپس او واقعاً می‌رود، و با رفتنش سکوت، پریشانی و وحشت برجای می‌ماند.

کُنا زنده است. وقتی شیطان می‌رود سر بلند می‌کند. رنگ‌پریده و لرزان. می‌گوید که تا وقتی که من فریاد زدم خواب بوده است، و وقتی که بیدار شده است نتوانسته تکان بخورد، و با جادو در جایش خشک شده. درست او را امتحان می‌کند تا ببیند آیا شیطان از او خورده است یا نه، اما هیچ زخم و خطی روی گوشت جنگ‌جو نمی‌بیند.

به کُتلا و اینکه چرا لردلاس به جای اینکه وقتی خواب بود او را بکشد بر او نجوا می‌کرد علاقه‌ای ندارم. من تنها برای جادو وقت دارم. هرگز این مقدار قدرت و یا زندگی را حس نکرده بودم. جهان به نظر کاملاً متفاوت می‌آید و حس متفاوتی القا می‌کند. همه‌جا را مثل روز روشن می‌بینم. ستاره‌ها روشن‌تر از ماه کامل‌اند و بالای پوشش ابرها می‌درخشند، می‌تپند و رنگارنگ می‌شوند. و آنها به هم متصل‌اند! تا امشب نمی‌توانستم این اتصال را ببینم، اما حالا برایم آشکار است. آسمان مانند یک سیستم عظیم از ریشه‌هاست و هر ستاره به ستاره‌ی دیگر پیوند خورده است. خطوط بین ستاره‌ها شاهرگ‌های قدرت جادویی هستند. آسمان زنده است. می‌توانم جادو را از آن بکشم، همان‌طور که بانبا به من یاد داده بود که جادو را از یک درخت یا یک کره‌اسب بگیرم.

دستِ ذهنم را دراز می‌کنم و قدرت را می‌گیرم. همه‌اش را می‌خواهم، همه‌ی آسمان را، ذره‌ذره‌ی جادویی که برای عرضه دارد. می‌توانم یک الهه بشوم، آنقدر توانا که با یک بشکن انگشتانم می‌توانم دنیا را دگرگون کنم. می‌توانم...

«نه،» دراست این را به آرامی می‌گوید. به پایین نگاه می‌کنم و می‌بینم که دستهایم را روی دو شانهم گذاشته است، اما مرا لمس نمی‌کند. همانقدر که آسمان روشن است چشمان او تاریک است. «تمومش کن.» نجوا می‌کنم: «چرا؟» و به جذب نیرو از ستارگان ادامه می‌دهم.

«تو توانایی نگهداری این همه نیرو رو نداری. بدنت متلاشی می‌شه، می‌میری.»

آه می‌کشم: «می‌تونم اونو به هم نگه دارم، با این همه جادویی که دارم هر کاری می‌تونم بکنم.»

محکم می‌گوید: «نه، اون تو رو نابود می‌کنه.»

نمی‌خواهم حرفش را باور کنم. نمی‌خواهم تمامش کنم. اما حقیقت را در چهره‌اش می‌بینم. او یک معلم حسود نیست که قصد داشته باشد جلوی پیشرفتم را بگیرد - او یک هم‌بیمان نگران است که می‌خواهد مرا نجات بدهد. با اکراه عقب می‌نشینم و جریان گیرا و اغواکننده‌ی قدرت از ستارگان را می‌شکنم. دنیا در اطرافم تیره و تار می‌شود. دوباره انسان می‌شوم.

دستان دراست روی شانهم قرار می‌گیرد و به گرمی آن را می‌فشارد. می‌گوید: «کارت خوب بود.»

حالا که آن لحظه گذشته است سخت است که آن را باور کنم. جواب می‌دهم: «من انجامش دادم، من تونستم جادو رو به کار بگیرم. جادوی شما رو»

او نمی‌گذارد بروم. «بله»، به نظر رنجیده خاطر می‌آید. «هرگز کسی رو ندیدم که بتونه از ناشی بودن و تازه کار بودن به این سرعت به مهارت و استادی برسه. شیطان گفت که تو جادو رو ازش دزدیدی. قدرتی که دخالت داشت...»

به آهستگی می‌گویم: «من نمی‌خواستم بدزدم، کار بدی بود؟»

دراست سرش را تکان می‌دهد و لبخند کم‌رنگی می‌زند: «نه، فقط غیر منتظره بود.» و مرا رها می‌کند. «حالا صبر کن تا همه رو بخوابونیم و افسون پنهان‌کننده رو ترمیم کنیم. ممکنه شیاطین دیگری این اطراف باشن که احتمالاً تمایلی ندارن مثل لرد لاس عقب‌نشینی کنن.»

می‌پرسم: «می‌دونی اون چی بود؟ چرا می‌تونست حرف بزنه؟ منظورش از اینکه فردا مرگ و غم به سراغمون میاد چی بود؟»

دراست می‌گوید: «در موردش صحبت کوتاهی خواهیم داشت، اول افسون. حالا دیگه می‌تونی به من کمک کنی تا اونا رو اعمال کنیم. با دقت گوش کن، بعد هر کاری من می‌کنم تو هم همونو انجام بده.»  
و به من نشان می‌دهد. امتحان می‌کنم، و کار می‌کند. ساده است.

\*

دراست می‌گوید: «لرد لاس یکی از دمونات‌های قدرتمندتره.» ما نزدیک هم دراز کشیده‌ایم. دیر وقت است، اما هیچ کس نمی‌تواند پس از آن چیزهایی که اخیراً شاهد بودیم بخوابد.  
«اون یک ارباب شیطانیه»

فیاچنا تذکر می‌دهد: «تو گفتی که اونا هنوز نمی‌تونن عبور کنن»

دراست متفکرانه سر تکان می‌دهد. «وقتی که اولین ارباب شیطانی به زور راهشو از توی تونل باز می‌کنه و وارد می‌شه، تونل عریض‌تر می‌شه. اون وقت جریانی از شیاطینی قوی‌تر از اون قبلی‌هایی که حالا توی

سرزمین پرسه می‌زنن وارد می‌شن که مشتاقن که تا اونجایی که انسانی برای کشتن باشه بکشن و از بین ببرن. اونا وحشی و رام‌نشده، بدشکل و غول‌پیکرن. وقتی که تو این دنیا باشن ما متوجه می‌شیم - چون چیغ‌های مرگ هوا رو پر می‌کنه.

«من فکر نمی‌کنم که لردلاس از طریق تونل وارد شده باشه، یا اینکه اصلاً توی این چند وقت اخیر عبور کرده باشه. اون می‌تونست به زیون ما صحبت کنه. حتی یک ارباب شیاطینی قدرتمند هم نمی‌تونه این کارو بدون تمرین زیاد انجام بده. من معتقدم که اون برای سال‌های متمادی این‌جا بوده، و بین ما راه می‌رفته.»

اُرنّا به نفس نفس می‌افتد: «چطور؟ شیاطین فقط از پارسال شروع به اومدن کردن.»

دراست می‌گوید: «نه، بعضی‌هاشون قبل از اون اومدن. راه‌هایی هست که انسان‌ها می‌تونن شیاطینی رو فراخوانی کنن اما هرگز نمی‌تونن برای مدت زیادی اینجا بمونن. اونا معمولاً چشم‌بسته چند نفرو می‌کشن و زود به قلمروی پلید خودشون برمی‌گردن. ولی این یکی به نظر می‌رسه که اینجا رو مثل خونه‌ی خودش می‌دونه...» سکوت می‌کند، سپس می‌گوید: «بیشتر اطلاعات ما از دنیای دموناتا از موجودات کهن به دست اومده. اونا زمانی تو این سرزمین قدم می‌گذاشتن. اینجا دنیای اونا بوده. اونا اولین کاهن‌ها رو آموزش می‌دادن، و درباره‌ی شیاطین به اونا گفتن، و به اونا یاد دادن که چطور با شیاطین بجنگن. اما اونا همه‌ی چیزی که می‌دونستن به ما یاد ندادن. شاید نمی‌تونستن، چون به‌رحال خدا بودن و ما فقط انسان بودیم.»

«تا وقتی که حواس من جمع بود، شیاطین نمی‌تونستن آزادانه تو این دنیا پرسه بزنن، تا اینکه یک تونل باز شد. چیزی که موجودات کهن به ما یاد دادن، و ما در طول قرن‌ها مدرکی رو دیدیم که اونا از گروه ما دریغ می‌داشتن. اما حالا می‌بینم که در مورد اون قانون استثنایی وجود داره. لردلاس حتماً یکی از اون استثناءهاست.»

گُل می‌پرسد: «تو مطمئنی که اون یک شیطان بود؟ با توجه به افسانه‌های قدیمی، از نظر من بیشتر شبیه به یک فاموری بود.»

دراست می‌گوید: «اون قطعاً یک دموناتا بود، اما با خیلی از اونا تفاوت داره. اکثریت اونا از ریختن خون لذت می‌برن. ارباب‌ها مثل شیاطین ضعیف‌تری که شما دیدید هستن - زمخت و وحشی، و تنها علاقمند به قتل

عام. لردلاس با فرهنگ‌تر به نظر می‌رسد. بیشتر از اینکه جانورخوی باشد ظالمه. اون می‌تونست همه‌ی ما رو بکشد اما این کار رو نکرد. به جاش دربارهی سرگرمی و عذاب آینده حرف زد. اون-»

ناگهان به میان حرفش می‌پریم: «سنگ‌ها!» داشتیم به این فکر می‌کردم که او در روز هم می‌تواند ما را تعقیب کند، و شب در بین ما حرکت کند، که تصویری در ذهنم نقش بست. «من اونو توی حلقه‌ی سنگ‌ها دیدم!» وقتی به نظر می‌رسد بقیه متوجه منظورم نشده‌اند، دربارهی شیطان‌ی که آن روزی که در دایره‌ی سنگ‌های جادویی گیر افتاده بودیم دیدم به آنها می‌گویم. «اونجا یک شیطان بود که به برن وقتی داشت می‌دوید و می‌رقصید توجه‌ای نداشت. برای خودش ایستاده بود، روی هوا شناور، و به بقیه ما نگاه می‌کرد. اون لردلاس بود. از اون وقت داشته ما رو تعقیب می‌کرده.»

ارنا می‌پرسد: «اما چرا؟»

دراست درحالی که صورتش با نگرانی تاریک شده است می‌گوید: «سرگرمی، من فکر می‌کنم این شیطان به اندازه‌ی بقیه بدسگال و شیریه، اما بیشتر از خون، از درد و رنج انسان‌ها لذت می‌بره. حزن به هیچانش میاره. اون حتما وقتی که تو رو دید نوید درد رو حس کرده و از اون وقت در حال تعقیب مائه و منتظر شروع بدبختیه»

گل با غضب می‌گوید: «پس اون باید خیلی منتظر بمونه! من بازیچه‌ی دست یه شیطان نمی‌شم. حالا که ما می‌دونیم اون اینجاست، می‌تونیم باهاش بجنگیم.»

دراست با افسردگی می‌گوید: «شاید.»

اما چشمانش تاریکند و می‌توانم سوسوی ترس را در آنها ببینم.

## فصل یازدهم

### بچه‌های تاریکی

دوباره مثل قبل به راه می‌افتیم، اما این بار مضطربانه و آگاه از اخطار شیطانی که گفت امروز مرگ به سراغمان خواهد آمد. عصبی هستیم و آماده‌ی این که با کوچکترین تهدیدی از جابپریم. وقتی کُنا دم دم‌های صبح توهین ساده‌ی دیگری را درباره چشم کور گل انجام می‌دهد، گل با سرزنش کردن او به خاطر خواب رفتنش هنگام نگهبانی واکنش نشان می‌دهد. آن دو چیزی نمانده بود که جوش بیاورند اما به کمک بقیه از هم جدا شدند.

رونان و لُرکان آرام‌تر از بقیه هستند. دو برادر زیاد از مرگ نمی‌ترسند و فکر می‌کنم آن‌ها بدشان نمی‌آید به ما حمله بشود تا بتوانند شیاطین بیشتری بکشند. این تنها یکی از قسمت‌های ماجراجویی بزرگ آن‌هاست. تمرین‌هایم در کل طول روز ادامه می‌یابند. می‌ترسیدم که ممکن است با طلوع خورشید جادو از من بگریزد، زیرا در آن صورت من نمی‌توانستم از قدرت‌های ستارگان چیزی جذب کنم. اما دراست به من یاد می‌دهد تا به حالت آسمان توجه نکنم و بدون در نظر گرفتن روز یا شب بودن از آن جادو بکشم.

می‌گوید: «ستاره‌ها پنهان می‌شن اما همیشه اونجا هستن، ما توی روز ضعیف‌تر هستیم اما نه به اندازه‌ی شیاطین. بیشتر اونا تا وقتی که خورشید می‌تابه نمی‌تونن از ستارگان نیرو بگیرن، اما ما می‌تونیم.»

از آنجایی که من توانسته‌ام در جادو رسوخ کنم، مانند بچه‌ای که اولین گام‌هایش را برمی‌دارد و حالا همه‌جا با سرعت تاتی‌تاتی می‌کند پیش می‌روم. حرکت دادن اشیاء برایم آسان است - سنگ‌ها، شاخه‌ها، حتی برن. وقتی در حال استراحت بودیم او را از زمین بلند کردم، چند گام در میان هوا حرکت دادم و سپس بدون اینکه حتی متوجه شود بر زمین گذاشتمش. این کار مرا خسته می‌کند اما از پا نمی‌اندازد و خیلی زود بازیابی می‌شوم. دراست می‌گوید من یکی از قوی‌ترین‌ها در انجام چنین کاری هستم که تا به حال دیده‌ام. می‌خواهم بدانم که آیا محدودیتی در اینکه چه چیزی را می‌توانم بلند کنم و حرکت دهم وجود دارد یا نه. او می‌گوید که

محدودیت همیشه وجود دارد، اما او نمی‌داند که محدودیت من چقدر است. پیشنهاد می‌کنم که درختی را از ریشه بکنم اما او می‌گوید چنین آزمایشی بسیار زود و بلندپروازانه است.

در موارد دیگر به این صورت نیستم. یاد می‌گیرم چطور آتش درست کنم و آن را در دستانم نگه دارم، می‌تواند به عنوان سلاح یا مشعل مورد استفاده قرار گیرد. اما زبانه‌ی شعله‌ی آتش من سوسوی رقت‌انگیزی دارد که انگستانم را می‌سوزاند و نمی‌تواند مثل شعله‌های یکپارچه و نورانی دراست باشد.

در طلسم‌های محافظ پیشرفت می‌کنم، مانند همان افسون‌هایی است که برای پنهان شدنمان در شب استفاده می‌کنیم، اما کمی پیچیده‌ترند و برای این طراحی شده‌اند که از حمله و تجاوز فیزیکی مراقبت کنند، اگر درست کار کنند یک شیطان نمی‌تواند با چنگال و دندان‌هایش به من آسیب برساند، مگر با جادو.

افسون‌هایی هم وجود دارند تا در مقابل جادو هم از من محافظت کنند، اما یادگیری آن‌ها سخت‌تر است. من در هر دو نوع مقداری پیش می‌روم. دراست از پیشرفت من راضی است، اما کار سختی است و احساس تهی بودن به من دست می‌دهد و بدخلقم می‌کند.

بعد از ظهر، درحالی‌که به شب پیش رو فکر می‌کنم و از خطری که ممکن است با آن مواجه شویم نگرانم، می‌پرسم: «افسون‌های حمله چی؟»

دراست می‌گوید: «در حال حاضر زنده موندن تنها نگرانی ماست،» سپس به اطراف نگاه می‌کند. ما خیلی به بقیه نزدیک نیستیم، جز برن، که مثل سگ شکاری باوفا پشت سرمان راه می‌رود. دراست صدایش را پایین می‌آورد. «اگر مورد حمله قرار گرفتیم تو باید فقط به سلامتی خودت فکر کنی. خودتو به خطر ننداز، حتی برای نجات یکی دیگه. من به تو نیاز دارم، بک. مردم تو هم بهت نیاز دارن. زندگی تو برای تلاش در نجات کسی که اهمیت نداره تلف نکن.»

مودیانه می‌پرسم: «تو نمی‌خواهی من بجنگم؟ تو می‌خواهی کنار وایسم و بذارم دوستانم بمیرن؟»

می‌گوید: «اگر مجبور باشی،»

«نمی‌تونم. نمی‌کنم. نه تا وقتی که تو بهم بگی منو برای چی می‌خواهی.»



دراست شانه بالا می‌اندازد: «نصحیت من درست و منطقیه. اگه دلت می‌خواد توجه نکن. حالا بذار روی یه مدل دیگه از افسون‌ها کار کنیم. این یکی ظاهرت رو غول‌آسا نشون می‌ده. می‌تونه بعضی از شیاطین رو بترسونه و فراری بده.»

و دیگه چیزی درباره‌ی اینکه چرا من اینقدر برایش مهم هستم یا اینکه چرا می‌خواهد مرا زنده نگه دارد آن هم وقتی از این که کناری بایستد و کشتار بقیه را بپذیرد خوشش می‌آید، به من نمی‌گوید.

\*

دو ساعت قبل از غروب خورشید تمرین‌ها متوقف می‌شود، تا به خودم و دراست فرصتی داده شود تا غذایی بخوریم و برای هر درگیری که ممکن است در آن داخل شویم آماده باشیم. وقتم را تا رسیدن تاریکی به فکر کردن درباره‌ی چیزی که لرد لاس ممکن است به جان ما بیاندازد می‌گذارم. یک دسته شیطان یا لشکری از آندها؟ شاید آنها از زیر زمین بر ما نقب بزنند و یا از آسمان بر سرمان خراب شوند. آن ارباب شیطانی چه قدر قوی است؟ دراست هم این را نمی‌داند و هیچ راهی هم وجود ندارد تا این را بفهمیم. باید جانور بی‌قلب را در عمل ببینیم.

بقیه، حتی رونان و لُرکان، نیز حالا که شب تقریباً بالای سر ماست مضطرب و نگران‌اند. آنها از مرگ نمی‌ترسند، از این می‌ترسند که غافلگیر شوند و با بی‌آبرویی بمیرند. چیز غریب این است، به نظر می‌رسد کُنلا از همه خاطر جمع‌تر است. او ابتدا زننده و تیززبان بود اما حالا با غرور راه می‌رود، و بر ما اصرار می‌کند که نگران نباشیم. او مانند یک شاه رفتار می‌کند، چیزی که غیرطبیعی نیست، اما او این کار را درست در مواجهه با خطر انجام می‌دهد، این است که عجیب است. شاید او بالاخره به‌اندازه‌ی رهبری که پدرش همیشه از او انتظار داشته رشد کرده .

نیم ساعت قبل از غروب، دراست بالای یک تپه می‌ایستد و می‌گوید: «اینجا»

گُل نگاهی به دور و بر می‌اندازد. «مطمئننی؟ اینجا ما از همه طرف دیده می‌شیم.»

دراست پاسخ می‌دهد: «اگر لرد لاس نقشه ریخته که شیاطین رو به طرف ما هدایت کنه، مهم نیست که کجا باشیم، اون بهر حال ما رو پیدا می‌کنه. حداقل این بالا می‌تونیم اومدنشونو ببینیم و موقعیت برای من و بک هم خوبه. تو این ارتفاع ما آسون تر می‌تونیم نیرو رو از ستاره‌ها بگیریم.»

همان طور که بقیه مشغول اردو زدن می‌شوند از درست می‌پرسم که آیا حرفش درست بود یا اینکه این را فقط به خاطر این گفت که به گل اطمینان خاطر بدهد. می‌گوید: «درسته، مکان‌های مرتفع، بدون درخت، برای جادوگرهایی که قدرت رو از فلک می‌گیرن ایده‌آل.»

می‌پرسم: «اما این مکان برای شیاطین هم مساعده، درسته؟»

دراست شانه بالا می‌اندازد: «بهترین کار اینه که درباره‌ش فکر نکنیم.»

وقتی همه آماده‌اند، من و درست افسون پنهان کننده را اعمال می‌کنیم. اگر لرد لاس جای ما را به شیاطین دیگر بگوید افسون نمی‌تواند خیلی کارگر بیفتد، اما برای مواقعی که شیطانی ول می‌گردد و پرسه می‌زند می‌تواند محافظمان باشد.

زمان می‌گذرد. باران سنگینی می‌بارد، سپس آرام می‌شود، اما آسمان متراکم از ابر می‌ماند. هیچ کس حرف نمی‌زند. پس از چند ساعت متوجه می‌شوم که چقدر گرسنه‌ام. آنقدر حواسمان را به یافتن نقطه‌ی مناسب برای شب داده بودیم که هرگز به این فکر نکردیم که شکار کنیم یا توت وحشی بچینیم. خیلی خوب، حالا دیگر خیلی دیر است. فقط باید تا صبح صبر کنم - و امیدوار باشم تا قبل از آن خودم خورده نشوم.

نیمه شب است، حتی وقتی که ماه و ستاره‌ها در آسمان نیستند به راحتی می‌شود این را تشخیص داد. من فقط می‌خواهم که به خودم پیچم و بخوابم، پس از یک شب کم خوابی روز طولانی‌ای داشتیم. گرسنگی به خستگی‌ام اضافه می‌شود. اما جرئت ندارم چشمانم را ببندم، به هیچ طریقی نمی‌توان گفت که اگر شیاطین حمله کنند چه قدر سریع‌اند. لحظات سستی می‌تواند تعیین کننده‌ی تفاوت مرگ و زندگی باشند.

بعدتر. چند ساعت مانده به روشنای صبح دم. برخلاف میلیم به چرت زدن می‌افتم. مابین دنیای خواب و بیداری. حالتی خطرناک، که تهدید را از جانب دو قلمرو بر ما باز می‌کند. بانبا همیشه به من می‌گفت که یا بخوابم یا بیدار بمانم، هرگز بین این دو شناور نباشم.

گریه‌ای در تاریکی من را از گیجی خارج می‌کند. بیشتر شبیه صدای بچه است اما نمی‌تواند اینطور باشد - ما از هیچ دهکده‌ای عبور نکرده‌ایم، و هیچ بچه‌ای نیز جرئت ندارد در شب بیرون از خانه پرسه بزند، نه در این زمان آشفته.

اطراف را نگاه می‌کنم. همه بیدارند. همه‌ی چشمها روی نقطه‌ای متمرکز شده است که صدا از آن می‌آید. کمان رونان نشانه‌رفته است و تیری آماده دارد تا وقتی هدفش را ببیند به سمتش پرتاب کند. دراست، با صدایی که تنها به قدری بلند است که همه بشنوند نجوا می‌کند: «تکون نخورید. افسون هنوز برقراره. این ممکنه به ما ربطی نداشته باشه-»

جیغی، این بار واضح‌تر به گوش می‌رسد: «مامانننن...» صدای یک دختر. پر از درد و اندوه.

صدای دیگری، این بار صدای یک پسر: «کمکمون کن... ماماننن...»

بچه‌ی سوم، باز هم پسر. کوچک‌تر از دوتای دیگر به نظر می‌رسد: «خیلی سرده... ماماننن...»

لُرکان مضطربانه به گوشواره‌هایش تلنگر می‌زند و می‌پرسد: «اون چیه؟»

دراست جواب می‌دهد: «نمی‌دونم، فقط یک ارباب شیطانی می‌تونه صدای انسان رو تقلید کنه. و آنددها نمی‌تونن قدرت صحبت با خودشون نگه دارن. شاید لردلاس یه شیطان کوچیکتر رو دستکاری کرده.»

صدای دختر دوباره می‌آید: «ماماننن... مراقبمون باش...»

صدایش لرزه بر پشت و گردنم می‌اندازد. می‌خواهم به طرفش بدوم و دستانم را دورش بیندازم، حتی با اینکه می‌دانم او نمی‌تواند یک انسان باشد. به نظر کوچک، ترسان، و گم‌شده می‌آید.

گُل می‌غرد: «از این یکی خوشم نمی‌آد،» چشمش به چپ و راست به دنبال پیکرهایی در تاریکی می‌گردد.

فیاجنا می‌گوید: «ممکنه اونا بچه‌های واقعی باشن، ممکنه شیاطین از اونا استفاده کرده باشن تا ما رو توی تله بندازن.»

اُرنا می‌گوید: «نه،» و در صدایش لرزش احساس می‌شود: «اونا... من...»

«ماماننن!» پسر بزرگتر جیغ می‌کشد، گویی که به صدای مادرش پاسخ داده باشد.

اُرنا می‌ایستد و دراست فریاد می‌زند: «نه!»، اما او دراست را نادیده می‌گیرد و قدمی به جلو برمی‌دارد و درحالی‌که صورتش بین وحشت و شوق گیر کرده است آغوشش را رو به آن جانوران باز می‌کند.

چیزی در تاریکی حرکت می‌کند. سه پیکر پیش می‌آیند. دراست وردی می‌خواند، سپس گلوله‌ای از آتش درست می‌کند و به پایین تپه می‌فرستد، تا آن موجودات را آشکار کند. سه بچه دیده می‌شود، که به جلو سکندری می‌خورند. آندد هستند. بدنشان در شرایط خوبی است، بیشتر اندامشان سر جایشان قرار دارد، گوشتشان تکه پاره نشده، و سرشان روی گردنشان است. اما آنها قطعاً بچه‌های زنده نیستند. به کندی و پاکشان حرکت می‌کنند و یکی از پسران یک چشم ندارد، آن یکی گوش‌هایش را از دست داده، و دختر چند انگشتش را.

اُرنا با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «بچه‌هام»، اگر چه قبل از این که بترسم سردم بود اما با این حرف دیگر یخ می‌زنم.

اُرنا قدم دوم را به سمت پایین تپه برمی‌دارد.

گل هیس هیس می‌کند: «اُرنا! صبر کن! اونا بچه‌های تو نیستن! این یک تله‌س!»

اُرنا می‌گوید: «اما خودشون» اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شده، دیگر مثل یک جنگجو نیست، بیشتر مانند یک زن است - یک مادر.

دراست به نرمی می‌گوید: «این یک طلسمه، اونا احتمالاً بدن‌های بچه‌های دیگه‌ای هستن که جوری تغییر قیافه داده شدن که به بچه‌های تو شبیه باشن.»

اُرنا می‌گوید: «نه، من عشق‌های کوچولومو هر جا ببینم می‌شناسم.»

پسر کوچکتر ناله سر می دهد: «سرده... مامانن...»

دختر شیون سر می دهد: «تنهائیم... مامانن...»

اُرنا قدم سوم را برمی دارد.

فیاچنا می گوید: «اونا تو رو می کشن.»

از جا برمی خیزد و افسون پنهان کننده اش را درهم می شکند. به سمت او می دود، دستانش را باز می کند: «اگه به طرفشون بری اونا تیکه پارهت می کنن، مثل شیاطینی که خودشونو قتل عام کردن. حالا دیگه اونا موجودات دموناتان. مال لرد لاسن... تو اونجایی، درست نمیگم ارباب شیطانی؟ داری این منظره رو نگاه می کنی و نیستی واکردی، آره؟»

هیچ جوابی نمی رسد، جز گریه های بیشتر از جانب بچه های اُندد.

فیاچنا به اُرنا نزدیک می شود و دستانش را به سمتش دراز می کند تا او را به جای امن بازگرداند. قبل از اینکه انگشتانش او را لمس کنند، از جلوی دست او به کناری می پرد و چاقویی بیرون می کشد و با دندان قروچه می گوید: «عقب بایست!» فیاچنا پلک می زند و دستانش را پایین می آورد. اُرنا به حالتی رقت انگیز به آهنگر نگاه می کند. سپس ناله سر می دهد: «اونا بچه های منن، نمی تونم اونا رو تنها بذارم. اونا منو صدا می کنن.»

هر سه با هم شیون می کنند: «مامانن!»

گُل پشت سر فیاچنا برمی خیزد و می گوید: «این دیوونگیه.»

اُرنا چاقویش را به سمت او می گیرد. گُل با نفرت به او خیره می شود - همچنین با همدردی. «اسلحه تو بنداز کنار و بیا به طرف ما. صبح که شد حماقت این کارتو می فهمی.»

«اما اونا بچه های-»

گُل فریاد می زند: «نه! اونا چیزی جز تکه های گوشت متحرک نیستن! به اونا نگاه کن زن! با چشم و مغزت نگاه کن نه با قلبت. بچه های تو مُردن. اینو قبول کن. بذار این تصویر ذهنی از بین بره.»

شانه‌های اُرنا خم می‌شود: «اما اگه... شاید اونا...» اشک‌ها آزادانه‌تر جاری می‌شوند. فیاجنا دوباره به سمتش گام برمی‌دارد. گُل او را متوقف می‌کند و سرش را تکان می‌دهد - صبر کن.

از دراست می‌پرسم: «می‌تونیم طلسم رو بشکنیم؟ برش داریم تا بتونه شکل واقعی اونا رو ببینه؟»

دراست کوتاه می‌گوید: «نه، حالا دیگه اونا رو با قلبش می‌بینه، نه با چشمش. هیچ جادویی نمی‌شناسم که بتونه با افسون قدرت گرفته از درونی مثل اون مبارزه کنه.»

رونان می‌گوید: «می‌تونم یک تیر به سمتشون پرتاب کنم.» و با چشم نیمه‌باز و با دقت نشانه‌گیری می‌کند.

اُرنا مثل یک حیوان وحشی می‌غرد: «اگه این کارو بکنی همون نقطه‌ای که هستی می‌میری!»

کُنا ظالمانه می‌خندد: «بذار بره، اگه اینقدر مشتاقه که مامان شیاطین باشه، ما کی باشیم که بخوایم جلوی اونو بگیریم؟»

گُل فریاد می‌زند: «حروم‌زاده!» یک دشنام نامناسب برای یک فضول. کُنا تنها لبخند می‌زند.

من سعی می‌کنم او را آرام کنم و زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم، اُرنا، من به تو نیاز دارم. تو مثل مادر من می‌مونی. بذار من دختر تو باشم. اگه تو بری من نمی‌تونم طاقت بیارم.»

چشمان اُرنا لطیف می‌شود و لبخند می‌زند. «تو دختر خوبی هستی، بک. و من عاشق توام، تقریباً به همون اندازه که بچه‌های کوچیک گم‌شده‌مو دوست داشتیم... دوست دارم.»

سرش را به آرامی تکان می‌دهد. «اما تو بچه‌ی واقعی من نیستی. اونا بچه‌های منن. و دارن منو صدا می‌کنن.»

«اما-»

بیش از این ادامه نمی‌دهم، یک‌باره، درحالی‌که همه‌مان غافلگیر می‌شویم، از جا می‌پرد و به سمت پایین تپه، به سمت سه بچه‌اندید، که دستانشان را باز کرده‌اند و آواز شوق سر می‌دهند، می‌دود.

فیاچنا شروع می کند که به دنبال او بدود اما گل او را به زمین می اندازد. همان طور که خشمگینانه بلند می شود به سمت گل می چرخد، جنگ جوی پیر کف دستانش را بالا می گیرد و علامت صلح نشان می دهد، سپس به نرمی می گوید: «ماچا<sup>36</sup> کمکش کنه.»

غضب فیاچنا فروکش می کند و برمی گردد تا در کنار بقیه ما نگاه بیندازد. زمزمه می کند: «باید می داشتی برم. شاید می تونستم بگیرمش.»

گل جواب می دهد: «نه، اون خیلی جلو رفته و زیادی مشتاقه، دیگه دیره.»

اُرنا به بچه هایش می رسد و می ایستد. انتظار دارم به او حمله کنند، اما فقط آنجا ایستاده اند، و به او خیره شده اند، و بازوهایشان را برایش گشوده اند، منتظرند تا آنها را در آغوش بگیرد. برای لحظه ای امیدوار می شوم که شاید اشتباه کرده باشم، و اینها بچه هایش باشند و قصد آسیب رساندن به او را نداشته باشند. اما سپس دراست به من سقلمه می زند و به راست اشاره می کند، پایین تر از تپه. شکل و شمایل لرد لاس را تشخیص می دهم، چشمان غیرانسانی او روی زن و بچه ها متمرکز شده است، و لبخند شرورانه اش حتی از این فاصله نیز مشخص است.

رونان تیری به سمت ارباب شیاطینی پرتاب می کند، سپس یکی دیگر، اما هردوی تیرها نزدیک هدفشان متوقف می شوند، گویی به دیواری نامرئی برخورد کرده باشند. لرد لاس حتی یک لحظه هم به طرف ما نگاه نمی کند.

اُرنا زانو می زند، بازوانش را می گشاید و بچه ها را نزدیک می کشد. صورتشان را می بینم که از نشاطی شیاطینی روشن شده است. پسر بزرگ تر، آرام، با عشق، گوشت نرم گردن مادر را نوازش می کند - سپس دندان هایش را در آن فرو می برد. اُرنا خود را سفت می گیرد اما جیغ نمی کشد. دخترک روی بازوی بالایی جنگ جو چفت می شود، و مثل سگی که استخوانش را بجود آن را می جود. کوچک ترین پسر سرش را ما بین سینه های اُرنا فرو می کند و ردایش را می درد. نمی توانم از اینجا چیزی ببینم، اما می دانم که دارد می مکد، اما به جای شیر، خون بیرون می کشد.

<sup>36</sup> یک الهه ی جنگ

بازوان اَرنا دور بچه‌ها سفت شده است، و آنها را محکم‌تر در آغوش می‌گیرد. برای بچه‌هایش لایبی‌ای را می‌خواند که معمولاً مادران برای خواب کردن بچه‌هایشان می‌خوانند. وقتی آن را می‌شنوم با وحشت به نفس نفس می‌افتم و از منظره‌ی ترسناک پسران و دختری که با گوشت زنده‌ی مادرشان ضیافتی ترتیب داده‌اند روبرو می‌گردانم.

فیاجنا کنار من قوز می‌کند و مرا محکم می‌گیرد، و اجازه می‌دهد صورتم را در قفسه‌ی سینه‌اش بفشارم. با صدایی نرم می‌گوید: «ناراحت نباش یگانه کوچک، اون خوشحاله. فکر می‌کنه که پیش بچه‌هاش برگشته. آدم باید خیلی خوش‌شانس باشه که اینطور با رضایت کامل بمیره.»

داد می‌زنم: «اما اونا نیستن! اونا بچه‌های اون...»

نجوا کنان درحالی که پشت سرم را نوازش می‌کند می‌گوید: «می‌دونم، اما اون فکر می‌کنه که هستن. همینه که مهمه.»

اگرچه رویم را از کشتار برگردانده‌ام، نمی‌توانم صدای تکه‌پاره شدن گوشت و صداهای ناشی از درد اَرنا، یا ناله‌ی رضایت جانوران اَنَد را از گوشم دور کنم. حتی وقتی با دستانم گوش‌هایم را می‌پوشانم، آنها را می‌شنوم، یا شاید تصور می‌کنم که می‌شنوم.

بعد از کمی بقیه نیز، یک به یک، با صورت‌های گرفته و تار، چشمانی پر از افسوس، و با دل‌پیچه رویشان را از منظره‌ی تهوع‌آور برمی‌گردانند. حتی کُنلای سنگ‌دل قبل از همه رویش را برگرداند.

تنها کسی که صورتش را بر نگردانده برن است، که در همان جایی که از خواب بیدار شده، نشسته و در سکوت نگاه می‌کند، سرش را با کنجکاو کیج کرده و با اخم، می‌نگرد. انگار که درست نمی‌داند چه اتفاقی رخ داده و منتظر است تا ببیند که این یک جور بازی است یا پایانی غیر منتظره و جذاب.

نهایتاً، از آنجایی که نمی‌توانم تحمل کنم، به سمتش می‌روم، و کنارش می‌نشینم. به پسر ساده‌لوح لم می‌دهم و صورتش را از اَرنا برمی‌گردانم، و اجازه می‌دهم تا او در خلوت مشتاقانه‌اش بمیرد.





[www.darrenshan.ir](http://www.darrenshan.ir)

## فصل دوازدهم

### خانواده

به محض فرارسیدن صبح آنجا را ترک می‌نماییم، تنها کمی صبر می‌کنیم، تا دراست باقی مانده‌های جسد اُرنا را بسوزاند، تا دیگر به عنوان اُنَدَد به حیات باز نگردد. اغلب شیاطین جسد قربانی‌هایشان را با خود می‌برند، اما فکر می‌کنم لرد لاس بچه‌ها را وادار کرد اُرنا را بگذارند، تا چند تکه استخوان و پاره‌های گوشتش بیشتر ما را دلسرد و افسرده کند.

در سکوت راه‌پیمایی می‌کنیم، همه در اندیشه‌ی اُرنا و اینکه چطور با اشتیاق به سوی مرگ بی‌رحمانه‌اش رفت هستند. آیا حالا روح او در دنیای دیگر با بچه‌هایش است یا محکوم شده تا ابد در این سرزمین، آواره و ملعون، پرسه بزند؟

حتی دراست نیز غمگین است، و درس‌ها را عقب می‌اندازد، و این نشان می‌دهد که با وجود ظاهر سخت‌گیرش، او نیز انسان است، و احساساتی مشابه بقیه ما دارد.

هر چه بیشتر به سمت غرب پیش می‌رویم، زمین زیر پایمان سنگلاخی‌تر می‌شود، کمتر درختی می‌بینیم، زمین بی‌محصول‌تر است و حیوانات کمی به چشم می‌خورند و هیچ دژ یا جزیره‌ای در راه نمی‌بینیم. اما مردم در اینجا زندگی می‌کنند، یا زمانی زندگی می‌کرده‌اند، زیرا ساختمان‌های ستون سنگی<sup>۳۷</sup> و قبرهای سه گوش دیده می‌شود، بیشتر ساختمان‌ها فرو ریخته شده بوده‌اند، سنگ‌هایشان پراکنده و پخش و پلا شده. مهرهای قبرهای گوه شکل شکسته شده بوده، چه توسط شیاطین، چه توسط انسان، و من فکر نمی‌کنم هیچ جسدی در این سرزمین دیگر در آرامش خوابیده باشد. اگر داخل قبرها را می‌دیدم مطمئناً با خاکستر جسدهای سوخته، یا اُنَدَدهایی که خوابند روبرو می‌شدیم.

<sup>37</sup> dolmens

بعد از ظهر به روستای کوچکی که از کلبه‌های سنگی کندو شکل ساخته شده است می‌رسیم، اینجا بافتی قدیمی دارد، با دیوارهای فرو ریخته‌ی کوتاه که پیرامون آن را احاطه کرده است. کلبه‌ها در شرایط بدی قرار دارند و بعضی‌هایشان به داخل خراب شده‌اند. ابتدا فکر می‌کنم، که دهکده‌ی ارواح باشد و تمام مردمش مرده یا گریخته باشند. اما بعد دودی را که از چند کلبه بیرون می‌آید تشخیص می‌دهیم و صدای مادری که سر بچه‌اش فریاد می‌زند. به یکدیگر نگاه می‌کنیم، و از این که در چنین محیط خصومت آمیز و آسیب پذیری زندگی یافته‌ایم شگفت می‌شویم.

فیاچنا می‌پرسد: «انسان‌ها یا شیاطین؟»

دراست هوا را بو می‌کشد: «نمی‌دونم، بوی چیزی غیرانسانی به مشام می‌رسه، اما...» دوباره هوا را بو می‌کشد، و چشمانش را تنگ می‌کند. «بوی انسان هم هست. عجیب غریبه.»

گل می‌پرسد: «باید ازش فاصله بگیریم؟»

دراست کمی فکر می‌کند، سپس سرش را تکان می‌دهد: «ما به استراحت نیاز داریم. اخیراً خواب کمی داشتیم. باید دنبال پناهگاه باشیم.»

گل زمزمه می‌کند: «اما اگه شیاطین اونجا باشن...»

دراست نیم‌نگاهی به آسمان می‌اندازد. «زمان زیادی تا غروب مونده. ما باید در امان باشیم. و من کنجاوم بدونم این مردم اینجا چیکار می‌کنن - و چطور از قصابی‌شدن توسط دِموناتاها جون سالم به در بدن.»

\*\*\*

یک ورودی باریک به دهکده وجود دارد، اما از آنجایی که ممکن است در آنجا دام گذاشته باشند از بالای دیوار به داخل می‌پریم. آن داخل حیواناتی مانند گوسفندان و بزهای ژولیده وجود دارند. وقتی ما را می‌بینند پراکنده می‌شوند و بلند بلند بعبع می‌کنند.

پسری با یک قلاب‌سنگ در دست، سرش را از یک کلبه بیرون می‌آورد. شروع می‌کند که فریاد بزند - فکر می‌کند حیواناتی وارد دهکده شده‌اند و گوسفندها و بزها را ترسانده‌اند. سپس ما را می‌بیند و فریادش از خشم به هشدار تبدیل می‌شود: «غریبه‌ها!»

در چند ثانیه دو مرد، سه زن و سه بچه - دو دختر و آن پسر - جلوی کلبه جمع شده‌اند، و نیزه‌ها و شمشیرهای روبازشان را در دست گرفته‌اند، و به ما نگاه می‌کنند. ما سر جایمان می‌مانیم، و با حالت تدافعی سلاح‌هایمان را بالا می‌گیریم. سپس گُل به ما دستور می‌دهد دست‌هایمان را پایین بیاوریم. قدمی به جلو برمی‌دارد، کف دست راستش را بالا می‌گیرد، و با فریاد سلام می‌کند.

یکی از مردان در نیمه‌راه به گُل می‌رسد، صورتش با بدگمانی چین‌واچین شده‌است، و با دقت ما را می‌نگرد. بین آنها مکالمه‌ای سریع و آرام انجام می‌گیرد. در آخر، گُل برمی‌گردد و همانطور که مرد به جای خودش بین بقیه بازمی‌گردد با سر ما را به جلو فرامی‌خواند.

وقتی همه با هم هستیم، گُل ما را معرفی می‌کند. سپس مردی که با آن آشنا شده به ما می‌گوید که آنها مک‌گریگور<sup>۳۸</sup> ها هستند. نام او تورین<sup>۳۹</sup> است. نام مرد دیگر اِرت<sup>۴۰</sup>. زن‌ها آیدین<sup>۴۱</sup>، دارا<sup>۴۲</sup> و فند<sup>۴۳</sup> هستند. نام بچه‌ها به ما گفته نشد.

تورین می‌گوید: «اونا در ماموریت هستن» او مردی کوتاه‌قد و عضلانی، با پوستی تیره است. «می‌خوان شیاطین رو متوقف کنن.»

یکی از زن‌ها - فند - می‌خندد: «فقط همین هشت تا؟»

درست پاسخ می‌دهد: «یک نفر هم برای این کار کافیه.»

MacGrigor<sup>38</sup>  
Torin<sup>39</sup>  
Ert<sup>40</sup>  
Aideen<sup>41</sup>  
Dara<sup>42</sup>  
Fand<sup>43</sup>

ارت در حالیکه به لکه‌ای روی پای دراست تُف می‌کند می‌گوید: «ما اینجا برای کاهن‌ها احترام زیادی قائل نیستیم. شما اونقدر که تظاهر می‌کنین قدرتمند نیستید. ما خیلی وقت پیش‌ها با هم‌نوع‌های شما معامله‌ای داشتیم و اونا ما رو ناامید کردن.»

دراست با ادب سردی می‌پرسد: «در چه کاری شما رو ناامید کردن؟»

تورین به ارت اخم می‌کند و می‌گوید: «بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. فعلاً خوش اومدین. ما شما رو از خودمون نمی‌رونیم. بهر حال ما نمی‌تونیم به شما غذا بدیم، پس اگر خواستین غذا بخورید باید شکار کنین.» با چشم نیمه‌باز به آفتاب نگاه می‌کند و می‌گوید: «من بودم خیلی طولش نمی‌دادم»

زنی که آیدین نام داشت به یک جفت از کلبه‌های نزدیک دیوار، که هر دو در وضعیت بدی بودند، اشاره می‌کند و می‌گوید: «شما می‌تونین اینجا بمونین، اگر پرسه نزنین جاتون امنه.»

زن سوم - دارا - اضافه می‌کند: «ما بعداً شما رو صدا می‌کنیم.»

وقتی مردها پاسخی نمی‌دهند من زیر لب می‌گویم: «متشکریم.»

آیدین جواب می‌دهد: «خواهش می‌کنم.» او می‌خواهد که برگردد، سپس می‌ایستد و به من خیره می‌شود. فرمان می‌دهد: «دختر، بیا اینجا»

با احتیاط به جلو گام برمی‌دارم. آیدین تند و سریع به سمت من می‌پرد و من خودم را از سر راه ناخن‌های تیزش کنار می‌کشم، و آماده می‌شوم تا افسونی بخوانم. او انگشتانش را باز می‌کند تا نشان دهد که نمی‌خواهد آسیبی به من بزند، سپس با ناراحتی لبخند می‌زند. همچنان که چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را به پشت کج می‌کند سر جایم می‌مانم.

تورین می‌پرسد: «قضیه چیه؟»

آیدین زمزمه می‌کند: «صورتش...» و چانه‌ام را به سمت تورین می‌گیرد.

مرد اخم می‌کند. «اون مثل... اما نمی‌تونه... دختر! اسم تو چیه؟ از کجا اومدی؟»

به او می‌گویم: «بک، من از دژ مک‌کن‌ها هستم.»

تورین می پرسد: «تو از اون‌ها هستی؟ مادرت از قبیله‌ی اوناست؟»

به نرمی پاسخ می‌دهم: «مادر من مُرده، هیچ کس نمی‌دونه که اون کی بوده یا از کجا اومده بود. اون یه کم بعد از به دنیا اومدن من مُرد.»

آیدین به نفس نفس می‌آفتد و می‌گوید: «بچه‌ی اَدنات<sup>۴۴</sup>!» انگشتانش روی چانه‌ام سفت می‌شود. «باید خودش باشه!» وقتی این را می‌گوید از شوک می‌سوزم. صورت مادرم سریعاً در ذهنم شکل می‌گیرد و برای اولین بار در عمرم نامی برایش می‌یابم که با آن تصورش کنم.

فریاد می‌زنم: «شما مادر منو می‌شناختین!»

آیدین با صدای گرفته می‌گوید: «اون خواهر من بود.»

«پس این جایبه که من ازش اومدم؟ اینجا جایبه که مادرم زندگی می‌کرد؟» وقتی آیدین متحیرانه سر تکان می‌دهد سرم به دور خود می‌چرخد و قلبم به تاپ‌تاپ می‌آفتد. فریاد می‌زنم: «چرا اینجا رو ترک کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟ پدر من کی بود؟ هنوز زنده‌س؟ شما می‌...»

تورین وسط حرفم می‌پرد: «بسه!» او به من خیره شده است – خبر اینکه من از خانواده‌ی او هستم برایش خوشایند نبوده. «ما باید در این باره فکر کنیم. امشب درباره‌ش صحبت می‌کنیم.»

سپس به داخل کلبه‌ی سنگی بزرگ بازمی‌گردد، و به بقیه اشاره می‌کند تا دنبالش بروند، و ما را تنها بگذارند تا مردد به یکدیگر خیره شویم و به کلبه‌های کوچکتر برویم تا برای امشب اردو بزنیم.

\*\*\*

سرم همچنان به دور خود می‌چرخد. دیگر داشتم روح مادرم را که مرا به غرب راهنمایی می‌کرد و اندیشه‌ی اینکه شاید او می‌خواست به من کمک کند تا رازهای گذشته‌ام را باز کنم فراموش می‌کردم. من هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم واقعیت خانواده‌ام را کشف کنم – این یک رویای بچه‌گانه بود. حالا اینجا هستم و در ناخوش‌آیندترین مکان، ناگهان با نام او و وعده‌ی دانستن گذشته‌ام رو به رو شده‌ام.

Aednat<sup>44</sup>

آئدنا. درست وقتی که آیدین این را گفت من فهمیدم که این اسم مادرم است. شاید این جادوست که مرا مطمئن می‌کند، اما من فکر می‌کنم حتی اگر قبل از شکوفایی قدرت جدیدم این اتفاق افتاده بود باز هم می‌فهمیدم. اما نامش تنها چیزی است که می‌دانم. او که بوده؟ چرا در این بیابان با دیگران زندگی می‌کرده؟ و چرا خانواده‌اش را ترک کرده تا مرا در تنهایی وضع حمل کند و این قدر دور از خانه بمیرد؟

می‌خواهم حالا این سوالات را بپرسم و فوراً جوابش را پیدا کنم. می‌خواهم به سمت کلبه‌ی بزرگ بدوم و واقعیت را از آیدین و تورین طلب کنم. اما این خانه‌ی آنهاست، با شرایط نابسامانی که دارد، این خیلی بی‌احترامی است تا قبل از اینکه وقتش برسد حرف بزنم. اگر خواسته‌ی آنها این است که من باید صبر کنم، پس صبر می‌کنم - مهم نیست چقدر این کار طاقت‌فرساست.

رونان و لُرکان در ساعات قبل از غروب آفتاب به دنبال شکار می‌روند. جانوران شکاری در این صحرای سنگلاخی نایابند، اما دوقلوها با دو خرگوش صحرائی و یک کلاغ و یک بچه روباه بازمی‌گردند. فیاجنا، برن و من تا وقتی که آنها نیستند توت و ریشه‌های وحشی می‌آوریم. این چیزها غذای خوبی فراهم می‌آورد. حتی چیزی از این غذاها باقی می‌ماند، که به فند وقتی که کمی پس از غروب برای صداکردنمان می‌آید تعارف می‌کنیم. او کوتاه و مختصر می‌گوید: «ما غذای خودمونو داریم»

همان‌طور که داریم به سمت بزرگ‌ترین ساختمان پیش می‌رویم، زوزه‌ی وحشیانه‌ای از یکی از کلبه‌هایی که تعمیراتی افتضاح داشت شنیده می‌شود. جنگ‌جویان گروه‌مان فوراً سلاح‌هایشان را بیرون می‌کشند اما فند دستانش را تکان می‌دهد تا نگرانی‌شان را برطرف کند. می‌گوید: «چیزی نیست.»

گل خشمگینانه می‌گوید: «اون یک شیطان بود.» و شمشیرش را پایین نمی‌آورد.

فند می‌گوید: «نه، اون برادر منه.»

با ناباوری به او خیره می‌شویم. او آه می‌کشد، سپس به سمت کلبه‌ای که زوزه از آن به گوش رسید گام برمی‌دارد. ما محتاطانه دنبالش می‌رویم. در ورودی، فند دولا می‌شود و به داخل اشاره می‌کند. ما پشت سرش خم می‌شویم. روشنایی خفیف عصر از طریق سوراخ‌های روی سقف به داخل می‌تابد. در نور ضعیف ما حیوانی

را می‌بینیم که با یک طناب کوتاه به یک سنگ بزرگ در وسط کلبه بسته شده است. ظاهر انسان دارد اما با موهای ضخیم و بلند پوشیده شده است، و چنگال و چشمان زرد دارد. وقتی ما را می‌بیند دندان قروچه می‌کند و سعی می‌کند تا حمله کند، اما با طناب عقب نگه داشته می‌شود.

گُل با بدگمانی می‌پرسد: «ون برادر توئه؟»

فَند می‌گوید: «اسمش فینتانه<sup>۴۵</sup> ... یعنی بود.»

درحالی‌که با نگرانی به چشمان زردرنگ آن موجود خیره شده‌ام می‌پرسم: «چه اتفاقی واسش افتاده؟» باوجود اینکه چشمانی بد نما دارد، به طرز نگران‌کننده‌ای به چشمان من شبیه‌اند. «آندده؟»

فَند می‌ایستد: «نه. توی کلبه‌ی اصلی بهت می‌گیم. بیاین.» وقتی ما تردید می‌کنیم، لبخند ضعیفی می‌زند: «نگران نباشید. اینجا جاتون آمنه. فینتان و بقیه محکم بسته شدن.»

رونان می‌گوید: «باز هم مثل این اینجا هست؟»

«چهار تا»

فَند مکث می‌کند و چهره‌اش گرفته می‌شود. «تا الان.»

به بزرگترین کلبه می‌رود و قوز کرده داخل می‌شود. یک نگاه دیگر به موجودی که به سنگ زنجیر شده است می‌اندازیم - چیزی بین یک گرگ و یک مرد به نظر می‌رسد - و بعد درحالی‌که محکم سلاح‌هایمان را گرفته‌ایم و به سایه‌ها می‌نگریم و منتظر نشانه‌ای از یک جانور زنجیرنشده‌ی دیگریم به دنبالش می‌رویم.

داخل کلبه شلوغ است. هر پنج فرد بالغ، سه بچه‌ای که اول دیدیم، و دو بچه‌ی کوچک دیگر - یکی شان نوزاد بود - و ما. مک‌گریگورها لباس‌های فقیرانه‌ای دارند - بیشتر بچه‌ها لخت - و لاغر و استخوانی‌اند. موهای کثیف، خالکوبی‌های خشن، ناخن‌های ترک‌دار، و چشمان برافروخته و قرمز.

فَند وقتی نشستیم، بعد از چند ثانیه سکوت عذاب‌آور می‌گوید: «اونا فینتان رو دیدن.»

Fintan<sup>45</sup>



تورین خرخر می کند: «خوبه، اینطوری وقتمون کمتر گرفته می شه.» افکارش را جمع و جور می کند، به من نگاهی می اندازد، سپس قصه‌ی تأسف بارشان را به ما می گوید - داستان آسف بار من.

چندین نسل پیش، نیاکان آنها با فاموری‌ها وصلت می کنند. آنها فکر می کردند که نیمه شیاطین می خواهند بر این سرزمین غلبه کنند و با آنها یکی شدند. وقتی فاموری‌ها شکست خوردند، مک‌گریگورها دستگیر و به عنوان خائنین اعدام شدند. اما بعضی‌هایشان زنده ماندند و پنهان شدند.

تورین به تلخی می گوید: «اگرچه اگر می فهمیدن بعد از اون چه چیزی انتظارشونو می کشه، فکر کنم فرار نمی کردن و مرگ رو می پذیرفتن.»

بعضی از بچه‌های فاموری-انسان‌های جفت‌شده بدشکل و شیاطانی به دنیا می آمدند، و سریع کشته می شدند. اما بیشترشان در ظاهر شکل انسان را داشتند. آن‌ها زنده ماندند و رشد کردند، و برای سال‌ها همه چیز به خوبی پیش می رفت.

تورین آه می کشد: «و بعد تغییرات شروع شد، وقتی بچه‌ها به سن معینی می رسیدن - معمولاً به نهایت بلوغ - بعضی‌هاشون تغییرشکل می دادن. این اتفاق همیشه نزدیک زمان‌هایی که ماه کامل می شد اتفاق می افتاد. بدنشون به هم می پیچید. موهاشون بیرون می زد. دندونای نیششون دراز می شد و دست‌هاشون به چنگال تبدیل می شد. تغییرات در طول سه یا چهار ماه بدتر و پیشرفته‌تر می شد، و در آخر، اونا جانورایی بودن وحشی، غیر انسانی و عاجز از صحبت کردن یا تشخیص دادن. و اگه اجازه می دادن تا آزادانه بگردن آدم هم می کشتن.»

بچه‌های مورد اثر واقع شده کشته می شدند، درحالی‌که بقیه رشد می کردند و بچه‌های خودشان را به دنیا می آوردند. آنها فکر می کردند که در امان می مانند، و از نفرین جان سالم به در می برند - اما آنها هم اشتباه می کردند. بعضی از بچه‌های نجات‌یافتگان نیز تغییر کردند، و نوه‌هایشان، و همین‌طور آنهایی که بعدها آمدند.

تورین می گوید: «شانسی اتفاق می افتد. بعضی وقت‌ها برای چهار یا پنج بچه‌ی هر نسل تغییرات به وجود می آد، و بعضی وقت‌ها فقط برای دو تا. اما همیشه چند تایی تغییر می کنن. هیچ نسلی نبود که هیچ‌کدوم از بچه‌هاشون تغییر شکل نداده باشن.»

خانواده اخیراً خواستار کمک کاهنه‌ها و کاهن‌ها شده‌اند، همان وقتی که خیانت آنها فراموش شده‌بود و آنها آزاد بودند تا دوباره در میان مردم زندگی کنند. اما هیچ جادوگری نمی‌توانست نفرین را از آنها بردارد. بنابراین آنها درگیر می‌شدند، و هر وقت رازشان برملا می‌شد، از مکانی به مکان دیگر می‌رفتند، و تا آنجا که امکان داشت دور از قبایل دیگر زندگی می‌کردند، بعضی وقت‌ها هیولای جوان خود را می‌کشتند، و وقت‌های دیگر - مثل اینجا - به آنها اجازه‌ی زندگی می‌دادند، به این امید که روزی ممکن است دوباره به حال اول بازگردند و یا توسط یک کاهن قدرتمند درمان شوند.

تورین درحالیکه چشمانش به دور خیره شده بود زمزمه کرد: «این زندگی نیست، منتظر بچه‌هامون بمونیم تا تغییر شکل بدن. مجبور باشیم اون‌هایی که تحت نفرین قرار گرفتن رو غذا بدیم و تا وقتی که به همون شکل هستن ازشون مراقبت کنیم، همونطور که قبلاً بودن اونا رو به یاد داشته باشیم. من ترجیح می‌دم جونورای بیچاره رو بکشم، اما...» به فند که اخم کرده بود نیم‌نگاهی می‌اندازد.

فیاجنا درحالیکه بی‌تابی مرا حس کرده‌است از طرف من می‌پرسد: «و بک؟ مادر اون از قبیله‌ی شما بود؟»

تورین می‌گوید: «اگر مادرش آئدنا بود، آره.» به من نگاه می‌کند و دوباره صورتش گرفته می‌شود. «آئدنا شش بچه داشت. همه‌شون تغییر شکل دادن. وقتی که بعد از سالها که اون و شوهرش استروان<sup>۴۶</sup> با هم توافق کردن تا دوباره تلاش نکنن برای بار هفتم حامله شد، استروان عصبانی بود. نمی‌تونست فکر اینکه یک بچه‌ی دیگه به این دنیا بیاره و پرورشش بده و مجبور بشه وقتی داره قربانی نور ماه می‌شه اونو بکشه رو تحمل کنه.

آئدنا می‌خواست بچه رو نگه داره. فکر می‌کرد که این بار ممکنه خوش‌شانس باشه، و خدایان هرگز برای بار هفتم بچه‌ش رو نفرین نمی‌کنن. اون پیر بود، در سنی بود که بیشتر زنها نمی‌تونستن آبستن بشن. اون فکر می‌کرد که این یک نشانه بوده که بچه‌اش مبارک و خجسته‌س، و ایمن می‌مونه. استروان موافق نبود. همینطور بقیه‌ی ما.»

آیدین به تلخی به میان حرفش می‌پرد: «بعضیا بودن!» اما وقتی تورین اخطارکنان به او نگاه می‌کند دیگر چیزی نمی‌گوید.

تورین با خشونت ادامه می‌دهد: «ما تصمیم گرفتیم بچه رو توی رحم بکشیم، این خواسته‌ی استروان بود و ما اعتقاد داشتیم که این کار درستیه. استروان آندنات رو به جنگل برد تا این کار رو در خفا انجام بده. اما هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونست که آندنات چقدر بچه رو می‌خواسته. وقتی تنها بودن با استروان درگیر شد و بهش خنجر زد. فکر نمی‌کنم که هدفش کشتن اون بود، اما-»

تقریباً جیغ کشیدم: «مادر من پدرم رو کشت؟»

تورین، درحالی‌که با نگاه خیره‌اش مرا آتش می‌زند می‌گوید: «آره، اون احتمالاً فقط می‌خواست زخمیش کنه، اما زیادی عمیق برید. اون مُرد و مادرت گریخت. وقتی جسد پدرت رو پیدا کردیم مادرت خیلی دور شده بود. یک مدت دنبالش گشتیم، تا انتقام رو از قاتل استروان بگیریم، اما بعد از چند روز رد پاشو گم کردیم. وقتی برگشتیم برای مُردنش دعا خونیدیم. و من حالا خوشحالم که می‌شنوم دعاهامون مستجاب شده.»

با عصبانیت خودم را آماده می‌کنم تا او را به خاطر گفتن چنین چیزی نفرین کنم، اما فیاچنا بازوی چپم را می‌گیرد و محکم می‌فشرد، و به من اخطار می‌دهد که ساکت باشم.

تورین به سنگینی می‌گوید: «البته حالا دیگه این دختر به ما ربطی نداره، اون از قبیله‌ی شماست، نه از قبیله ما، پس ما نمی‌تونیم بگیریم که باهاش چه کار کنید. اما اون یک بچه‌ی نفرین‌شده‌س از یک ردیف بچه‌ی نفرین‌شده، و از تخم و ترکه‌ی یک قاتل. اون الان در سنیه که ماه می‌تونه فتیله‌ی طلسمش رو روشن کنه. اگر بگذارید زنده بمونه، احتمالش خیلی قویه که به یک جانور مثل فینتان تبدیل بشه. اگر نصیحت منو بخواین-»

گُل می‌غُرَد: «نمی‌خوایم.»

تورین تصدیق می‌کند: «هر طور دلتون می‌خواد، اما وقتی ماه کامله، حواستون بهش باشه.»

ساکت می‌شود. به سختی نفس‌نفس می‌زنم، گویی مسافتی را دویده باشم، و به صورت مهربان و خسته‌ی مادرم فکر می‌کنم، و سعی می‌کنم وقتی را که پدرم را می‌کشت تصور کنم. سپس پسر جانور را در کلبه‌ی

خرابه به یاد می‌آورم و خودم را به جای او تصور می‌کنم. حالا آرزو دارم ای کاش گذشته‌ام ناگفته باقی می‌ماند!

دراست می‌پرسد: «شیاطین چطور؟» شاید برای عوض کردن موضوع تا فکر مرا منحرف کند و یا شاید چون هیچ علاقه‌ای به گذشته‌ی من یا پیش‌بینی شوم تورین ندارد. «اونا هیچ‌وقت حمله نکردن؟»  
تورین می‌گوید: «نه.»

«حتی با وجود اینکه دفاع شما اینقدر ضعیفه و اونا هر وقت دلشون می‌خواست می‌تونستن شما رو قصابی کنن؟»

تورین شانه بالا می‌اندازد. «خانواده‌های دیگه‌ای هم بودن که این نزدیکی زندگی می‌کردن. اونا مجبور شدن به دلایل مختلف از کشورشون برن و تو بیابون‌ها ساکن بشن. شیاطین پارسال اونا رو قتل عام کردن. ما هر چند وقت یک بار هیولاهایی رو می‌بینیم که از اینجا رد می‌شن و اونا هم ما رو می‌بینن. اما با ما کاری ندارن و از کنارمون عبور می‌کنن.»

دراست سر تکان می‌دهد. «پس اونی که نیاکان شما باهاش وصلت کردن فاموری نبوده. یک شیطان واقعی بوده. بعضی از دموناتاها پهلوبه‌پهلوی فاموری‌ها جنگیدن. بیشتر شیاطین به خودشون حمله نمی‌کنن، بخصوص اگر انسان‌های خالصی برای کشتن وجود داشته باشن. شما برای اونا خویشاوند به حساب می‌یاین پس اونا شما رو کنار نگه می‌دارن - حداقل برای حالا.»

تورین می‌گوید: «قبلاً درباره‌ی دموناتاها صحبت کرده بودیم. کاهن‌های دیگه - اونایی که پیششون رفتیم و کمک خواستیم - درباره‌شون صحبت کردن. به ما گفتن که نفرین شیطانی بوده و به همین خاطر که نمی‌تونن کمک کنن.» به جلو خم می‌شود. «از شما انتظار ندارم راهی بلد باشین که...؟» او سوال را نیمه‌تمام می‌گذارد.

دراست کمی درباره‌اش فکر می‌کند، سپس می‌گوید: «یک ارباب شیطانی ممکنه بتونه نفرین رو از بین بیره. اما من هیچ انسانی - کاهن، کاهنه یا هر چیز دیگه - نمی‌شناسم که قدرتش رو داشته باشه که چنین پیوند خونی رو از بین بیره.»

فَند به تندی می گوید: «منظورتون اینه که شیاطین می تونستن ما رو درمان کنن؟»

دراست می گوید: «یکی از ارباب‌های قوی ترشون، شاید.»

«می دونی کجا می تونیم بکیشونو پیدا کنیم؟»

دراست شروع می کند که پاسخ دهد، و درباره‌ی لردلاس به آنها بگوید. سپس مکث می کند و سرش را تکان می دهد. «ارباب‌های شیاطانی هنوز به این دنیا وارد نشدن. اما وقتی - اگر - بیان، پیدا کردنشون آسونه. بهر حال من شک دارم که شما بتونین اونا رو راضی کنین که کمک کنن - طبیعتاً نمی شه از اونا انتظار مهربانی و بخشندگی داشت.»

کمی بیشتر می مانیم و صحبت می کنیم. سوالاتی درباره‌ی مادر و پدرم می پرسم، چه شکلی بوده اند، چطور صحبت می کردند و زندگی می کردند. اما تورین سوالات مرا نادیده می گیرد و هرگاه آیدین یا فَند سعی می کنند جواب دهند به تندی صحبت می کند، و مبحث را عوض می کند. می خواهم روی او جادو اجرا کنم، و مجبورش کنم تا چیزهایی را که می خواهم بدانم به من بگوید، اما دراست افکارم را می خواند و زیر گوشم خرناس می کشد: «الان نه وقت و نه جایی برای جادو کردنه. خودتو کنترل کن.»

وقتی مک گریگورها کمی بیشتر درباره‌ی تاریخ غمناکشان و این که چطور زندگی شان به اینجا رسید به ما می گویند، دراست از هدفمان صحبت می کند، از تونلی که بین دنیای شیاطین و دنیای ما گشوده شده است، و نقشه اش برای بستن آن. اما او هیچ چیز درباره‌ی اینکه چقدر امید دارد تا مکان دقیق آن را پیدا کند یا چرا او ما را به سمت ساحل غرب - آخر دنیا - راهنمایی می کند نمی گوید.

وقتی زمان خواب فرامی رسد، به دو کلبه‌ی سنگی که در کنار آن برایمان مهیا شده باز می گردیم و استراحت می کنیم. برای من شبی فاش کننده و طاقت فرسا بود - قسمتی از تاریخم را فهمیدم اما نه همه‌ی آن را. چیزهای خیلی بیشتری هست که تورین و بقیه می توانستند به من بگویند، اما تورین از مادرم به خاطر خیانت به قبیله اش، کشتن همسرش و ترک کردن آنها، متنفر است. و از آنجایی که او دیگر اینجا نیست تا از او متنفر باشد، به جایش از من متنفر است. او هرگز درباره‌ی مادرم به من چیزی نخواهد گفت و اجازه نمی دهد دیگران نیز بگویند.

قبل از اینکه دراز بکشم، مکالمه‌ای که پس از افشا شدن گذشته‌ام انجام می‌شود را به یاد می‌آورم و از دراست می‌پرسم که چرا درباره‌ی لرد لاس به تورین چیزی نگفت. و اضافه می‌کنم: «اگر اونا می‌تونستن پیداش کنن، ممکن بود بتونن وادارش کنن کمک کنه.» و حساب می‌کنم، اگر می‌تونستم نقشی در نجات آنها از نفرین داشته باشم، آنها مطمئناً چیز بیشتری درباره‌ی پدر و مادرم به من می‌گفتند.

دراست موزیانه می‌گوید: «آره، اما همه‌ی چیزی که ما درباره‌ی لرد لاس می‌دونیم اینه که اون دوست داره ما رو دنبال کنه. اگه اینو بهشون می‌گفتیم، ممکن بود سعی کنن ما رو اینجا نگه دارن، تا به عنوان طعمه استفاده کنن.»

اشاره می‌کنم: «اما تعداد ما از اونا بیشتره، ما قوی‌تریم و سلاح‌های بهتری داریم. من و تو قدرت‌های جادویی داریم. اونا نمی‌تونن ما رو مجبور کنن بمونیم.»

دراست می‌گوید: «شاید نه، اما ایمن‌تر اینه که ریسک نکنیم. این طوری، اونا هیچ نیازی ندارن که کار ما رو به تأخیر بندازن و هیچ کشمکشی به خاطرش به وجود نیاد. مک‌گریگورها - یا نوادگانشون - مجبور خواهند بود یک زمان دیگه یک ارباب شیطانی رو گیر بیارن و ازش درخواست کنن.»

بعد از گفتن این جمله، به آنطرف می‌چرخد و به خواب می‌رود، و حتی به خودش زحمت نمی‌دهد افسون پنهان‌کننده را اجرا کند، چرا که از امنیتان در اینجا، در این دهکده‌ی طلسم‌شده از نفرین و لعنت، مطمئن است.

## فصل سیزدهم

### منبع

چند ساعت زجرآور دیگر را به فکر کردن درباره‌ی والدینم، آندنات و استروان و تراژدی‌ای که آنها را از هم جدا کرد و مرا به این دنیا آورد، می‌گذرانم. تورین مرا بچه‌ی لعنت‌شده خواند و درست می‌گفت. من دوبار نفرین شده‌ام. یکی نفرین قبله‌ام و دیگری دختر یک قاتل بودن. مطمئناً با توجه به وضعیت خانوادگی حال حاضر مک‌گریگورها، من بیشترین احتمال را برای تبدیل شدن به یک هیولا دارم.

چند ساعت نگران این موضوع هستم و تصور می‌کنم وقتی که کنترل ذهنم را از دست می‌دهم، چه اتفاقی می‌افتد. احساس می‌کنم بدنم تغییر می‌کند و به یک جانور مثل همانی که دیدم تبدیل می‌شوم. فکر می‌کردم مرگ بدترین چیزی است که باید از آن می‌ترسیدم، اما حالا بهتر می‌دانم. با نگرانی‌هایی مثل این، شک دارم هرگز بتوانم دوباره به خواب بروم. اما سرانجام خستگی حتی بر بزرگترین ترس‌هایم غالب می‌شود و به خواب عمیقی فرو می‌روم، خوابی پر از کابوس گرگ - دختران و بچه‌های مرده.

صبح دیرتر از بقیه از خواب بیدار می‌شوم اما بیشتر آن‌ها همین یک ساعت اخیر بلند شده‌اند، بنابراین خیلی از این که زیاد تر از بقیه خوابیده‌ام احساس گناه نمی‌کنم.

از آن‌ها انتظار دارم حالا که واقعیت گذشته‌ی من را می‌دانند و این که ممکن است به چیزی تبدیل شوم، با من رفتار متفاوتی داشته باشند. اما خیلی زود برایم روشن می‌شود که آن‌ها هیچ فکر متفاوتی نسبت به دیروز از من ندارند. فکر می‌کنم که چیزهای خیلی بیشتری وجود دارند تا درباره‌اش نگران باشند. گذشته از این، کسی که توانایی تبدیل شدن به یک نیمه شیطان را داشته باشد، در مقابل دسته‌ی بزرگی از شیاطین واقعی با شکل و شمایل کامل چه چیزی به حساب می‌آید.

رونان و لُرکان خرگوش دیگری شکار کرده‌اند، که فیاچنا با سیخ کبابش می‌کند. با باقی‌مانده‌های غذای دیشب وعده‌ی خوبی برای شروع روز فراهم می‌آورد. بار دیگر غذا را به مک‌گریگورها تعارف می‌کنیم اما دوباره آنها رد می‌کنند. بیش از این مغرورند که از سفره‌ی کسی دیگر غذا بخورند.

وقتی کارمان تمام می‌شود، ما را به سمت راحت‌ترین مسیر به ساحل راهنمایی می‌کنند و برایمان دست تکان می‌دهند. گویی آیدین می‌خواهد برای من آرزوی موفقیت کند اما جلوی تورین ترش‌رو جرات ندارد که به من مهربانی بکند. ای کاش می‌توانستم اینجا بمانم و روی تورین کنم تا احترام و علاقه‌اش را جلب خودم کنم، اما حتی اگر با من خصومت هم نداشت و به عنوان یک فرد قبیله پذیرفته می‌شدم من عضوی از گروه مامور بودم و اشتباه بود که حالا پا پس بکشم. اگر چه تا الان معلوم نشده است که دلایل درست برای کمک به ما چیست اما من عمیقاً کنجکاوم تا بدانم. شاید، اگر زنده ماندم، بتوانم برگردم و جایی در اینجا، در خانه‌ی حقیقی‌ام بیابم - حداقل مزیتش این است که اگر بدنم شروع به تغییر کرد می‌تواند مرا کنار بقیه‌ی هم‌نوعانم زنجیر کند.

همان‌طور که آنجا را ترک می‌کنیم، یکی از گرگ-انسان‌های بیچاره دیوانه‌وار زوزه می‌کشد، گویی او خویشاوندی روح را احساس می‌کند و برای جانوری که من روزی ممکن است به آن تبدیل شوم آواز می‌خواند.

درحالی‌که رهسپار می‌شویم، به مک‌گریگورها - خانواده‌ام - فکر می‌کنم، و از خود می‌پرسم چه اتفاقی خواهد افتاد اگر ما شکست بخوریم و دموناتاها در این سرزمین تاخت و تاز کنند. آیا این مردم نیمه‌انسان تنها بازمانده‌های مردم ما خواهند بود؟ آیا تنها آنها کنار گذاشته خواهند شد، و زنده خواهند ماند فقط به خاطر خون سمی‌شان، تنها صورت‌انسان‌هایی در سرزمینی پرشده از شیاطین؟

درس‌هایم همان‌طور که راه می‌رویم از سر گرفته می‌شود. افسون‌هایی را تمرین می‌کنم که درست به تازگی به من یاد داده است و چند افسون جدید نیز یاد می‌گیرم، مثل -

چطور نفسم را برای ده دقیقه نگه دارم.

چطور انگشتانم را آنقدر سرد کنم که هر چیزی را که لمس می‌کنم تبدیل به یخ شود.

چطور تصویری از خود بسازم، تا انسان یا شیطان مخالف را گیج کنم.



چطور سنگی را تنها با استفاده جادو تیز کنم، تا یک چاقوی زمخت و یا سرنیزه برای وقت‌هایی که جادوی تنها ممکن است کافی نباشد درست کنم.

من از این که با چه سرعتی دارم پیشرفت می‌کنم حیرت‌زده شده‌ام. تحت تدریس بانبا ممکن بود بعضی وقت‌ها یک هفته طول بکشد تا بر یک افسون جدید تسلط بیابم. حالا من روی چند افسون در عرض چند دقیقه تسلط پیدا می‌کنم، هر بار تقریباً قبل از اینکه دراست توضیحاتش را درباره‌ی اینکه چگونه کار می‌کنند تمام کند. و اگرچه آنها مرا خسته می‌کنند، اما مرا از پا نمی‌اندازند و سریع بازیابی می‌شوم.

دراست نیز شگفت‌زده شده است. او نظر دادن راجع به اینکه چقدر سریع هستم و نسبت به کسانی که تاکنون به آنها درس داده چقدر تند یاد می‌گیرم و چقدر عمیق جادویم انجام می‌شود، را ادامه می‌دهد. ابتدا فکر می‌کنم او چالوسی می‌کند تا مرا خوشحال نگه دارد و جلوی فکر کردنم درباره‌ی مک‌گریگورها را بگیرد. اما همینطور که روز جلوتر می‌رود می‌فهمم که او درواقع از پیشرفت من نگران است.

وقتی برای بیستمین بار به طور مبهم درباره‌ی مهارتم غر می‌زند با لحنی نیش‌دار می‌گویم: «چی؟ از اینکه تند یاد می‌گیرم خوشحال نیستی؟»

دراست می‌گوید: «البته، هر معلمی خوشحال می‌شه با چنین تلاش کمی به سرعت زیادی از روی درس‌ها عبور کنه. اما این طبیعی نیست. البته در کل جادو غیرطبیعیه. ما قوانین جهان رو انعطاف می‌دیم تا نیازهامونو برطرف کنیم. هر دانش‌آموز فرق داره، و با روش مخصوص به خودش یاد می‌گیره، و پیشرفتش با بقیه متفاوته. اما شباهت‌هایی هم هست... گام‌های یادگیری همه باید طی بشه... الگوهای مشترک وجود داره.»

چشمانش سنگین است: «اما تو استثنائی، وقتی ما شروع می‌کردیم، تو مثل یک دانش‌آموز معمولی بودی. یادگیری کند داشتی، و به سختی در برابر رها کردن روش‌های قدیمیت سماجت می‌کردی، یواش یواش خودت رو به جهان تازه‌ی جادو وقف دادی. حالا مثل اون وقت نیستی. تو به طور قابل توجهی تغییر کردی و من نمی‌دونم در این باره چه فکری بکنم.»

غرغر می‌کنم: «اونقدرها هم عجیب نیست، یه بار من اولین افسونم رو بی‌نقص اجرا کردم، آسون بود. من فقط زمان شروع دوره‌ی سختی داشتم.»

دراست می‌گوید: «نه، چیزی بیشتر از اون وجود داره. من...» تردید می‌کند، سپس آن را می‌گوید: «من می‌خوام به درون ذهنت نگاه کنم. می‌خوام روحمو با روحت پیوند بزنم و ببینم چه چیزی باعث این تغییر شده.»

در سکوت فرو می‌روم. من ذهن و روحم را بارها با بانبا شریک کرده‌ام. این قسمتی از مراحل آموزش بود. من فکر می‌کردم که چیزی مثل آن را با دراست هم باید انجام دهم، اما هیچ‌وقت تا الان به چنین چیزی اشاره نشده بود. سهیم کردن روح یک نفر یک چیز شخصی و خصوصی است. انجام آن با یک زن سخت است، اما با یک مرد...

دراست به آرامی می‌گوید: «این برای من هم نمی‌تونه آسون باشه، اگر رد کنی، من مجبورت نمی‌کنم. اما من دلیل خوبی برای این درخواستم دارم. چیزی مشکوک درباره‌ی رشدت وجود داره. من فکر می‌کنم بدونم چیه. اما نیاز دارم که به ذهنت وارد شم تا مطمئن شم.»

به اعتراض می‌نالیم: «فقط نمی‌تونی به من بگی؟ چرا همه‌ی این چیزها باید ناگفته بمونه؟»

می‌گوید: «کاهن‌ها و کاهنه‌ها مخلوقات رمز و رازن، ما در جهان اوهام و رازها زندگی می‌کنیم. رازداری جزئی از شخصیت و نحوه‌ی زندگی ماست. وقتی من می‌گم نیاز دارم که این کارو انجام بدم باید برای تو کافی باشه. دلایل من مهم نیست. یا تو به من اعتماد می‌کنی یا نمی‌کنی.»

می‌خواهم اذیتش کنم و ادا در بیارم که به او اعتمادی ندارم، اما نگرانی‌اش مرا هم دلواپس کرده است، حالا که در موردش فکر می‌کنم، می‌فهمم که یک شاگرد نمی‌تواند با این سرعت و تا این حد پیش برود. بانبا به من می‌گفت که نادانی بزرگ‌ترین خطرریست که هر جادوگر ممکن است با آن مواجه شود. اگر خودت را - قدرت‌هایت و جادویی که به کار می‌بری - آگاهانه نمی‌شناسی دیر یا زود به نیرویی ناشناخته قربانی خواهی شد.

آه می‌کشم: «خیلی خوب، اما من نمی‌خوام زیاد توی سرم بگردی. چیزی که نیاز داری رو پیدا کن، بعد بیا بیرون. اگه نه، باهات می‌جنگم.»

دراست سر تکان می‌دهد و با دهان کج لبخند می‌زند. سپس، بدون اینکه سرعت راه رفتنش را کم کند، دست چپم را می‌گیرد و افکارش را به سمت من متمرکز می‌کند. حضورش را فوراً احساس می‌کنم، گویی دری در

ذهنم گشوده و از آن به درون قدم می‌گذارم. جادویش به من وارد می‌شود، و از پوستم رسوخ می‌کند. بیشترش از طریق انگشتانش جریان دارد اما از جاهای دیگری نیز می‌آید - پاهای قفسه‌ی سینه، سر. قدرتش مثل ابری دور من را احاطه می‌کند، و مرا در خود می‌بلعد، مرا می‌چشد و تست می‌کند. خیلی زود حالتی بوجود می‌آید که انگار دو انسان در یک بدن قرار دارند. افکارم مال اوست، گذشته‌ام، رویاهایم، جادویم.

خشک می‌شوم اما راه رفتن را متوقف نمی‌کنم. حرکت به من تصور جدایی می‌دهد. هنوز از خود منحصر به فردم آگاهم، اینکه که هستم، که بوده‌ام، و امید دارم چه کسی باشم. اگر از حرکت بایستم، می‌ترسم درست به من تبدیل بشود و کاملاً خودم را به او ببازم.

او بیشتر به درون ذهنم فشار می‌آورد، و سطح جادویم را می‌سنجد و کاوش می‌کند. حالا عمیق‌تر از بانبا در من فرو رفته است، حقایقی که هیچ‌کس نمی‌داند را کشف می‌کند، آرزوها و تمایلات پنهانیم را، امیدهایم، عشق‌ها و ترس‌هایم. و هنوز از حرکت باز نایستاده است. رفتن را ادامه می‌دهد، روی قسمتی از من که جادوی خالص است کار می‌کند، و خودش را به پایین، به سمت هسته‌ام می‌کشانند، عمیق و عمیق‌تر، جستجو می‌کند...

چیزی درونم شعله‌ور می‌شود. قدرت مهلک ناگهانی‌ای را احساس می‌کنم که به سمت درست پرتاب می‌شود. می‌دانم که اگر ارتباط برقرار بماند با او برخورد می‌کند اما نمی‌توانم آن را متوقف کنم. از جایی می‌آید که نمی‌توانم کنترلش کنم، که نمی‌دانستم آنجاست. گلوله مستقیم به سمت درست پرواز می‌کند، و قدرتش افزایش پیدا می‌کند. می‌رود که او را بکشد! او را منفجر خواهد کرد! آن -

ناگهان، او دیگر آنجا نیست، ارتباط شکسته شده است. او به صورت فیزیکی خود را جدا می‌کند، و ذهنش هم به دنبالش می‌رود، و از افکارم محو می‌شود، از درد فریاد می‌کشد، اما نه دردی که برگرفته از مرگ باشد.

من نیز فریاد می‌زنم و می‌افتم، سرم مثل آتش می‌سوزد، جیغ می‌کشم، گلوله‌ی جادو را حس می‌کنم که منفجر می‌شود، در حاشیه‌ی ذهنم از هم می‌گسلد اما به من آسیبی نمی‌زند، نه آنطور که ممکن بود به درست آسیب بزند - و نابودش کند.

نورهای روشن. ستارگان. سپس مهی قرمز. وقتی دنیا واضح می‌شود، می‌بینم که همه دور من و دراست جمع شده‌اند. برای من نگرانند و نسبت به کاهن هشیار. رونان و لُرکان او را با نوک شمشیر گرفته‌اند، اگرچه او به شکل توپ به خود پیچیده است و حرکت نمی‌کند. کُنا پشت سر آنهاست، و لبه‌ی شمشیر خودش را امتحان می‌کند و چشمانش از این برادر به آن برادر می‌چرخد. فیاچنا صورت مرا بررسی می‌کند، پلکم را بالا می‌برد، و اطمینان حاصل می‌کند که من حالم خوب است. برن نزدیک ایستاده، و با اضطراب لب پایینی‌اش را می‌جود.

زمزمه می‌کنم: «حالم خوبه» و فیاچنا را کنار می‌زنم - پوستم از هر زمان دیگری حساس‌تر شده است. لمس کردنش دردناک است.

رونان درحالی‌که نوک شمشیرش را زیر گلوی دراست قرار می‌دهد، و آماده است تا لحظه‌ای که به او اجازه بدهم آن را پاره کند و به زندگی‌اش پایان دهد می‌پرسد: «چیکار کرد؟»

کُنا به صورت غیرمنتظره‌ای به کمک کاهن می‌رود و با خرناس می‌گوید: «اون شمشیرو بیار پایین. به اون صدمه نزن.»

رونان می‌غرد: «اگه به بک صدمه زده باشه می‌کشمش!»

نفس‌نفس‌زنان می‌گوییم: «اون این کارو نکرد» می‌خواهم دراز بکشم و استراحت کنم، اما می‌ترسم اگر حرف نزنم دراست را بکشند. «ما داشتیم... روی یک افسون کار می‌کردیم. کار اشتباه پیش رفت. داشت به من کمک می‌کرد، نه اینکه به من صدمه می‌زد.»

بقیه آسوده‌خاطر شدند، به جز رونان، که به نظر می‌رسد از اینکه از کشتن‌ها داشته شده، رنجیده است. سلاح‌هایشان را غلاف می‌کنند. گُل می‌پرسد که چقدر طول می‌کشد تا دراست بهبود بیابد و کی آماده خواهیم بود تا ادامه دهیم. به او می‌گوییم که نمی‌دانم و از آنها می‌خواهم تا کمی ما را تنها بگذارند. وقتی آنها دور از گوش‌رس‌اند، به سمت دراست می‌لغزم و زمزمه می‌کنم: «صدای منو می‌شنوی؟»

مکئی طولانی، سپس با صدای لرزان می‌گوید: «آره.»

هیس‌هیس می‌کنم: «چه اتفاقی افتاد؟»

دراست به بغل می چرخد و آرام خود را انعطاف می دهد. آثار سوختگی ها و تاول های زشت روی دست راستش وجود دارد، خطوط قرمزی نیز روی شقیقه هایش ایجاد شده است، گویی شعله ها از دستش بالا آمده و به سرش رسیده اند.

او با صدای گرفته می گوید: «درست فکر می کردم.»

«درباره ی چی؟»

«منبع جادوی تو.» انگشتانش منقبض می شود و می لرزد. آزاردهنده است اما به جلو خم می شوم و افسون درمان را روی دستش اجرا می کنم. همان طور که قرمزی و خیمش از بین می رود، درست به من نگاه می کند، هیچ نشانه ی قدردانی در چشمانش نیست، تنها ظن و بدگمانی می بینم. «وقتی با لرد لاس جنگیدی جادو به داخل تو نفوذ کرد.»

«می دونم. من بهش رسیدم و قدرت رو ازش دزدیدم.»

دراست سرش را تکان می دهد: «نه. اون همه ی واقعیت نیست. او قدرت رو به تو داد.» اخم می کنم و متوجه منظورش نمی شوم. «لرد لاس به تو اجازه داد تا ازش قدرت بگیری» درست باز هم توضیح می دهد: «بیشتر از اون – اون جادوشو به سمت تو روانه کرد. به داخل تو نفوذ کرد و ضربه زد به... سختی روحت، به خاطر نقصان روابط بهتر. جرقه های جادو رو ساخت و اونا رو زنده کرد تا مدت زیادی توی روحت بمونه. تو قدرتمندی چون اون می خواد که تو باشی – چون اون شعله های جادو رو درونت روشن کرد.»

صورتتم سفید می شود. «منظورت اینه که جادو... افسون های من... همه به خاطر/ونه؟»

«آره»

فریاد می زنم: «اما چرا؟ یه شیطان برای چی باید به یک انسان قدرت بده؟»

دراست جواب داد: «نمی دونم اما حالا این رو میدونم که تو کارآموز من نیستی تو شاگرد لرد لاسی، فکر می کردم تو کارآموز من بودی اما نیستی»

و ظن درون چشمانش همچون چاقویی که به سینه ام وارد شده باشد به قلبم فرومی نشیند.

## فصل چهاردهم

### مهاجران

بعد از ظهر، هوای بد پیش رفتنمان را کُند می‌کند، و همچنان مجبوریم از تپه‌های زیادی بالا برویم و دراست نیز زخمی است. من با انفجار جادو او را زخمی کرده‌ام. او درست به موقع از سرم بیرون آمد، اما با وجود این ضربه‌ی سختی خورد. هر وقت بتواند افسون درمان را روی خودش اجرا می‌کند، اما حرکت همچنان برایش دردناک است.

دیگر هیچ تدریس دوباره‌ای در کار نبوده است. دراست فاصله‌اش را از من حفظ می‌کند، و نزدیک گُل و فیانچا راه می‌رود و از عقب گروه را پشتیبانی می‌کند. او را سرزنش نمی‌کنم. خودم نیز به خود مشکوکم. هیچ طور نمی‌توان گفت که لرد لاس چه چیزی داخل جمجمه و قلبم گذاشته است. شاید طلسم نابود کننده‌ای گذاشته و من نفرین شده‌ام تا به دوستانم خیانت کنم و همه‌ی آنها را بکشم.

آن‌ها باید متوجه خطری که از جانب من تهدیدشان می‌کند بشوند، اما دراست چیزی نگفت، من هم جرئتش را ندارم، فکر نمی‌کنم اگر بگویم مرا بکشند اما اعتماد دوباره به من غیر ممکن است. آن‌ها مرا طرد می‌کنند و دیگر نمی‌توانم دوست آن‌ها باشم - صرفاً یک دشمن احتمالی برایشان می‌شوم.

بنابراین در سکوت راه می‌روم و ترس‌هایم را برای خود نگاه می‌دارم، و نگران وقتی هستم که حیوان درونم بیرون بزند - چه حیوان جادویی که لرد لاس می‌سازد چه حیوانی که میراث مک‌گریگورهاست.

\*\*\*

اواخر عصر است که با منظره‌ی دریا مواجه می‌شویم. آبی تیره، با موج‌های سفید و متلاطم که محکم به صخره‌های ساحل برخورد می‌کنند، و مانند یک هیولا می‌غرند. تا آنجا که چشم کار می‌کند امتداد دارد. امیدوار بودم بتوانم یک نظر سواحل تیرنا ن‌اگ<sup>47</sup> را از اینجا ببینم، سرزمینی افسانه‌ای که جایی بین اینجا و

Tir na n'Og<sup>47</sup>

دنیای دیگر قرار دارد. اما اگر آنجا باشد، آنطور که افسانه‌ها اظهار داشته‌اند، در ماورای دید مردم عادی - و همچنین مردم جادوگر - قرار دارد.

بالای یک تپه می‌ایستیم و حیرت‌زده منظره‌ی دریا را تماشا می‌کنیم. حتی دراست نیز با دستش عرق پیشانی را خشک می‌کند و بعد اُفق را با چشمانی گشاد و با ذوقی بچه‌گانه می‌نگرد، گویی به سختی می‌تواند باور کند که آنجاست.

گُل زمزمه می‌کند: «یک نشانه از زیبایی خدادادی» و همانطور که باد مو و ریش‌هایش را به بازی گرفته‌است لبخند می‌زند. پوست چشم کورش را می‌خاراند و می‌گوید: «وقتی جوون بودم دیدمش. اونوقت بیناییم قوی بود. اما با یک چشم هم به همون خفنیه که قبلاً دیدم.»

لُرکان به چپ و راست نگاه می‌کند و سپس سرش را مستقیم می‌گیرد: «آخرش کجاست؟»

دراست می‌گوید: «هیچ کس نمی‌دونه.» اولین کلماتی که بعد از ظهر به زبان می‌آورد. «بعضیا می‌گن تا ابد ادامه داره. دیگران می‌گن که به مرز دنیا می‌رسه و از اونجا به خلاء و پوچی می‌ریزه. چند نفر حتی مدعی هستن که با نوعی از جادو به اون طرف دنیا وصل میشه، به طوریکه اگه همه‌ی اونو طی کنی و ادامه بدی، از سرزمین‌های شرقی سردرمیاری. اما هیچ کس واقعاً نمی‌دونه.»

فیاجنا می‌پرسد: «و تیرنا ن‌اگ چی؟ اونجاست؟»

دراست شانه بالا می‌اندازد. «شاید. اونجا...» مکث می‌کند، هوا را بو می‌کشد و به غرب نگاه می‌کند. «به زودی با کسای می‌شیم که معتقدن می‌دونن تیرنا ن‌اگ کجاست. می‌تونن از اونا پرسین. ممکنه بتونن جواب‌هایی بهتر از جوابای من داشته باشن.»

پس از آن تذکر غریب شروع می‌کند به پایین رفتن از تپه، درحالی که به سمت جنوب غربی، به نقطه‌ای که هم‌مرزی بیشتری با ساحل دارد تغییر مسیر می‌دهد. بقیه‌ی ما نگاه تحسین‌آمیز طولانی دیگری به دریا می‌اندازیم. سپس درحالی که نسبت به رها کردن منظره‌ی وسیع آب بی‌میلیم به دنبالش به راه می‌افتیم و مشتاقانه منتظر لحظه‌ای هستیم که دوباره به جایی برسیم که منظره پیدا باشد.

وقتی آنها را از دور می‌بینیم شب نزدیک است. ساعتی است که در حال راه رفتن در امتداد لبه‌ی ساحل هستیم، و اغلب روی صفحات صخره‌ای عجیب، صاف و ترک‌دار زیرپایمان سکندری می‌خوریم. در اینجا نیروی متساعده‌شده از دریا را دست اول حس می‌کنم. باد، قطرات پاشیده شده از امواج، لرزش زمین زیر پا از ضربه‌های سهمناک امواج. تعجب می‌کنم که این سرزمین چطور در مقابل ضربات خردکننده‌ی امواج این‌همه وقت دوام آورده است. همیشه می‌دانستم در زمین قدرت زیادی است، اما این قدرت باید خیلی قوی‌تر از آنی باشد که فکر می‌کردم بتوان در طول روزها و شب‌ها و سال‌ها درمقابلش دوام آورد.

همه به دریا خیره شده‌ایم و به امواجی نگاه می‌کنیم که بالا می‌آید و می‌کوبد، و هر جفتشان مثل هم نیستند. در بعضی جاها، وقتی ضربه می‌زنند، در آرائشی عظیم مثل دود بالا می‌آیند، و قطرات آب را آنقدر گسترش می‌دهند که به مه تبدیل می‌شوند.

مثل یک نقاشی متحرک از طرح‌های بی‌پایان می‌ماند. محو این نمایش دیدنی و فوق‌العاده شده‌ایم که لُرکان - در جلوی گروه- سرش را بالا می‌آورد و متوجه می‌شود که تنها نیستیم و مسافرانی را در جلو می‌بینیم.

او فریاد می‌زند: «اونا رو!» و ناگهان بازمی‌ایستد و به جلو اشاره می‌کند. چشمانم را - به خاطر قطرات پاشیده‌شده‌ی امواج - باریک می‌کنم و صفی منظم از حدود بیست یا سی پیکر را که به سمت یک قایق بزرگ که روی خلیجی نسبتاً آرام، بالا و پایین می‌رفت حرکت می‌کردند تشخیص می‌دهم.

کُنا درحالی‌که روی پنجه‌ی پایش می‌ایستد، گویی به او کمک می‌کند بهتر ببیند، می‌گوید: «شیاطین؟»

دراست بدون کند کردن حرکتش از لُرکان می‌گذرد و می‌گوید: «نه»

گُل پشت سرش فریاد می‌زند: «آدمن؟»

و پاسخ دراست این است: «نه به اون صورت»

با تردید به یکدیگر نگاه می‌کنیم، سپس با بی‌قراری پشت سر کاهن به راه می‌افتیم.



مسافران موجودات افسانه‌ای هستند. غول‌هایی که به طرزی باور نکردی درازند، به ارتفاع سه یا چهار انسان. و موجودات کوتاه قد و کوتوله‌ای که به نظر می‌رسد لپرکان<sup>۴۸</sup> های اسطوره‌ای فضول باشند. پری‌های ظریف، زیبا با گوش‌های نوک‌تیز. بانسی‌های رنگ‌پریده، تاریک‌چشم، گریان و ترسناک را می‌بینیم. بقیه نیز بیشتر به شیاطین شبیه‌اند تا انسان. کاهن و کاهنه‌ها نیز هستند. همه در صف منظم قرار دارند، و راهشان را به سوی قایق پیش گرفته‌اند، جایی که بقیه مثل آنها صبورانه منتظرند، نشسته یا ایستاده‌اند، و همه به غرب می‌نگرند.

گل نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «یا شیر مورینگان!<sup>۴۹</sup>» و علامتی نشان می‌دهد تا شیطان را از خود دور کند. سپس گیج و مگ بازمی‌ایستد. اگرچه اینها مسلماً موجوداتی از عالم جادو هستند، به نظر نمی‌رسد و حس نمی‌شود که شرارت یا بدجنسی داشته باشند.

راهروان چشمانشان را به مسیر یا به قایق دوخته‌اند. یکی از کاهن‌ها اتفاقی سرش را بلند می‌کند و ما را می‌بیند. از صف بقیه جدا می‌شود و به سمت ما می‌آید. همانطور که نزدیک‌تر می‌شود، رونان به دراست سقلمه می‌زند و نجوا می‌کند: «خطری داره؟»

دراست می‌گوید: «نه.» او دست‌به‌سینه ایستاده و با آرامش منتظر کاهن هم‌نوعش است.

فیاچنا در حال بررسی یکی از غول‌های تنومند و جانورخوی می‌پرسد: «اونا کی هستن؟» ما داستان‌هایی درباره‌ی این جنگ‌جویان تندخوی گذشته شنیده‌ایم، نیمه خدا، نیمه انسان. اما باور کردن داستان‌های باستان بیشتر مواقع دشوار است. این داستان‌ها در گذر بین نسل‌های مختلف شاخ و برگ می‌گیرند. ماجراها اغراق‌آمیز می‌شوند. من همیشه فکر می‌کردم غول‌های افسانه‌ای، واقعاً بزرگ بوده‌اند اما از طرفی جنگ‌جویانی معمولی نیز بودند. فیاچنا و بقیه نیز همین فکر را می‌کردند. ما در اشتباه بوده‌ایم.

دراست در جواب به سوال فیاچنا می‌گوید: «اونا مخلوقات جادوی تقلیل‌شده‌ان. اونا بعد از موجودات که‌هن اومدن و برای مدتی با جادوی قدیم رشد کردن. حالا دارن اینجا رو ترک می‌کنن. جادوی موجودات که‌هن تقریباً از این جهان محو شده. اونهایی که با این جادو پرورش یافتن نمی‌تونن بدون اون زنده بمونن. زمانشون

<sup>48</sup> Leprechauns – کوتوله‌های افسانه‌ای ایرلندی – م .

<sup>49</sup> Morrigan's milk – یکی از الهه‌های جنگ بود – م .

در اینجا به پایان رسیده. اونا به غرب می‌رن تا یا بمیرن یا تیرنا ن‌آگ رو پیدا کنن.» چشمانش غمناک است اما همچنین اشتیاق نیز دارد. او می‌خواهد با آنها برود.

به آهستگی می‌پرسد: «اونا دارن از دموناتا فرار می‌کنن؟»

دراست می‌گوید: «لزوماً نه، بیشتر اونا از سرزمین‌های دور اومدن، بعضی‌ها از اون طرف دنیا. اونا اینجا رو ترک می‌کنن تا از مسیحیا و بقیه‌ی گروه‌های مذهبی جدید فرار کنن. جهان تغییر کرده و در قرن‌های بعدی باز هم تغییر می‌کنه. جادوی قدیمی دیگه حکم‌فرما نیست. اونایی که جادوی کهن رو دنبال می‌کنن اینجا جایی ندارن. اونا قبل از اینکه جادو کاملاً ناپدید بشه می‌رن، تا از پایان پست و حقیرانه‌ای که انتظارشونو میکشه دور باشن.»

گل می‌پرسد: «چرا نمی‌جنگن؟»

«جنگیدن. اما فقط یک احمق وقتی که نتیجه کاملاً واضح به دعا ادامه می‌ده. هر چیزی پایانی داره. این پایان جادوی بزرگ و هر کسی که به اون تعلق داره ست.»

کاهن دیگر به ما می‌رسد و می‌ایستد. او و درست به یکدیگر سرتکان می‌دهند. سپس نگاه کنجکاوی به بقیه‌ی ما می‌اندازد و می‌پرسد: «شما تو قایق ما جا می‌خواین برادر؟»

دراست پاسخ می‌دهد: «نه، من برای کار دیگه‌ای اینجا ام.»

کاهن می‌گوید: «امسال قایق‌های بیشتری نخواهد بود، این ممکنه آخرین قایق قبل از بهار باشه. اگر اینو از دست بدی...»

دراست می‌گوید: «من اینجا به کاری دارم.»

کاهن هشدار می‌دهد: «اینجا سرزمین خطرناکیه، تعداد زیادی از هم‌نوعای ما توی راهشون به اینجا جونشون رو از دست دادن. دموناتاها توی چند ماه آینده پیروز می‌شن، اگه بمونی اونوقت دیگه هرگز قایق دیگه‌ای نخواهد بود.»

دراست می‌گوید: «کار من دموناتا رو هم شامل می‌شه، اگر من موفق بشم قایق‌ها به رفتنشون ادامه می‌دن.»

کاهن یک ابرویش را بالا می‌برد. «تو در مقابل شیاطین قرار گرفتی؟»

دراست با حالتی یکنواخت می‌گوید: «آره.»

«یک تعهد مخاطره‌آمیز. این کارو می‌کنی که مسیری که به غرب می‌ره برای کسانی که بعد از ما میان باز بمونه؟»

دراست لبخند می‌زند: «نه، درسته که همه‌ی ما باید جان‌نثار باشیم، اما بیشترمون اینطور نیستن و من هم استثناء نیستم. من اینکارو به دلایل شخصی انجام می‌دم.»

کاهن لبخند دراست را با لبخندی پاسخ می‌دهد: «هر دلیلی که داشته باشی، برات آرزوی خوش‌بختی می‌کنم. اگر بتونی تونل بین این جهان و دنیای دموناتا رو ببندی، مسافرای بعدی که میان اسم تو رو در سرزمین‌های غرب ستایش می‌کنن... یا شاید هم در سرزمین‌های مرگ.»

هر دو کاهن به قایق و آنهایی که به آن سوار می‌شوند نگاه می‌کنند. حالا فقط دو نفر در ساحل مانده‌اند، و طناب‌هایی را که قایق را سر جایش نگه داشته است باز می‌کنند. آن به هر قایقی که تاکنون دیده‌ام بی‌شباهت است، و عرشه‌ای بلند از میانه آن بالا رفته تا بادبان‌های بزرگ را نگه دارد. دیدن اینکه چطور شناور است سخت است.

کاهن می‌پرسد: «همراهانت چطور؟» و به بقیه نگاه می‌کند، نگاه خیره‌اش روی من ثابت می‌ماند. «اونا دنبال پناه‌گاه نمی‌گردن؟ هنوز چند جا در کشتی مونده. اگه بخوان می‌تونن شانسشونو امتحان کنن، می‌تونیم بهشون جا بدیم.»

دراست به من نیم‌نگاهی می‌اندازد، سپس با بقیه صحبت می‌کند: «اگر می‌خواید برید، من جلتونو نمی‌گیرم. اما احتمالش هست که توی روزها و شب‌هایی که در پیش داریم بهتون نیاز پیدا کنیم. یادتون باشه - اگر من شکست بخورم، مردم شما غرامتشو می‌پردازن.»

گل نجوا می‌کند: «تیرنا ن‌اگ» همان‌طور که قایق را نظاره می‌کند چشم سالمش جرقه می‌زند. «حالا برم اونجا... زندگی جاودان... اونم وقتی که اینقدر به مرگ نزدیکم...»

فیاجنا به نرمی می گوید: «پاداش خوبی برای یک زندگی صادقانه ست، تو باید بری دوست پیر من.»

لب‌های گُل فرومی‌افتد. با نفسش کلمه‌ی «آره» را بیرون می‌دهد اما بعد صورتش سفت می‌شود و قاه قاه می‌خندد. «نه. تیرنا ن‌اگ برای افسونگرا و خوشگلاست - نه یک اسب جنگی پیر زشت مٹ من! بهرحال، من اونجا توی جاودانگی چیکار کنم؟ با غولا هاکی بازی کنم؟» روبرمی‌گرداند و چشمک می‌زند. «ده سال پیش، شاید. اما اگه حالا برم احساس حماقت می‌کنم. و اگه اونا هیچ چیزی جز دریا پیدا نکنن چی؟ من قبلاً روی اون امواج بودم - و هیچ وقت تو تمام عمرم اون حال تهوعی که اونجا داشتمو تجربه نکرده بودم!»

کاهن مودبانه می پرسد: «کس دیگه‌ای نیست؟» او همچنان به من نگاه می‌کند، و اخم نامحسوسی روی پیشانی‌اش چین می‌اندازد.

لُرکان با حالتی رویاگونه آه می‌کشد: «شاید توی جنگل‌های افسانه‌ای تیرنا ن‌اگ بتونم شکارهای بیشتری داشته باشم. اما نمی‌تونم قبیلمو رها کنم، نه تا وقتی که همه‌ی شیاطین شکست بخورن یا اینکه من بمیرم. سال دیگه، اگر موفق بشیم، برمی‌گردم و اونوقت برای مهاجرت حاضر می‌شم.»

گُل به شوخی به کُنا سقلمه می‌زند. «تو چی شاه جوون؟ می‌دونیم که چقدر دلت می‌خواد بری. توی تیرنا ن‌اگ ظاهرت تغییر نمی‌کنه و هرگز پیر نمی‌شی.»

کُنا پوزخند می‌زند: «مقام پادشاهی رو اینجا ول کنم و رعیت اونجا بشم؟ عمراً!»

گُل زمزمه می‌کند: «به نظر می‌رسه خیلی از شاه شدنت مطمئنی. نکنه چیزی می‌دونی که ما نمی‌دونیم؟»

کُنا سرخ می‌شود: «البته که نه. من فقط... منظورم اینه که...» او سرفه می‌کند و به گُل خیره می‌شود: «من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم!»

قبل از اینکه آن دو دعوا را شروع کنند کاهن صمیمانه می‌گوید: «آروم باشید. اگه شما نمی‌خواید با ما همراه بشید، من باید برم. شب تقریباً بالای سرمونه و ما قصد داریم قبل از حمله‌ی شیاطین از ساحل جدا بشیم - اونا هرازگاهی اینجا میان، هیولا‌های باهوش ترشون به دنبال پس‌مانده‌های چرب و نرم‌تر اینجا سرک می‌کشن.»

دراست تعظیم کنان می گوید: «ما زیادی شما رو معطل کردیم برادر. برو، و امیدوارم که لطف خدایان شامل حال شما باشه.»

کاهن می گوید: «متشکریم - و امیدوارم خدایان شما رو در این ماموریت شرافتمندانه همراهی کنن». او نیز تعظیم می کند و به بقیه‌ی ما سر تکان می دهد، سپس به سمت قایق حرکت می کند. موجودات محافظ طناب، همانطور که او نزدیکشان می شود آخرین طناب را می گشایند. وقتی به ساحل می رسد طنابها جدا شده اند و قایق در حال فاصله گرفتن از ساحل است. کاهن گام‌هایش را سریع تر می کند و با پرواز در هوا و استفاده از جادو خود را به عرشه‌ی کشتی می رساند. قبل از نشستن به ما دست تکان می دهد، تعظیمی می کند و طوری که انگار تیری به سمت خورشید در حال غروب نشانه رفته باشد روبروی گرداند.

قایق در حال رفتن را نگاه می کنیم، بادبانها آرام آرام بالا می روند، و بادی جادویی به آنها می وزد. قایق با سرعتی باورنکردنی به جلو پیش می رود، و دنباله‌ی ضخیمی روی آب باقی می گذارد، و در چند دقیقه مانند نقطه‌ای در افق به نظر می رسد، سپس - حداقل از تیررس من خارج شده اند.

سکوتی طولانی و متفکرانه برقرار می شود. همه‌ی چشم‌ها به خورشید کم‌نوری که به مرز دریا و آسمان تبدیل شده و به دنبال اینکه یک نظر دیگر بر قایق و مسافران غول، جن و پری اش بیندازد خیره مانده اند.

سپس گل این حالت روانی را با کوبیدن بر پشت دراست می شکند و با حالتی کشیده می گوید: «خُب، کاهن. امشبو کجا می گذرونیم؟ دوستان که روی دریا از شر شیاطین و آنددها در امونن، اما ما یه جورایی اینجا در معرض خطریم، آره؟»

دراست به اطراف نگاه می کند، برای لحظه‌ای چشمانش خالی است. سپس هشیار می شود. «آره. اگر توی محوطه‌ی باز گیر بیفتیم هیچ کاری نمی شه کرد. توی سواحل پایین تر امن خواهیم بود - اونجا یه جایی هست که با جادوی قدیمی کم‌یابی محافظت شده - اما اگر بخوایم قبل از شب به اونجا برسیم باید تند حرکت کنیم.»

می پرسم: «نمی تونیم بمونیم و افسون پنهان کننده رو اجرا کنیم؟»

دراست می‌گوید: «نه.» و راهش را رو به جلو پی می‌گیرد، تندتر از وقتی که اول راه می‌رفت. «اخطار رو

شنیدین؟ - شیاطین دارن میان اینجا.»

فیاچنا می‌گوید: «شیاطین همه جا هستن.»

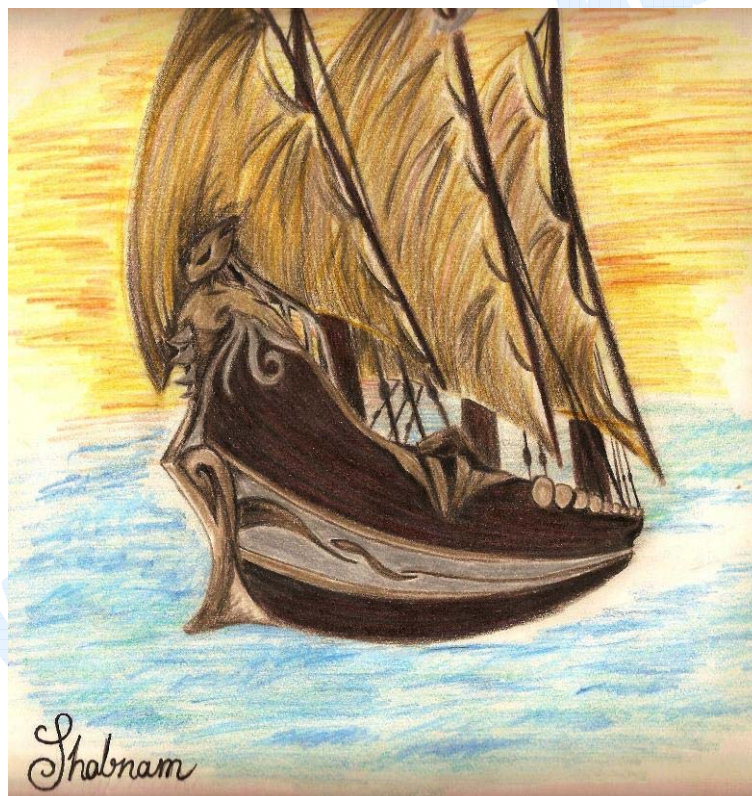
دراست موافقت می‌کند: «آره، اما فقط شجاع‌ترها می‌رن جایی که موجودات جادویی جمع شدن. و شیاطین

شجاع معمولاً شیاطین قدرتمندن. من به افسون‌های پنهان کننده‌مون اعتماد ندارم و فکر نکنم بتونه از دید

اونا پنهان بمونه. حالا راه برین و نفستون رو هدر ندید - اگر نتونیم سر موقع به مقصد برسیم، شما ممکنه

امشب مجبور شید بجنگید، و هیولاهایی که باهаш روبرو می‌شید به مراتب درنده‌خوتر و جان‌سخت‌تر از

اونایی هستن که قبلاً باهاشون مواجه شدید.»



## فصل پانزدهم

### نفرین<sup>۵۰</sup>

وقتی به صخره‌ای می‌رسیم که به دریا منتهی می‌شود، به پایان روز نزدیک شده‌ایم. در نیم ساعت اخیر در حال بالا آمدن از صخره بوده‌ایم و امواج در معرض دیدمان نبود. حالا که ایستاده‌ایم، مجذوب منظره‌ی تازه شده‌ایم. صخره به صورت عمودی زیرپایمان قرار گرفته است، گویی زمین با یک چاقوی خدایی کنده شده. فوراً قدمی به عقب برمی‌دارم، و از احتمال سقوط وحشت‌زده می‌شوم. بقیه هم به صورت غریزی خود را عقب می‌کشند.

اما دراست ترسیده‌است. لبخندی می‌زند و به ردیف صخره‌ها اشاره می‌کند، که مانند انگشتانی گول‌پیکر از وسط آب بیرون زده‌اند. چشم‌انداز شگفت‌آور است.

متعجب و شگفت‌زده، با دهانی باز به دریا خیره مانده‌ایم. حتی گل هم چنین منظره‌ای را ندیده است، او در جوانی‌اش به ساحل دریای بزرگ آمده بود اما بیشتر در قسمتی شمالی آن بود.

دراست می‌گوید: «اونجا، سومین شبه‌جزیره از آخر – اونجاییه که ما باید بریم.» اول به خورشید و سپس به زمین اطرافمان نگاه می‌کند. «شرایط امنه. شیاطین تپش‌های جادوی کهن رو دوست ندارن و معمولاً آزش دوری می‌کنن. اما بهتره بیشتر از این طولش ندیم، فقط برای احتیاط.»

پیش می‌رویم، و حالا سرازیری را طی می‌کنیم، و خطوط ساحل را پی می‌گیریم. مرغان دریایی برای شب در لانه‌های خود آرام گرفته‌اند، و قار قار و جیغ جیغ می‌کنند. چند خرگوش از فاصله‌ی ایمن ما را تماشا می‌کنند. حتی آن طرف‌تر از خرگوش‌ها، یک اسب پونی کوچک و تنومند، تنهایی مشغول چریدن است. نمی‌توانم به این فکر کنم چطور تنهایی، این همه وقت، در این طبیعت غارت‌شده توسط شیاطین دوام آورده است.

پایین سراسیمه‌ی به زمین سخت و صاف می‌رسیم. می‌توانم روی شکمم سینه‌خیز به جلو بروم و مستقیم از لبه‌ی صخره به پایین نگاه کنم. دراست مکث نمی‌کند – او علاقه‌ای به منظره ندارد، مصمم است تا به

<sup>50</sup> The Geis – یک نوع نفرین

سومین برآمدگی خشکی برسد- اما بقیه‌ی ما نمی‌توانیم در مقابل فرصت پیش‌آمده برای چشم دوختن به دریا از بالا، از این زاویه‌ی تماشایی مقاومت کنیم. روی شکم دراز کشیده‌ایم، کرم‌وار به جلو، به پایان دنیا می‌لولیم و چیزی که از همه‌ی رویاها و خواب‌های طلایی گذشته‌ی مان زیباتر است را می‌بینیم.

باور نکردنی‌ست. چانه‌ام را روی لبه‌ی پرتگاهی صخره استراحت می‌دهم، و بقیه‌ی بدنم لبه‌ی صخره را (به خاطر جان عزیزم) محکم در آغوش گرفته است، به گونه‌ای که انگار از میان زمین و هوا آویزان شده‌ام، مانند یک پرنده یا یک خدا به دریای زیرپا می‌نگرم. سر مرغان دریایی را می‌بینم که در لابلای تخته‌سنگ‌ها در لانه‌ها به خواب رفته. سفیدی امواجی که بر پایه‌ی صخره می‌کوبند، و حتی در این نور کم‌گرگ و میش نیز قابل رویتند. صداهای گیج‌کننده و غرش‌شان. بوی پرندگان و نمک.

به شدت ترغیب می‌شوم که خود را از لبه‌ی پرتگاه به پایین بیندازم. و بسیار زیبا، و تمام‌شونده بمیرم... برای چند ثانیه پرواز کنم... و جزئی از دریا شوم، و آنقدر با صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها برخورد کنم که از من چیزی باقی نماند، و با دسته‌ای از ماهی‌ها، حوریان دریایی و همه‌ی جانداران عمق آب به دنیای دیگر بروم...

انگیزه‌ی خودکشی را از خود دور می‌کنم، اما سخت است. گمان می‌کنم مردمی که در کنار ساحل زندگی می‌کنند در مقابل این دعوت دریا مقاوم می‌شوند. اما برای ساکنان خشکی‌ای مانند ما بسیار خطرناک است. وقتی به بالا نگاه می‌کنم، حالتی مبهم در چهره‌ی بقیه می‌بینم، که ثابت می‌کند من تنها کسی نیستم که دلم می‌خواهد خودم را بیندازم.

اما چیز دیگری نیز در چهره‌ی آنها وجود دارد که من نیز حس می‌کنم - پیروزی. اگرچه به خاطر فراخوان دریا وسوسه شده‌ام، مقاومت می‌کنم. نمی‌تواند مرا وادار کند. زیرا من از امواج قوی‌ترم و درباره‌اش احساس خوبی دارم. حتی از خودراضی‌ام.

برای مدتی که به نظر زیاد می‌آید اما شاید چیزی بیشتر از چند دقیقه نیست، همچنان روی برآمدگی دراز کش می‌مانیم. کُنا اولین کسی است که سینه‌خیز به عقب می‌رود و وقتی در فاصله‌ی ایمنی از لبه قرار می‌گیرد، جایی که باد نمی‌تواند به او برسد و با خود ببرد، می‌ایستد. پس از او رونان برمی‌خیزد، اما نسبت به کُنا به لبه پرتگاه نزدیک‌تر است، و از گردبادِ صغیر کش هراسی ندارد.



آن دو به دنبال دراست به راه می‌افتند. دقیقه‌ای بعد گُل به دنبالشان می‌رود و این نشان می‌دهد که بقیه‌ی ما نیز باید پشت سرش برویم. برن آخرین کسی است که از لبه کنار می‌آید، و همانطور که به پایین خیره شده است می‌خندد، و به مرغان دریایی اشاره می‌کند و برایشان طوری دست تکان می‌دهد که گویی آنها را می‌شناسد. او را صدا می‌زنم که با ما بیاید اما حرکت نمی‌کند. رنجیده‌خاطر – به اندازه‌ی کافی از دیدن دریا سیر شده‌ام – دوباره برمی‌گردم، پاهایش را می‌گیرم و او را به عقب می‌کشم.

وقتی سعی می‌کند دوباره به سمت لبه بلولد، با خشونت فریاد می‌زنم: «بجنب، باید دنبال بقیه حرکت کنیم. اینجا امن نیست.»

برن در حالیکه سر تکان می‌دهد که نشان دهد موافق است می‌گوید: «تخم مرغ آب‌پز.» اما قبل از این که بلند شود و دستش را به من دهد و پشت سر لُرکان در جایگاه پشتیبان عقب گروه آهسته‌بدود، یک بار دیگر با تأسف به لبه نگاه می‌کند.

تقریباً به لُرکان رسیده‌ایم که شیاطین حمله می‌کنند. آنها مثل مارهای وحشی از زمین بیرون می‌پرند. دوجین یا بیشتر... بیشترشان چندین سر دارند با دهان‌هایی پر از دندان‌های تیز اما دست و سرپنجه‌هایشان مثل شاخه‌های یک درخت است. زوزه کشان در حالی که تند تند اصواتی نا مفهوم را تولید می‌کنند، صدای آشنای شیاطین، پیش می‌آیند.

بیشترشان به گروه اصلی شامل فیاجنا، لُرکان و گُل حمله می‌کنند. گروهی به سمت رونان و گُنا می‌روند. یکی‌شان سالانه‌سالانه به سمت دراستی می‌رود که خیلی جلوتر برای خودش حرکت می‌کند. و یکی‌شان به سمت من و برن می‌جهد.

به درونم می‌روم و جادویم را آماده می‌کنم. و در هیجان آن لحظه فراموش می‌کنم که آن جادوی دموناتاست، و نمی‌توانم نسبت به چیزی که ممکن است آزاد کنم نگرانی به خرج دهم. لب‌هایم به سرعت تکان می‌خورند، و دستانم را با آتش پر می‌کنم، سپس گلوله‌ی آتش را بر شیطانی می‌کوبانم – که دو سر دارد، یک سر خرس و یک سر روباه. شیطان جیغ می‌کشد و می‌افتد. برن می‌خندد و از سر راه شیطان شلاق‌زن کنار می‌پرد، سپس دوباره به سر جایش برمی‌گردد، و طوری با آن بازی می‌کند که انگار از روی یک طناب آتش این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد.

شیطانی که دنبال دراست بود تقریباً بالای سرش است که او دست راستش را به سرعت تکان می‌دهد و افسونی می‌خواند. شیطان از بالای سر کاهن پرواز می‌کند، و از صخره به پایین می‌افتد، و در حالیکه تمام مسیر را با نفرت می‌گرد و سروصدا راه می‌اندازد، به سمت مرگش بر روی تخته‌سنگ‌های آن زیر می‌شتابد.

بقیه مشغول جنگند و شمشیرها و تبرهای شان جرقه می‌زند، و پوست شیاطین را می‌شکافد. دراست شروع می‌کند که به عقب برگردد و کمک کند، اما می‌ایستد و به آن طرف خیره می‌شود. مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم و در فاصله‌ای دور پیکری را تشخیص می‌دهم، که روی هوا معلق است. هیچ شکی نیست، حتی در این نور کم، او لرد لاس است. چیزی مثل یک سگ کنار او بالا و پایین می‌پرد.

دراست تردید می‌کند، سپس در طول صخره می‌دود، و به سمت شبه‌جزیره‌ای که او گفته بود در آنجا امن خواهیم بود می‌تازد، و باقی ما را تنها می‌گذارد تا بجنگیم، و اگر شکست بخوریم، مرگمان حتمی است.

به کاهن فحشی می‌دهم، سپس به سختی خودم را به جایی که لُرکان، گُل و فیاجنا با شیاطین درگیر شده‌اند می‌کشانم. زمین زیر پایشان با خون لغزنده شده است، و تکه‌های اندام، گوشت و حتی یک یا دو کله از شیاطین آنجا را دربر گرفته. اما شیاطین همچنان فشار می‌آورند، و جنگ‌جویان و آهنگر را به سمت لبه‌ی پرتگاه هُل می‌دهند، و می‌خواهند آن‌ها را پایین بیندازند.

پشت یک شیطان پوست چرمی که تقریباً دوبرابر قد من است را لمس می‌کنم. به پایین نگاه می‌کند و می‌خندد. وردی می‌خوانم و ناخن‌های دستم فوراً رشد می‌کنند، و عمیق در هیولا فرو می‌رود، پوستش، استخوان‌ها و اعضای داخلی بدنش را سوراخ می‌کند. موجود جهنمی خرخر می‌کند و خون از گلویش بالا می‌آید. ناخن‌هایم بیشتر در بدنش فرومی‌رود و از آن طرف بدنش بیرون می‌زند. ورد دیگری را می‌خوانم و دستانم را با حرکتی سریع به عقب می‌کشم، و ناخن‌ها را گاز می‌زنم و از دستانم جدا می‌کنم و می‌گذارم درون بدنش بمانند. شیطان بر زمین می‌افتد، و همچنان که می‌رود می‌لرزد و به حال تشنج می‌افتد.

یک شیطان دیگر کارم را می‌بیند و جیغ‌کشان و زوزه‌کشان به سمتم می‌آید. فرصتی برای جادو کردن نیست. به عقب می‌افتم، پاهایم را بالا می‌برم و با پایم شیطان را عقب نگه می‌دارم. با چنگال‌هایم به من ضربه می‌زند. درحالی‌که درست نمی‌توانم بینم به صورتش اشاره می‌کنم. افسون‌ها از زبانم بیرون می‌ریزند و سرش منفجر می‌شود، و خون و تکه‌های مغز و استخوان بر من می‌پاشد.

از جا برمی‌خیزم، برمی‌گردم تا با شیطان سوم مقابله کنم، جیغ انسانی را از آن طرف‌تر می‌شنوم. وقتی نیست تا بینم چه خبر است. شیطانی با کله‌ی گاو بالای سر فیاچناست. تکه‌ای از گوشت شانه‌ی چپش را گاز گرفته است و سعی دارد گلویش را بگیرد. به روی او می‌پریم، دهانش را می‌گیرم، صورتم را نزدیک دهان و لب‌های زمختش می‌آورم و نفسم را بیرون می‌دهم.

غبارهایی به داخل دهان شیطان وارد می‌شوند. به سرفه می‌افتد، سعی می‌کند بر سرم غرش کند اما نمی‌تواند. زیرا غبار گلویش را خشک و مسدود کرده است. نمی‌تواند نفس بکشد. بعضی شیاطین نیازی به نفس کشیدن ندارند اما این یکی دارد. به گوشه‌ای می‌افتد، و گردنش را خراش می‌دهد، و همچنان که خفه می‌شود چشمانش باد می‌کند.

گُل و لُرکان شیطان آخر را از بالای صخره به پایین می‌اندازند، او را هُل می‌دهند تا فقط از ضربات شلاقش که ممکن است آنها را با آن به پایین بیندازد در امان بمانند. به اطراف نگاه می‌کنند، و مطمئن می‌شوند که با همه‌ی هیولاها جنگیده‌ایم سپس می‌دوند تا به رونان و کُنا کمک کنند. من و برن نیز درست پشت سرشان دنبالشان می‌کنیم.

وقتی گُل و لُرکان نزدیک‌تر متوقف می‌شوند، بسیار می‌ترسم. اما در حالا دویدن به سمت بالا، خودم را آماده می‌کنم تا افسون‌های بیشتری را اعمال کنم که شیاطین در حال فرار را می‌بینم، و کُنلایی که مغرورانه در لبه‌ی صخره ایستاده است، شمشیرش را بالا گرفته، و پشت سر هیولاها با نعره فحش‌های مختلف می‌دهد. با تردید نزدیک می‌شویم. کُنا به ما نگاه می‌کند، تیغه‌ی شمشیرش از خون خاکستری و سبز شیاطین رنگی شده است. قاه‌قاه می‌خندد: «بزدلا! جرئت جنگیدن نداشتن! فراریشون دادم! دیدین اونا چه تند-»

لُرکان درحالیکه منطقه را جستجو می‌کند میان حرف‌هایش می‌پرد: «رونان، برادرم کجاست؟»

کُنا آه می‌کشد: «اونو پرت کردن.»

لُرکان به کُنا خیره می‌شود، سپس به سمت لبه‌ی صخره می‌رود و به پایین نگاه می‌کند. بقیه‌ی ما نیز می‌رویم و می‌نگریم، خوشحالی ناشی از پیروزی فراموش شده است. بغضی گلویم را می‌فشارد به طوریکه نفس کشیدن برایم به سختی نفس کشیدن برای شیطانی که خفه کردم شده است. به سرعت به خاطرات رونان می‌روم، جنگیدنش، شکار کردنش، خنده‌هایش، پاک کردن خون با موهای بلند و مجعدش وقتی که از

اولین دسته‌ی شیاطین که دنبلمان می‌کردند می‌گریختیم. او می‌خواست در این راه کشته شود، جنگیدن، اما فکر کردن به این قضیه نمی‌تواند فقدان وجود او را برایم آسان‌تر کند.

کُنا می‌گوید: «اون شجاعانه جنگید.» در نگاه اول به نظر می‌رسید که می‌خواهد لُرکان را آرام کند اما او تنها تکبر می‌ورزد، گویی با یک بچه صحبت می‌کند.

گُل می‌پرسد: «اون قبل از فرار شیاطین اُفتاد یا بعدش؟»

کُنا اخم می‌کند: «معلومه، قبلش. اونا هلش دادن. به لبه نزدیک بود. هرگز هیچ شانسی نداشت.»

«در عین حال تو رو گذاشتن به حال خودت؟» گُل این را از روی مبارزه‌طلبی بیان نمی‌کند اما خیلی سخت است که آن را اینگونه تفسیر نکنیم. «اونا رونان رو کشتن، بعدش در رفتن؟»

کُنا می‌غُرَد: «وقتی دیدن جنگیدن با من راحت نیست فرار کردن، شانس آوردن که اول با رونان روبه رو شدن، اما وقتی رو به روی من قرار گرفتن فهمیدن پاشونو از گلیمشون دراز تر کردن و به سمت زندگی نکبت بار شیاطینشون فرار کردن.»

صورت کُنا خشک می‌شود و به تک‌تکمان نگاه می‌کند و با صدایی گرفته زمزمه می‌کند: «به نظر نمی‌رسه خیلی خوشحال شده باشید.»

فیاچنا با حالی ناراحت می‌گوید: «عجیبه، شیاطین این طوری نمی‌جنگن. یک نفرو توی فضای باز گیر بندازن... ولی کنارش بذارن... اونم اول شب... بعد هم فرار کنن...»

کُنا شروع می‌کند که فریاد بزند: «تو چی می‌خوای-»

لُرکان متوقفش می‌کند: «بسه،» - بقیه‌ی ما را نیز همچنین. او از لبه‌ی صخره روبرمی‌گرداند، صورتش گرفته است اما خود را نباخته. «رونان مُرده. این آخرشه. برام مهم نیست چرا شیاطین فرار کردن. دیگه بحثی نیست، نه در زمانی مثل این.»

گُل و فیاچنا معذب پایین را می‌نگرند. کُنا نیز همینطور. کُنا می‌گوید: «اون تو مرگ خودش بی‌تقصیر بود، غافلگیرش کردن. این بدشانسیش بود که خیلی به لبه نزدیک شده بود. اگر می‌تونستم نجاتش می‌دادم.»

لُرکان آرام سرتکان می‌دهد. «شانس همیشه در پایان از یک جنگجو روبروی گردونه. لازم نیست مقابل چیزی جواب پس بدی.» نگاهش را به سمت دور برمی‌گرداند، به جایی که دراست همچنان درحال دویدن است، و به شبه جزیره نزدیک شده است. برقی در نگاه لُرکان می‌جهد. «از طرف دیگه، اون نامرد...»

با آخرین سرعت به دنبال دراست شروع به دویدن می‌کند. نگاه نگرانی با بقیه‌ی گروه رد و بدل می‌کنم، سپس به دنبالش از جا می‌جهیم، و نگران این هستیم که اگر در این حالت به کاهن برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد.

وقتی به او می‌رسیم که به شبه جزیره مورد نظرش رسیده است، صخره‌ای دراز و کشیده که از دریا بیرون زده است، و چمن‌های ضخیمی اطرافش را پوشانده‌اند، که با بادی که از سمت شرق می‌وزد به غرب تمایل پیدا کرده‌اند. در نقطه‌ای وسط صخره، پشت به باد نشسته، شطرنجش روی چمن، جلویش قرار گرفته، و مهره‌ها را می‌نگرد.

لُرکان درحالی‌که با گام‌های بلند به طرف دراست می‌رود فریاد می‌زند: «تو!» دراست سرش را بالا نمی‌آورد تا جوان خشمناک را ببیند. «تو ما رو ول کردی و با شیاطین تنها گذاشتی! برای دفاع از خودت چی داری بگی؟» هیچ جوابی نمی‌رسد. دراست کاملاً روی بازی شطرنج متمرکز شده است.

تبر لُرکان در دست چپش است. آن را بالا می‌برد، صورت جانش با نفرت در هم پیچیده است. می‌خواهم او را متوقف کنم اما جرئت ندارم دخالت کنم.

و اگر بخوایم رو راست باشیم، با قسمتی از وجودم، دراست را به خاطر فرارش لایق تنبیه می‌دانم و از او نفرت دارم.

کُنا اختار کنان می‌گرد و دستش را به سمت چاقویش می‌برد، تا دخالت کند، اما قبل از اینکه بتواند، دراست با آرامش می‌گوید: «اینجا نمی‌تونی به من صدمه بزنی. اگه تلاش کنی فقط خودتو آزار می‌دی.»

لُرکان جیغ می‌کشد: «آزارو نشونت می‌دم!» و تبرش را به سرعت به پایین فرود می‌آورد.

سر تبر ذوب و دسته‌ی آن به تکه‌چوبی آتشین تبدیل می‌شود. لُرکان از درد نعره می‌زند و آن را می‌اندازد. از تعجب با دهانی خشک پلک می‌زنم - این جادو بود، اما از جانب دراست نیامده بود. به نظر می‌رسید که از خود زمین آمده باشد.

دراست می‌گوید: «خشونت در اینجا ممنوعه.» و سرش را بالا می‌آورد: «اگر یه بار دیگه چنین کاری بکنی، می‌میری.»

لُرکان شمشیرش را با دست راست زخمی نشده‌اش می‌قاپد. می‌ایستد و دشنام می‌دهد. باقی مانده‌ی درحال سوختن تبرش را لگد می‌زند و با تنفر رو برمی‌گرداند.

دراست به ما نگاه می‌کند، و بدون هیچ شرمی با نگاه‌های متهم‌کننده‌ی ما روبرو می‌شود. «لرد لاس حمله رو ترتیب داده بود. اون شیاطین رو مستقر کرده بود، و می‌دونست که ما حتماً از این راه عبور می‌کنیم. من فکر می‌کردم که دام بود، به خاطر جونم فرار کردم، به خاطر اینکه وظیفه‌م ایجاب می‌کرد. حالا می‌بینم که اون صرفاً یه بازی ظالمانه بود اما من اون زمان نمی‌تونستم بفهمم. من درست عمل کردم.»

گُل غرولند می‌کند: «درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ رونان مُرد. بازی نبود.»

دراست سرش را تکان می‌دهد. «اگر اون یه حمله‌ی واقعی بود، اونا به طرف من حمله می‌کردن. به خاطر اینکه ما رو تا اینجا تعقیب کردن و صحبتامونو شنیدن، لرد لاس حتماً می‌دونه که نقشه‌مون چیه. اگه اون واقعاً می‌خواست ما رو اینجا متوقف کنه، منو می‌کشت. بقیه‌ی شما مهم نیستید. به خاطر همین بود که فرار کردم. نمی‌تونستم اجازه بدم بمیرم، نه حالا که اینقدر به پایان کار نزدیکیم.»

فیاچنا می‌گوید: «جملات توجیهی، اما آخرش به یه چیز ختم می‌شه - نامردی.»

دراست با لحن سردی می‌گوید: «اگه می‌خواین اسمشو این بذارین، اما من از اولش هم به شما گفتم که زندگی شما برای من بی‌معنیه. شما تا اومدن به اینجا کمکم کردید، و برای هدف شرافتمندانه‌ای خدمت کردید. من به خاطر این سپاسگزارم اما این شما رو نسبت به برنامه‌های بزرگ‌تر ناچیز تر نمی‌کنه.»

گُل به تلخی می‌خندد. «شرط می‌بندم وقتی بچه بودی دوستای زیادی نداشتی!»

دراست پاسخ می‌دهد: «کاهن‌ها به دوست نیاز ندارن.» سپس حواسش را به دوباره چیدن شطرنجش جمع می‌کند.

با تردید شبه‌جزیره را بررسی می‌کنم. شب بالای سرمان است و می‌توانم زوزه‌ی شیاطینی را که گُنا فراری داد بشنوم. و لرد لاس هنوز آنجاست. حس می‌کنم در معرض خطر حمله قرار داریم. می‌پرسم: «مطمئن‌ی که جامون امنه؟»

دراست می‌گوید: «آره، اینجا قرارگاه جادوی کهنه. هیچ شیطان درجه‌پایینی نمی‌تونه پاشو اینجا بذاره. یک ارباب شیطانی می‌تونه، اما مثل ما، روی این زمین نمی‌تونن مرتکب خشونت بشن.»

کُنا فین فین می‌کند: «خدایان را شکر به خاطر این رحمت‌های کوچک. جاهای دیگه‌ای هم مثل این تو مسیر ساحل هست، که بتونیم توی شبای آینده پناه بگیریم؟»

دراست می‌گوید: «نه، اما حتی اگه باشه هم بهشون نیاز پیدا نمی‌کنیم. اینجا جاییه که من می‌خواستم بهش برسم. اینجا آخر مسیره.»

سپس همه حواسش را متوجه بازی شطرنج می‌کند، و ما را تنها می‌گذارد تا به علف‌ها و برخورد امواج از همه طرف، که از جانب دریایی که تا دورها ادامه دارد می‌آید خیره شویم - و با خود بگوییم که واقعاً برای چه او ما را به این جای متروک آورده است.

شب تیره می‌شود. ابرهای سیاه بالای دریا را پر، و باران‌هایشان را روی سرمان خالی می‌کنند. ابتدا از اینکه باران می‌آید خوشحال می‌شوم - زیرا چسبنده‌ترین خون‌ها را از روی صورت و گردنم می‌شوید - اما وقتی سرما به جانمان نفوذ می‌کند جذبه‌ی آن نیز از بین می‌رود. برای ایستادگی در برابر باران و باد تیز و تند، با استفاده از جادو آتشی درست می‌کنم و دور آن جمع می‌شویم، و درحالی‌که شنل‌ها و رداهايمان را روی سرمان کشیده‌ایم، از رطوبت و سرما می‌لرزیم.

من از شانه‌ی مجروح فیاچنا پرستاری کرده‌ام، اما زخمی زنده و ارغوانی‌رنگ دارد. شک دارم همه‌ی سموم شیاطین را پاک کرده باشم. در حال حاضر به نظر خیلی خطرناک نمی‌آید اما چشم از آن برنخواهم داشت.

لُرکان دورتر نشسته و ساکت است، و به برادر مُرده‌اش فکر می‌کند. چیز زیادی برای تسلی خاطر جنگ‌جویی که عزیزش را از دست داده است وجود ندارد. مرگ چیز است که همه‌ی جنگ‌جویان یاد می‌گیرند که آن را در آغوش بگیرند. این قسمتی از حرفه‌ی آنهاست. حداقل رونان در درگیری مُرد. لُرکان دلش برایش تنگ می‌شود اما زندگی باید ادامه داشته باشد. هیچ سودی در این نیست که مانند زن‌ها یا بچه‌ها گریه و شیون راه بیندازی.

دراست بازی‌اش را ادامه می‌دهد، سرش بالای تخته خم شده است تا آن را از باران حفظ کند، و هر بار، پس از کلی تأمل، آرام مهره‌ها را جابجا می‌کند. شاید قصدش همین بوده - تا به جایی که او حفاظت‌شده باشد فرار کند، امن باشد تا بتواند همه‌ی شب را شطرنج بازی کند و زندگی در آرامش داشته باشد.

بعد از ساعتی باران کند می‌شود و نور ماه از میان ابرها می‌تابد. باید شکرگزار باشیم، اما حالا که بهتر می‌بینیم، لردلاس را تشخیص می‌دهیم که نزدیک جایی که شبه‌جزیره شروع می‌شود شناور است، و مشتاقانه ما را می‌نگرد.

با داد و فریاد روی پاهایمان می‌ایستیم و مردها سلاح‌هایشان را بیرون می‌کشند. گل غرش کنان به جلو گام برمی‌دارد، سپس می‌ایستد، و چیزی را که برای تبر لُرکان اتفاق افتاد به یاد می‌آورد. شمشیرش را پایین می‌آورد و با عصبانیت لردلاس را می‌نگرد.

ارباب شیطانی جنگ‌جوی پیر را نادیده می‌گیرد و سرش را به یک طرف خم می‌کند تا بتواند درست را بهتر ببیند. به نظر می‌رسد شیفته‌ی بازی کاهن شده است. نزدیکتر می‌لغزد. چیزی در جایی که پاهایش در رشته‌های دراز گوشت پایان می‌یابد حرکت می‌کند. موجود سگ-مانندی را که اول دیدم به یاد می‌آورم. همزمان با اینکه پایین می‌آیند می‌بینم که بدن بزرگ یک سگ را دارد، اما سرش دراز و به طرز عجیبی پهن است، و پوست تیره‌ی سبز یا قهوه‌ای رنگ دارد، با چشمان زردرنگ شیطانی. و به جای چنگال دستان انسانی دارد. دستان یک زن.

لردلاس از کنار گل عبور می‌کند. سگ شیطانی شروع می‌کند که به دنبالش برود، سپس می‌ایستد، خرناس می‌کشد و چند قدم به عقب برمی‌گردد. درست راست می‌گفت که این مکان از دسترس شیاطین رده پایین خارج است.

لردلاس سُر می‌خورد و نزدیک جایی که درست نشسته است متوقف می‌شود. دور او جمع می‌شویم، و با اینکه مظنونیم شیفته و کنجکاو نیز هستیم. هرگز تا این اندازه و به این مدت طولانی به یک شیطان زنده نزدیک نبوده‌ایم، تا بتوانیم آزادانه مطابق میلمان او را برانداز کنیم. احساس غریبی ست. جادو در اطرافش است، و به آهستگی ترق و تروق می‌کند. خیلی با نیرویی که من و درست وقتی افسونی را اجرا می‌کنیم فرق ندارد. جز اینکه جادوی او دائمیست، و هرگز تغییر نمی‌کند.

نهایتاً بازی پایان می‌یابد و درست شروع می‌کند به دوباره‌چینی مهره‌ها.



لردلاس، درحالیکه صدایش را غم و اندوه فراگرفته، می پرسد: «چه بازی ای می کنی؟»

دراست می گوید: «شطرنج،» سرش را بالا می آورد: «بازی نمی کنی؟»

«نه.»

«چه حیف.»

«اما دوست دارم یاد بگیرم.»

دراست شگفت زده مکث می کند. «شیاطین هم بازیای انسان ها رو انجام میدن؟»

لردلاس می گوید: «نه، اما این مرا مجذوب می کند. هرگز قبلاً ندیده ام. و تخته اش... در آن جادو وجود دارد.»

دراست لبخند مغرورانه ای می زند و می گوید: «این تخته منحصر به فرده. استاد من بهم گفت که این تخته ی

اصلیه، یه هدیه از موجودات کهن به ما. مردم من برای قرن ها ازش مراقبت کردن، و همین طور بقیه ی

چیزهایی که قبل از کاهن ها با جادو محافظت می شده. خیلی وقت پیش، یکی از مالکان این تخته بازی ای رو

روش طراحی کرد تا باهاش وقت بگذرونن. قطعاتش رو هنرمندانه به چیزی که الان می بینی بهبود داد، و

بازی شطرنج ساخته شد.»

لردلاس می پرسد: «پس تخته برای بازی ساخته نشده بود؟»

«نه.»

«هدف اصلیش چی بوده؟»

دراست شانه بالا می اندازد: «هیچ کس نمی دونه. همون طور که متوجه شدی، این یک محصول از جادوئه، اما

هرگز نتونستیم رازهاش رو برملا کنیم.»

لردلاس می گوید: «شاید من بتونم.»

دراست موافقت می کند: «شاید.» سپس لبخند می زند: «یک وقت دیگه.»

لردلاس مشتاقانه می پرسد: «چرا حالا نه؟»

لبخند دراست گسترده می شود. «این ممکن نیست. تو باید بری.»

لردلاس اخم می کند: «من نمی روم.»

دراست می گوید: «آره، می ری.» یک دستش را بالا می آورد و لردلاس به عقب سر داده می شود.

ارباب شیطانی درحالیکه سعی می کند مقاومت کند اما نمی تواند. فریاد می زند: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»

دراست نخودی می‌خندد: «یه افسون کوچیک، از بس که می‌بینم ما رو تعقیب می‌کنی خسته شدم. این برای مدتی تو رو توی یه فاصله‌ی مناسب نگه می‌داره.»

لردلاس می‌غرد: «نه! تو هیچ قدرتی بر من نداری! تو فقط یک انسانی! تو نمی‌تونی به یک ارباب شیاطینی دستور بدی!»

دراست زمزمه می‌کند: «به طور معمول، نه. اما اینجا جادو متفاوت عمل می‌کنه. من توانایی کارهایی رو تو این شبه‌جزیره دارم که هیچ جای دیگه نمی‌تونستم - و تو نمی‌تونی مقاومت کنی، به خاطر اینکه جادوی اینجا بیشتر از اینکه مال تو باشه، مال منه.»

چهره‌ی لردلاس تیره می‌شود و هشت بازویش به بیرون باز می‌شوند. قدرتی را که درونش ساخته می‌شود و به سمت دراست نشانه می‌رود حس می‌کنم. سپس ناگهان وقتی متوجه می‌شود که اگر با خشونت حمله کند چه اتفاقی می‌افتد کارش را ادامه نمی‌دهد.

شیطان غرولندکنان می‌گوید: «تو خیلی باهوشی» و بیشتر به عقب سر می‌خورد. «اما وقتی من به زمین معمولی برگردم قدرت‌هایم دوباره مال خودم می‌شود. صبر خواهم کرد. و دنبالان خواهم آمد. و دفعه‌ی بعد می‌کشمتان.»

دراست سرش را تکان می‌دهد. «این طلسم برای مدت زیادی دووم نیاره، اما میتونه چند روز پابرجا باشه، مهم هم نیست که تو کجا بری.» انگشتش را به سمت لردلاس می‌گیرد و ارباب شیاطینی متوقف می‌شود. «اما من می‌تونم حالا طلسم رو بشکونم، البته اگر دلت بخواد معامله کنی.»

لردلاس تف می‌اندازد: «معامله با چی؟»

دراست می‌گوید: «اطلاعات، به من بگو که چرا ما رو دنبال می‌کنی. چرا برامون دام پهن کردی اما منو نکشتی. این کار چه سودی برات داره؟»

لردلاس به خشکی می‌گوید: «من از غم و رنج دیگران تغذیه می‌کنم، شما را دنبال می‌کنم زیرا می‌دانم که مقصدتان رنج و فلاکت است. عذاب شما به من شادی می‌بخشد.»

دراست می‌گوید: «نه، این سرزمین پر از رنجه. من فکر نمی‌کنم که تو ما رو شناسی، از بین هزاران روح زجرکشیده، و برای توجه خاصی انتخاب کرده باشی.»

لردلاس شانه بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند. «چه دلیل دیگری می‌تواند باشد؟»

دراست می گوید: «تو با دختر قاطی شدی.»

بقیه با حالتی سوال برانگیز به من نگاه می کنند اما من نگاه خیره شان را نادیده می گیرم. «تو اونو با جادوی خودت پُر کردی. چرا؟»

شیطان غرغر می کند: «من اونو دوست دارم، می خواستم کمک کنم.»

دراست خرناس می کشد: «یا درست جوابو می دی، یا می ندازمت بیرون.»

لردلاس خرخر می کند: «در واقع، من فکر نمی کنم این کار را بکنی.» سپس یک بازویش را به سمت گُل می گیرد. ناگهان، به طور غیرارادی، با فریادی وحشت انگیز، گُل از بقیه ی ما رو برمی گرداند و می دود. برای لحظه ی وحشت آوری فکر می کنم لردلاس می خواهد او را از لبه ی صخره به پایین بیندازد. اما بعد می بینم که او حيله گتر از آن است - او گُل را وادار کرده است تا به سمت خشکی بدود، جایی که سگ شیطانی با شوق عوعو می کند، و آماده است تا لحظه ای که گُل به زمینی که هیچ محافظت جادویی وجود ندارد برسد او را تکه پاره کند.

جیغ می زنم: «گُل!» و سعی می کنم تا با جادو او را متوقف کنم. اما نمی توانم راهی پیدا کنم تا افسون لردلاس را بگشایم.

لردلاس می گوید: «من را آزاد کن. فوراً. یا آن انسان در دستان وین<sup>۵۱</sup> همیشه وفادار و همیشه شرور می میرد.»  
دراست می گوید: «نه.»

لردلاس غرولند می کند: «تو باید این کار را بکنی، وگرنه من بقیه را هم به سوی مرگشان می برم.»  
دراست تکرار می کند: «نه.»

ارباب شیطانی پوزخند می زند: «خیلی خوب، وین! نابودش کن!»  
سگ شیطانی پارس می کند و زوزه می کشد و به این طرف و آن طرف می جهد، و آرواره اش مدام باز و بسته می شود. گُل تقریباً به خشکی رسیده است. چند ثانیه ی دیگر و...

ناگهان، برن جلوی جنگ جوی پیر قرار گرفته است، به کنار وین می رود و زانوهای هیولا را نوازش می کند، و طوری سوت می زند که گویی با یک سگ اهلی روبرو شده است، نه یک شیطان نیمه تربیت شده. وین به سمت برن می پرد. لردلاس می خندد. بقیه ی ما با وحشت به نفس نفس می آفتیم.

Vein<sup>51</sup>

و بعد وقتی که سگ شیطانی قبل از اینکه به پشت بچرخد و از برن بخواند که شکمش را غلغلک دهد صورتش را لیس می‌زند، دهان همه از حیرت باز می‌ماند.

لردلاس نعره می‌زند: «وین! تمومش کن! بکشش!»

شیطان فراخوان اربابش را نادیده می‌گیرد و همانطور که برن زیر چانه‌اش را می‌خاراند با شادی از خود صدا بیرون می‌آورد. برن می‌خندد و طوری با او بازی می‌کند که با هر سگ معمولی دیگری بازی می‌کنند، و صداهای نرمی ادا می‌کند و یک یا دو کلمه‌ی عجیب و غریب و بی‌معنی به زبان می‌آورد.

لردلاس نمی‌تواند آن را باور کند. هیچ‌کس نمی‌تواند. اما بعد فیاجنا بلند می‌خندد و خیلی زود همه‌ی ما درحال خندیدن و اشاره کردن به پسر و سگ هستیم، و گُل کنار آن دو، و حداقل متوقف شده‌است. دوبرابر می‌خندیم، و اشک شوق از صورتمان جاری می‌شود. حتی دراست هم لبخند می‌زند.

لردلاس جنبه‌ی خنده‌دار قضیه را نمی‌بیند. به سگ شیطانی خیره می‌شود، سپس به بقیه‌ی ما. وقتی نهایتاً چشمانش روی دراست متوقف می‌شود، غرولند می‌کند و می‌گوید: «این پسر دیگر چه جورش است؟»

دراست زیرزیرکی می‌خندد و می‌گوید: «نمی‌دونم، می‌دونستم که با یک نوع جادوی خاص تقدیس شده، اما هرگز حدس نمی‌زدم تا این حد قوی باشه. به نظر می‌رسه که اون می‌تونه هر جانوری رو که می‌خواد طلسم کنه. و شاید این تنها یه گوشه از استعدادهاش باشه. کی می‌دونه که چه کارای دیگه‌ای ممکنه بتونه انجام بده؟» لبخند دراست تبدیل به چهره‌ای خشک و جدی می‌شود. «شاید اون بتونه یک ارباب شیطانی رو هم بکشه.»

لردلاس می‌لرزد اما نمی‌داند این لرزش از ترس است یا عصبانیت. زمزمه می‌کند «تو مرا تحقیر می‌کنی.»

دراست با خوشرویی موافقت می‌کند: «آره.»

«عوضش را خواهی دید.» هفتیم بازوی لردلاس بالا می‌رود و به تک‌تکمان اشاره می‌کند. «من یک گیش روی شما قرار می‌هم. یک نفرین که همه‌تان را نابود کند. چه در تلاشتان موفق بشوید چه نشوید.

هیچ کدامتان هیچ چیز نخواهید فهمید، اما بیچارگی برای عمر کوتاه نکبت‌بارتان خواهد بود.»

دراست می‌گرد: «گیش تو ما رو نمی‌ترسونه، حالا برو گمشو - نمی‌خوام تا چند وقت جلوی چشم آفتابی بشی.»

دست راستش را تکان می‌دهد و لردلاس مثل بالنی که با بادی قوی دور شود دور و از شبه‌جزیره به بیرون پرتاب می‌شود و همان‌طور که به عقب پرواز می‌کند موفق می‌شود سگش را بگیرد، و آن را با تکانی ناگهانی و گرفتن پوزه‌اش از برن دور کند. وین زوزه‌ای خفه سر می‌دهد. دستان برن پشت سر سگ گشوده می‌شود و خداحافظی می‌کند. خیلی زود آن دو با افسون دراست در تاریکی شب از دید خارج می‌شوند.

در شبه‌جزیره خنده را ادامه می‌دهیم، و خوشحالیم که توانسته‌ایم ارباب شیطانی را بی‌خطر و خنثی کنیم. اما خنده‌ی ما نیز حدی دارد. نفرین یک شیطان چیزی نیست که بشود آن را مسخره کرد. با وجود خوشحالی‌مان، مطمئنم که هر کدام از ما از درون، به نفرین لردلاس فکر می‌کنیم و از خود می‌پرسیم که عاقبت چه نوع بهایی را ممکن است برای این پیروزی ناچیزمان بپردازیم.

## فصل شانزدهم

### موجودات کهن

دراست همچنان مشغول شطرنج بازی کردن است. بقیه دور آتش جمع شده‌ایم. حالا که خطر از سرمان گذشته، گروهمان درباره‌ی مکالمه‌ی بین درست و لردلاس بحث می‌کنند و احساس می‌کنم چشمانشان با بدگمانی روی من ثابت مانده است. در آخر فیاجنا سوالی را که نوک زبان همه‌شان بود می‌پرسد. «منظور درست از اینکه لردلاس با تو قاطی شده چی بود؟»

با فلاکت آه می‌کشم. «جادوی من تند تر از اون چیزی که پیش بینی می‌شد، رشد کرده. من از یک دستیار ضعیف یک‌باره به یک جادوگری به قدرت درست تبدیل شدم، و توانایی قوی‌تر شدن هم دارم - به خاطر لردلاس. اون به درونم نفوذ کرد و به من نیرو داد. ازش ممنونم، حالا می‌تونم کارایی رو بکنم که هیچ‌کس به کم‌تجربگی من نمی‌تونه انجام بده.»

گُل به درشتی می‌پرسد: «چرا باید چنین کاری بکنه؟»

با صداقت جواب می‌دهم: «ما نمی‌دونیم، احمقانه‌ست که فکر کنیم اون این کارو کرد تا کمک کنه اما نمی‌تونیم تشخیص بدیم که این همه قوی بودن چه مانعی ممکنه ایجاد کنه. مگر اینکه...» آب دهانم را قورت می‌دهم، سپس چیزی را که از زمانی که درست واقعیت را درباره‌ی قدرت‌هایم آشکار کرد به آن فکر می‌کردم به زبان می‌آورم. «مگر اینکه افسون اسرارآمیزی پشت این قضیه باشه. شاید، وقتی به قدرت مورد نیاز رسیدم، نیرویی درونم منفجر بشه و همه‌چیز اطرافمو نابود کنه.»

لُرکان با کینه‌ای که از فقدان برادرش در وی به وجود آمده، به تلخی می‌گوید: «یک شیطان بالقوه، اینجا نمی‌تونیم بهش صدمه بزنینم، اما من می‌گم که اونو به خشکی برگردونیم و گلوشو پاره کنیم قبل از اینکه -»

گُل او را ساکت می‌کند: «آروم»

«اما-»

گُل، این بار با خشونت، دوباره می‌گوید: «آروم!» سپس به من لبخند می‌زند. «من این حرفو باور نمی‌کنم، بک. از وقتی که تو یه بچه بودی می‌شناسمت. تو به هیچ کس صدمه نمی‌زنی، چه عمد چه غیرعمد. اگه یه ارباب شیطانی فکر می‌کنه که می‌تونه با استفاده از تو به ما صدمه بزنه، پاک در اشتباهه.»

اشک در چشمانم حلقه می‌زند. از وقتی که یک بچه‌ی خیلی کوچک بوده‌ام گریه نکرده‌ام - اشک برای ضعیف‌هاست - اما گرمای کلمات گُل بغضی را درونم آزاد می‌کند و خیلی زود گونه‌هایم از آبی گرم و شور خیس شده‌اند.

فیاجنا، انگشت شستش را روی گونه‌ام می‌گذارد و چند قطره اشکم را پاک می‌کند و می‌گوید: «گُل درست می‌گه، دلیلی نداره که از تو بترسیم، بک.»

کُنا موافقت می‌کند: «البته که نمی‌ترسیم.» و برای یک لحظه مرا در آغوش می‌گیرد و همه را حیرت‌زده می‌کند. سپس نگاهی کنایه‌دار به لُرکان می‌اندازد.

نوجوان ادا درمی‌آورد. «اگه شما اینجور فکر می‌کنین، من مخالفتی ندارم. اما همیشه یک چشمم به اونه، بخصوص وقتی که ماه کامل می‌شه، چون اگه یادتون نرفته باید بگم که خطر تغییر شکلش به یک جانور خطرناک هم وجود داره. و اگه لحظه‌ای فکر کنم که اون می‌خواد بر ضد ما کاری کنه...»

«... به ما می‌گی و ما با آرامش درباره‌ش صحبت می‌کنیم.» کُنا به درستی، با لحنی مقتدرانه به مثابه لحن یک شاه واقعی حرف لُرکان را به پایان می‌رساند.

لُرکان دندان‌هایش را نشان می‌دهد، اما بعد به تندی سرش را تکان می‌دهد و با غیض رو برمی‌گرداند. از دست دادن عزیز سخت است، حتی اگر جنگ‌جویی باشی که از تو انتظار نرود بگذاری غم و اندوه بر تو تاثیر بگذارد.

بَرَن چند ثانیه بعد کنارم می‌آید به گونه‌های مرطوب خیره می‌شود، با انگشتش آن‌ها را لمس می‌کند، سپس می‌چشد. مرموزانه اعلام می‌کند: «سنگی»، سپس سرش را روی شانهم می‌گذارد، چشمانش را می‌بندد، لبخند می‌زند و به خواب می‌رود.

چند ساعت بعد، دراست پس از اینکه یک دست بازی دیگر را به پایان می‌رساند، مهره‌ها و تخته را جمع می‌کند، و در کیفش می‌ریزد. آن را کنار می‌گذارد و از جا بلند می‌شود. مرا فرامی‌خواند: «بک». آرام سر برن را کنار می‌برم و می‌روم تا ببینم کاهن چه می‌خواهد.

دراست درحالی‌که با نگاه سنگینی مرا می‌نگرد می‌گوید: «وقتشه.»

اخم می‌کنم: «وقت چی؟»

به طور مبهمی جواب می‌دهد: «منتظر جزر و مد بودم. سطح آب الان مناسبه. اما خیلی این‌طور نمی‌مونه. باید عجله کنیم.»

«متوجه نمی‌شم. چی...؟» مکث می‌کنم. دراست دارد ردایش را درمی‌آورد. خیلی زود او لخت شده است. من تا بحال مردان لخت زیادی دیده‌ام - بسیاری از جنگ‌جویانی که به روش قدیم می‌جنگند، برهنه‌اند - اما پوست دراست متفاوت است. لختی او ناراحت‌کننده است، گویی نمودی از او را می‌بینم که نباید.

گل خرخرکنان می‌گوید: «هوی! چیکار داری-»

چشمان دراست به تندی برق می‌زند و می‌گوید: «عقب وایسا، من و بک یه مدت باید بریم. اما زود برمی‌گردیم.»

فیاجنا می‌پرسد: «کجا برین؟» حالا او در کنار گل ایستاده‌است، مثل لُرکان. کُنا با شوقی ملایم به پشت دراز کشیده و ما را می‌نگرد. برن همچنان خواب است.

دراست با سر به لبه‌ی صخره اشاره می‌کند. «موجودات کهن درست زیر پای ما مستقر شدن. اونا شاید تنها موجودات واقعی از جادوی کهن باشن که تو این دنیا موندن. می‌تونن به ما بگن که کجا تونل بین این دنیا و دنیای دمناتا رو پیدا کنیم. حالا عقب وایسین و ساکت باشین - این کار حساسیه و ما به تمرکز نیاز داریم.»

دراست دوباره به سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «لباستو دربیار.» و اگرچه معذبم، فرمانش را اطاعت می‌کنم. «می‌خوایم روی لبه‌ی صخره راه بریم، و بعد پیریم. قبل از اون، دو افسون رو باید اجرا کنیم. اولی باعث می‌شه بتونیم برای چند دقیقه نفسمونو نگه داریم. و بعدی گرم نگه‌مون می‌داره - آب وحشتناک سرده.»



لکنت زبان پیدا می‌کنم: «اما... سقوط... من نمی‌تونم شنا کنم... صخره‌ها...»

دراست می‌گوید: «لازم نیست از چیزی بترسی.» دست راستم را می‌گیرد. «من باهاتم. راهنماییت می‌کنم. تا وقتی که افسون‌ها رو درست اجرا کنی و مضطرب نشی، مشکلی برات پیش نمی‌آد.»

«اما چطور می‌تونیم برگردیم بالا؟»

می‌گوید: «صخره نوردی می‌کنیم.» سپس به چهره‌ی دیرباورم می‌خندد. «از اون چیزی که به نظر می‌رسه آسون تره. به من اعتماد کن. مُرده‌ی تو به درد من نمی‌خوره. نمی‌ذارم بهت آسیبی برسه.»

زمزمه می‌کنم: «تو امشب منو با شیاطین ول کردی.»

موافقت می‌کند: «آره، اما من فکر می‌کردم اگه برای نجات تو برگردم می‌میرم. یک نفرمون زنده می‌موند بهتر از این بود که هیچ‌کدوممون نجات پیدا نمی‌کرد. اما من به تو احتیاج دارم، بک. اگه می‌مُردی، مجبور بودم دنبال یه دستیار دیگه بگردم.»

می‌پرسم: «چرا؟ چرا من این قدر برات مهمم؟»

دراست قول می‌دهد: «به زودی می‌فهمی.» سپس به لبه‌ی صخره رو برمی‌گرداند. «می‌شه با من انجامش بدی؟ حرفمو باور کن، آینده‌ی سرزمین و مردمت به این قضیه بستگی داره.»

من نمی‌خواهم. اما ما راه زیادی آمده‌ایم و با خطرات بسیار زیادی مواجه شده‌ایم، و دوستان زیادی را از دست داده‌ایم که حالا متوقف شویم؟ شروع به راه رفتن می‌کنم، درست در کنارم قرار دارد. افسون‌هایی را زمزمه می‌کنیم، و خود را گرم می‌کنیم، نفس‌هایمان را نگه می‌داریم و آن را بسط می‌دهیم. پشت سرمان دیگران نگاه می‌کنند - به جز برن - و نمی‌دانند انتظار چه چیزی را باید داشته باشند.

به لبه می‌رسیم. امواج زیر پایمان سخت و خشن، بر تخته‌سنگ‌های صخره می‌کوبند، و در طول شبهه‌جزیره چند قسمت می‌شوند. مثل دهانه‌ی ورود به دنیای دیگر می‌ماند. تنها یک دیوانه می‌تواند به پایین خیره شود و احساس ترس نداشته باشد. و تنها کسی ماوراء یک دیوانه‌ی معمولی حتی برای یک لحظه به این فکر می‌کند که به سوی آن عمق بی‌پایان و غرآن و نامطبوع شیرجه بزند.

سریعاً سرم را بالا می‌آورم و به دراست نگاه می‌کنم، شروع می‌کنم که افسون تنفس را بشکنم، و به او بگویم که نظرم عوض شده است، این دیوانگیست و نمی‌خواهم این کار را انجام دهم. اما قبل از اینکه بتوانم، دراست به جلو می‌پرد. انگشتانش محکم انگشتان مرا گرفته و پس از خود مرا می‌کشد. سقوط می‌کنم. زمین پشت سرم ناپدید می‌شود. به درون تاریکی... غرش‌های سهمگین... و وحشت و مرگ حتمی سرازیر می‌شوم.

\*\*\*

سقوط به اندازه‌ای که فکر می‌کردم طول نمی‌کشد. چند ثانیه، مطمئناً نه بیشتر. و بعد برخورد. پاهایمان به سختی به چیزی می‌خورد و به زیر آب فرو می‌رویم. دندان‌هایم در فکم از لرزش به هم می‌خورند، و احتمالش زیاد است که از آن جدا شوند و به مغزم بریزند. حتی با افسون گرم‌کننده‌ام، آب سردتر از آن چیز است که تابحال تجربه کرده‌ام.

این پایین تاریک است، بسیار تاریک‌تر از دنیای شب بالا. حرکتان کند می‌شود. آب اطرافم به سختی فشار می‌آورد. چرخش امواج را حس می‌کنم. در ذهنم خود را می‌بینم که بر سنگ‌ها کوبانده می‌شوم. وحشت می‌کنم، و شروع می‌کنم دفاع کنان به صخره‌ها لگد بزنم - که به نظر می‌رسد نزدیک باشند - و خود را به سطح آب برسانم تا بتوانم جیب بزنم.

انگشتان دراست انگشتانم را می‌فشرند. درد مرا مجبور می‌کند تا سردی و تاریکی را نادیده بگیرم. تلاش می‌کنم دستانم را آزاد کنم اما دراست دوباره آنها را فشار می‌دهد. سپس نوری تابیده می‌شود و صورتش را در کنار صورتم می‌بینم. در چشمانش شعله‌های خشمی می‌بینم، که به من اخطار می‌کند تقلا کردن و دست و پا زدن را متوقف، و از دستوراتش اطاعت کنم.

خود را شُل می‌کنم و دراست دیگر انگشتانم را فشار نمی‌دهد. نور از دست راستش می‌آید، شعله‌ای با وجود اینکه زیر آبییم به تیرگی می‌درخشد. این افسون را بلد نیستم. ای کاش من هم می‌توانستم آن را انجام دهم. همان‌طور که در حال فکر کردنم دراست به اطراف نگاه می‌کند، سپس آرام در میان آب به حرکت در می‌آید. او واقعاً شنا نمی‌کند، اگرچه پاهایش به نرمی پشت سرش لگد می‌پراند و بازوی راستش به چپ و راست تکان می‌خورد و ما را هدایت می‌کند.

دسته‌ای از ماهی‌ها درحالیکه یا ما را نمی‌بینند یا از حضورمان واهمه‌ای ندارند از کنارمان عبور می‌کنند. آنها را می‌نگرم که فش فش کنان می‌گذرند، سرگشته و مبهوت، لحظه‌ای را به یادآوری پیچ و تاب‌های عجیبی که در زندگی داشته‌ام و چیزهای شگفتی که جزئی از آن بوده‌ام می‌گذرانم. خیلی آسان است که آن را یک واقعیت پذیرفته شده بدانم، اما این چیز است که هیچ انسان معمولی برای دیدنش ساخته نشده است. دنیای جادو با شگفتی مرا تقدیس کرده و این تنها شایسته‌ی آن است که هر از چند گاهی بایستم و از آن‌ها متشکر باشم.

و بعد - تخته سنگ! صخره، با پوست حلزون‌ها و صدف‌ها آکنده شده، و روی آن را جلبک دریایی پوشانده، سیخ‌سیخ و وسیع است. دراست مستقیم به سمت آن می‌رود. به سرعت بالا می‌رویم. او رو به پایین تغییر مسیر می‌دهد. مثل این می‌ماند که داریم می‌رویم که به صخره ضربه بزنیم و تکه‌پاره شویم، اما در آخرین لحظه سوراخی را تشخیص می‌دهم - ورودی یک تونل.

در دهانه‌ی تونل پیچ می‌خوریم. نمی‌دانم که آیا جادو ما را به جلو حرکت می‌دهد یا فشار جزر و مد. درحالیکه با آب‌های دورمان و افسون دراست از برخورد با دیواره‌ها در امانیم، روان پیش می‌رویم. مشعل دست‌های دراست خاموش می‌شود، و ما را در تاریکی مطلق غوطه‌ور می‌کند. برای مدتی تنها حرکت شدید و صدای آب وجود دارد. احساس ترس ندارم. به طور غریبی راحت است. مرا به یاد وقتی می‌اندازد که متولد شدم، و از طریق تونلی در رحم مادرم به دنیا وارد شدم.

و بعد نوری در جلوی رویمان می‌بینیم. ثانیه‌هایی بعد ما از تونل بیرون آمده‌ایم، و به چاله‌ای با آب نسبتاً گرم‌تر پرتاب می‌شویم. در سطح آب شناوریم، جایی که دراست مرا به خشکی هل می‌دهد و بعد از من سینه‌خیز بالا می‌آید. لب‌هایم را لمس می‌کند و سر تکان می‌دهد. افسون تنفس را می‌شکنم و با نفسی عمیق هوای تازه را به درون شش‌هایم می‌فرستم، و از سرمای آب می‌لرزم.

دراست می‌ایستد و دستش را به سمتم دراز می‌کند. آن را چنگ می‌زنم، و می‌گذارم تا مرا روی پاهایم بلند کند. وقتی ایستاده‌ام به من لبخند می‌زند، بعد یک دستش را روی شانهِی چپم می‌گذارد. گرما درونم زبانه

می‌کشد و به سرعت خشک می‌شوم. درست مرا رها می‌کند و به بالا می‌نگرد. مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم و به نفس نفس می‌آفتم.

ما درست در میان یک غار عظیم هستیم. نمی‌توانم سقفش را ببینم، چرا که خیلی بالاتر از این‌هاست. اطرافمان را همه ستون‌های سنگی ضخیم فراگرفته است... بیست... سی... بیشتر. و روی هر کدامشان - چیزی است.

نمی‌توانم کلمه‌ای را به زبان بیاورم که آنها را تشریح کند. آشکالی که آرام تغییر می‌کنند و نورهایی که رنگ دارند و اگر ده مرد روی هم سوار شوند نمی‌توانند به ارتفاع آنها برسند. همان‌طور که آشکال درونش می‌پیچد و می‌چرخد رنگ‌هایش تغییر می‌کند، و نور ملایمی که برای روشن کردن غار بزرگ کافی است منتشر می‌کند. در این ستون‌ها جادو وجود دارد، جادویی قوی، اما به هیچ‌کدام از جادوهایی که قبلاً حس کرده‌ام شبیه نیست. نه... این درست نیست. من آن را قبلاً دوبار حس کرده‌ام. در حلقه‌ی سنگ‌ها وقتی که شیاطین را دفع کردند. و اوایل امشب وقتی که تبر لُرکان ذوب شد.

نجوا می‌کنم: «اینا چی هستن؟»

درست با همان صدای آهسته پاسخ می‌دهد: «موجودات کهن.» لبخند غریبی بر لب دارد، و مثل بچه‌ای که یک اسباب‌بازی جدید دیده است محو تماشای نورها شده. «جادوگران باستان. خالقان زمین، زندگی، و شاید حتی خالق خدایان. بعضی‌ها می‌گن اونا از ستاره‌ها اومدن. بعضیا هم می‌گن که اینا خودشون ستاره‌ان، یا حداقل نمود زمینی شون.»

به جلو قدم برمی‌دارد، سپس در دایره‌ای کوچک راه می‌رود، و هر ستون و شکلی را بررسی می‌کند. بیشتر ستون‌ها علایم و حکاکی‌های قدیمی دارد، اما نه مثل آنهایی که روی سنگ‌های اقام دیده می‌شود. این‌ها علامت‌های دراز و پیچیده‌ای هستند. اگر این علامت‌ها نشان‌دهنده‌ی کلمات باشند، باید زبانی بسیار پیچیده‌تر از زبان‌های ما باشد.

درست همانطور که راه می‌رود می‌گوید: «هیچ‌کس نمی‌داند چقدر از این‌ها وجود داشته، شاید هزاران. این جهان مال اونا بوده. یک مکان بازی... زمین پرورش... جای آزمایش؟ ما فقط می‌تونیم حدس بزنیم.

بیشترشون از اینجا رفتن، جادوشون رو هم با خودشون بردن، و به ستاره‌ها یا هرجایی که ازش اومدن برگشتن. یا شاید مُردن. ما نمی‌دونیم. موجودات کهن با نیاکان ما آشکارا صحبت می‌کردن، اما حالا چندین نسله که ساکت موندن.»

«خیلی از کاهن‌ها برای استادان اصلی‌مان سوگواری کردن و ازشون تمنا کردن که بمونن، و به ما کمک کنن تا این دنیا رو از تهدید دموناتا محافظت کنیم، به ما جادوها و شگفتی‌های بیشتری از ستارگان رو یاد بدن. اما حتی موجودات کهن هم باید از قوانین کیهان پیروی کنن. و اون قوانین می‌گن که برای هر چیزی یک محدودیت زمانی وجود داره. هیچ‌چیز برای همیشه بدون تغییر نمی‌مونه.»

او پیش یکی از هیکل‌ها می‌ایستد و به آن خیره می‌شود. دستانش را دراز می‌کند، سپس در حالیکه انگشتانش منقبض شده‌اند دستانش را عقب می‌کشد.

«به من گفته می‌شد که وقتی آخرین موجود کهن این جهان رو ترک کنه، کل زندگی از بین می‌ره، همه‌ی زمین‌ها ویران می‌شه، همه‌چیز به گرد و خاک تبدیل می‌شه و با بادهای وحشی که شلاق‌زنان اونا رو به دنبال خودشون می‌کشن دور می‌شه. اما من این رو باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم اونها سازنده‌ی این جهان و همه‌ی مخلوقاتش هستن - بخصوص ما- و اون رو با عشق ساختن. شاید دنیاها دیگه‌ای هم ساخته باشن و بازهم در آینده تعداد بیشتری خلق کنن، یه رشته کامل از دنیاها دور تا دور کائنات. اونا تولد می‌دن، ما رو در بچگی کمک می‌کنن، بعد می‌رن، ما رو با ابزارها و دستگاه‌های خودمون تنها می‌ذارن، شاید در آینده‌ی خیلی دور دوباره برگردن تا ببینن ما چقدر پیشرفت کردیم. یک روز نوادگان ما شاید مثل اونا بشن - مادرها و پدرهای دنیا و زندگی...»

حرفش را ادامه نمی‌دهد. جملاتش عجیبند، و درکشانشون برایش سخت. قبل از این هرگز نشنیده بودم کسی درباره‌ی چیزهایی مثل این صحبت کند. همانطور که سعی می‌کنم عالم را آنطور که دراست تصور می‌کند بینم سرم گیج می‌رود. دنیایی که در آن موجوداتی برتر از خدایان وجود داشته باشند.

و بعد یکی از آن پیکره‌ها - یا همه‌شان با هم - حرف می‌زند.

«برای چه آمده‌اید؟»

لهجه‌اش تلفیقی از همه‌ی لهجه‌هاییست که تاکنون شنیده‌ام. کلمات همزمان آهنگین و یکنواختند. بلند و نرم. از درون سرم و هر چیز اطرافم به گوش می‌رسد. گرم و تسلی‌بخش. هیچ تهدید یا کینه‌توزی در آن دیده نمی‌شود. تنها خستگی غریبی در آن حس می‌شود.

دراست تعظیم می‌کند و می‌گوید: «برای یافتن پاسخ، من می‌دونم این گستاخیه که چیزی بخوایم، و وقتی شما می‌خواین در آرامش باشین مزاحمتون بشیم. اما-»

صدا جمله‌اش را تمام می‌کند: «زمان آشفته‌ایست.»

مکثی کوتاه.

«دموناتاها عبور کرده‌اند. ما از آن آگاه نبودیم. اما غیر منتظره نیز نبود. آنها همیشه تهدید بوده‌اند و همیشه هم خواهند بود. جنگ بین شیاطین و انسان‌ها باید همواره ادامه داشته باشد، تا وقتی که آنها شما را شکست دهند.»

دراست امیدوارانه می‌گوید: «یا ما اونا رو شکست بدیم؟»

صدا می‌گوید: «نه. دموناتاها مخلوقات جادوی خالص‌اند. قدرتشان فراتر از قدرت نوع بشر است. به گونه‌ایست که هیچ نیرویی نمی‌تواند تغییرش دهد. در گذشته ما از انسان‌ها مراقبت می‌کردیم و جلوی حمله‌های شیطانی را می‌گرفتیم. اما ما باید برویم. نمی‌توانیم بمانیم و تا همیشه در مقابل دسته‌های شیاطین بایستیم.»

دراست ناله می‌کند، صدایش با چیزی فراتر از ناامیدی پر شده است. به بالا نگاه می‌کند و چشمانش قرمز است. متوجه می‌شوم که او دارد گریه می‌کند. «شما می‌تونید محل ورودی تونل رو به من نشون بدید. می‌تونید به من بگید چطوری بندمش.»

سکوتی دیگر. سپس صدا می‌گوید: «زمان ما در اینجا تقریباً به پایان رسیده است، اما تا وقتی که هستیم، کمک خواهیم کرد، مثل همیشه.»

یکی از پیکره‌ها منقبض می‌شود و رنگش به سبز، قهوه‌ای، خاکستری، آبی تغییر پیدا می‌کند. و به شکل زمین درمی‌آید، فقط بسیار کوچکتر از زمین‌های واقعی. من نمونه‌ی اینها را قبلاً ندیده‌ام اما می‌دانم که چیست. زمزمه می‌کنم: «یک نقشه.»

دراست می‌گوید: «آره» و مشتاقانه نقشه را واری می‌کند، و به روشی که من نمی‌توانم، آن را می‌خواند. در سمت راست، نقطه‌ی درخشانی قرار دارد، به اندازه‌ی کوچک‌ترین ناخن من. دراست می‌پرسد: «اون جاییه که ورودی تونل قرار داره؟»

«بله.»

هیجان‌زده نگاه می‌کند: «خیلی دور نیست. اگه تند راه بریم می‌تونیم در عرض هشت یا نه روز به اونجا برسیم.»

«به راستی.» نقشه تغییر می‌کند و پیکره به حالت اولش - حالت همیشه متغیرش - بازمی‌گردد. «اما شما چنین شانس خوبی ندارید.»

دراست آخم می‌کند: «منظورتون چیه؟»

صدا می‌گوید: «دموناتاها جمع شده‌اند. حالا که تمرکز کرده‌ایم می‌توانیم آنها را حس کنیم. آنها فشار می‌آورند و اساس این عالم را می‌شکافند. دو شب و دو روز دیگر اولین ارباب شیاطانی عبور خواهد کرد.»

صورت دراست با ناخوشی به خاکستری می‌گراید. «نه! اونا نمی‌تونن! نه وقتی که ما اینقدر نزدیک شدیم! ما باید جلوشونو بگیریم! شما باید به ما کمک کنید!»

صدا می‌گوید: «ما نمی‌توانیم. ما اینجا محدود شده‌ایم و نیروهایمان به سرعت در حال محو شدن است. از این مکان، با شرایط ما، نمی‌توانیم شما را در راهتان سرعت ببخشیم.»

«اما...» دراست روی زانویش می‌افتد. «اونوقت ما شکست می‌خوریم؟ هیچ امیدی نیست؟»

صدا پاسخ می‌دهد: «همیشه امید وجود دارد. شما دو روز و دو شب فرصت دارید.»

دراست شکایت می‌کند: «اما ما نمی‌تونیم به اون سرعت حرکت کنیم، حتی با جادو.»

صدا می‌گوید: «باید راهی پیدا کنید، یا نابود شوید.»

دراست به تلخی سر تکان می‌دهد و احساساتش را تحت کنترل می‌گیرد. وقتی دوباره موجودات کهن را خطاب

قرار می‌دهد لحنی ملایم دارد. «اگه بتونیم به موقع برسیم، می‌تونیم تونل رو ببندیم؟»

صدا می‌گوید: «می‌توانید. اما تو جواب این سوال را قبلاً می‌دانستی.»

دراست زیرچشمی به من نگاه می‌کند، سپس لب‌هایش را لیس می‌زند. با صدای قورقورمانندی می‌گوید: «آره، اما

امیدوار بودم... فکر می‌کردم ممکنه راه‌های دیگه‌ای هم وجود داشته باشه.»

صدا می‌گوید: «نه. تنها یک راه وجود دارد.»

دراست با چهره‌ای خشک‌تر از همیشه می‌گوید: «خب پس همین کارو می‌کنیم. این دختر مناسبه؟ یک ارباب

شیطانی یه طلسم روش کار گذاشته. به خاطر تماس اون ارباب خاصیتش از بین نرفته؟»

صدا می‌گوید: «نه. در واقع، بدون آن تماس او نمی‌توانست مناسب باشد.»

دراست متحیرانه نگاه می‌کند. شروع می‌کند به سخن گفتن: «می‌دونید که چرا-؟» اما من قبل از اینکه حرفش را

تمام کند، درحالی‌که نمی‌توانم زبانم را بیش از این نگاه دارم، به میان سخنش می‌پریم.

می‌گویم: «ببخشید.» صدایم می‌لرزد. «اما ما چطور می‌تونیم تونل رو ببندیم؟ نقش من این وسط چیه؟»

دراست می‌گردد: «ساکت باش! تو حق نداری صحبت کنی! اینجا -»

«آرام» صدا با لحنی مهربان اما محکم حرفش را قطع می‌کند. «هر کس پیش ما می‌آید حق دارد حرف

بزند. دختر سوالی پرسید. و پاسخ داده خواهد شد.»

دراست فریاد می‌زند: «اما من فقط اونو اینجا آوردم که مطمئن شم اون خالصه! اون هیچ -»



سنگ زیر پایمان چند ثانیه به خود می لرزد. این همان اختاریست که دراست لازم دارد. دهانش را می بندد و سرش را پایین می اندازد.

صدا توضیح می دهد: «تونل بین دنیای شما و دنیای دموناتا توسط یک انسان جادوگر ایجاد شده است. برای بسته شدن تونل باید او را از آن جدا کرد. اما آن افسون به یک قربانی نیاز دارد.»

حدس می زنم: «یه انسان باید قربانی شه؟»

«چیزی بیشتر از آن. کشتن یک انسان نمی تواند نیروی لازم را برای تخریب تونل فراهم کند. یک جادوگر باید کشته شود تا افسون عمل کند.» صدا مکث می کند. دراست با چشمانی بیرون زده - اما گستاخ، و غیر عذر خواهانه - مرا می نگرد. «یا یک کاهن باید کشته شود...» صدا حرفش را به پایان می رساند: «یا یک کاهنه.»

## فصل هفدهم

### رامش و حش

موجودات کهن در سکوت فرو رفتند و حس کردم که دوباره با ما سخن نخواهند گفت. درست نیز این را می فهمد و بدون پرسیدن سوالات بیشتر، با عجله، شروع به آماده شدن برای رفتن می کند. وقتی افسون های تنفس و گرم کننده را انجام دادیم، - بدون آنکه به چشمانم نگاه کند - دستم را می گیرد و به درون گودال آب می پریم، به داخل کشیده می شویم، و بعد به درون تونل بازمی گردیم. فکر می کردم این بار آرام تر حرکت کنیم، زیرا نیروی آب در جهت مخالفمان است، اما حالا روند حرکت دقیقاً مثل قبل است.

از تونل به بیرون پرتاب می شویم، و به نزدیک سطح آب می رسیم. درحالی که به سرعت با چرخش امواج بالا و پایین می رویم به هم می آویزیم. افسون تنفسم را نمی شکنم - زیرا آب هنوز بالای سرم جوش و خروش می کند. درست با دست آزادش به صخره اشاره می کند. فکر می کنم دیوانه باشد - هیچ راهی نیست که بتوانیم به سلامت به آن برسیم یا حتی اگر رسیدیم بتوانیم از آن بالا برویم - اما مشاخره نمی کنم و می گذارم تا او، با وجود کشش و ضربه ای امواج، جفتمان را به آن سمت ببرد.

مثل وقتی که توسط جادو به پایین رفتیم، این بار به طرف سطح آب سوق داده می شویم. شنا نمی کنیم، اما مانند پرندگان دریایی روی موج سُر می خوریم. باد و امواج با خشم بر ما ضربه می زنند، گویی از توانایی ما برای مقابله با فشارشان خشمگین شده اند.

به دیوار مهلک صخره نزدیک تر می شویم... نزدیک تر... تقریباً به آن رسیده ایم. یک حلقه موج دیگر و بعد می توانم دستم را دراز و آن را لمس کنم.

متوقف می شویم و به آرامی روی آب معلق می مانیم و با چرخش موج ها بالا و پایین می رویم، اما از صخره فاصله نمی گیریم. درست دست آزادش را به دست آزاد من می دهد و آن را جلو می برد تا اینکه سنگ را لمس کنم. و بعد دست دیگرم را کنار آن می گذارد و هردو را با هم رها می کند. درست وقتی که دستم را آزاد می کند، باد و امواج بر

من می کوبند، و سعی می کنند مرا از صخره جدا کنند. با نوک انگشتانم به آن چسبیده‌ام و جیغ می کشم و افسون تنفس را درهم می شکنم.

و بعد بازوان دراست دور من قرار می گیرد و در گوشم فریاد می زند: «بروبالا! ادامه بده! به پایین نگاه نکن!»

جیغ می زنم: «می اُفتم! غرق می شم!»

چانه اش را سخت بر گردنم می کوبد و نعره می زند: «اگه بالا نری غرق می شی!»

انتخاب دیگری ندارم جز اینکه بالا بروم و احتمال مرگ را بپذیرم و اگر بمانم با مرگ حتمی مواجه خواهم شد، دست چپم را به دنبال جای دست گیر محکمی بالا می برم. پس از یک یا دو ثانیه یکی پیدا می کنم و لحظه‌ای به خود استراحت می دهم و صورتم را از آب فشان‌ها و قطرات امواج برمی گردانم. سپس دست راستم را بالا می برم. پاهایم به صورت خودکار به دنبال جای بالا می آیند.

دراست دستش را روی من نگه می دارد، و با فشار دادن شانم، و بعد کمرم، ماتحتم، ران و در نهایت پاهایم مرا به بالا هل می دهد. وقتی از دسترسش خارج می شوم، بر سرم فریاد می زند که بایستم، سپس بعد از من تا جایی بالا می آید که همسطح شویم. پس از آن نوبت من است تا دوباره حرکت کنم.

همانطور، مقداری از صخره را بالا می رویم، خودمان را بالا می کشیم، غرش دریا را نادیده می گیریم، و مرغان دریایی را از خواب می پرانیم. دراست تنها وقتی که سر می خورم از جادو استفاده می کند، مرا لحظه‌ای در هوا نگه می دارد تا بتوانم دوباره قسمتی از تخته سنگ را بگیرم.

یکباره به پایین نگاه می کنم و فوراً آرزو می کنم ای کاش این کار را نکرده بودم.

«موفق نمی شیم.» هق هق به گریه می اُفتم و حس می کنم قدرتم افول می کند، و مطمئناً به زودی خواهم اُفتاد، حتی با جادو هم نخواهم توانست راه را ادامه دهم.

دراست لجوجانه پاسخ می دهد: «می شیم.» و نیشگونم می گیرد تا دوباره حرکت را ادامه دهم.

در پایان، درست وقتی به این نتیجه می‌رسم که همه‌ی این‌ها کابوسی است که هرگز از آن بیدار نخواهم شد، به بالای صخره می‌رسیم و دستانی دوستانه ما را از لبه پرتگاه بالا می‌کشند، سپس لباس‌هایمان را به تنمان می‌کنند. فیاچنا باید به من کمک کند تا لباسم را بپوشم – انگشتانم آنقدر کرختند که نمی‌توانم چیزی را با دست بگیرم.

آنها می‌پرسند که چه اتفاقی افتاده است، کجا بوده‌ایم، و چطور زنده مانده‌ایم، و چه دیده‌ایم. مطمئن بوده‌اند که غرق خواهیم شد. شور و هیجان‌شان به خاطر زنده‌یافتن ما باعث شده‌است که مانند بچه‌ها پشت سر هم حرف بزنند.

درست سوالاتشان را نادیده می‌گیرم و ردهایش را می‌پوشم. من نیز بی‌توجهم، خستگی‌ام بیشتر از آن است که بتوانم پاسخ بدهم. وقتی کامل لباس‌هایمان را می‌پوشیم، و پارچه‌ها گرمای دلپذیری روی پوست آبی و سردم منتقل می‌کنند، درست به دیگران می‌گویم که ما نیاز داریم دقایقی تنها باشیم. مرا در طول صخره راه می‌برد و به کنار سنگ بیرون آمده‌ای که پناه باد است می‌رساند. پشت آن می‌نشینم، و درست با استفاده از جادو آتش برمی‌افروزد، و آن را بسط می‌دهد و شعله‌ها سه‌برابر اندازه‌ی معمولی‌شان می‌شوند، سپس می‌نشیند و به قلب شعله‌های درخشان خیره می‌شود و چیزی نمی‌گوید.

سرانجام وقتی آنقدر گرم می‌شوم که بتوانم حرف بزنم می‌گویم: «چرا به من نگفتی؟»

پاسخ می‌دهد: «نمی‌تونستم. می‌گفتم با من نمی‌اومدی.»

«شاید می‌اومدم.»

«نه. تو به من اعتماد نمی‌کردی. بقیه هم همینطور.»

می‌غرم: «پس تو می‌خواستی این قضیه رو پنهان نگه داری؟ و تا موقعی که به تونل نرسیدیم بهم نگی، و بعد بدون اطلاع منو بکشی؟»

«آره.» زیرچشمی به من می‌نگرد، نگاهی مابین گستاخی و شرمساری. «این یک قسمت از دلایلیه که من اولش بهت سخت می‌گرفتم. بله، من نیاز داشتم تا جادوی تو رو بیدار کنم – اونطوری که تو بودی قدرتت به اندازه

کافی زیاد نبود. اما نمی‌خواستم هم زیاد بهت نزدیک بشم چون می‌دونستم مجبور می‌شم...»

مکت می کند و دوباره به آتش نگاه می کند.

می پرسم: «اون اولی که حرکتت رو شروع کردی جادوگر دیگه ای همراهت بود؟»

او سر تکان می دهد: «یک دستیار. هیچ کاهن کاملی با من همراه نمی شد. همونطور که قبلاً بهت گفتم، اونا هیچ علاقه ای به مسیحیا ندارن و اگر دموناتا بر این سرزمین غالب بشه خیلی هم خوشحال می شن. اما من دستگیری پیدا کردم که اینجا متولد شده بود، و خانواده اش هنوز توی این سواحل زنده ن. اون خوشحال می شد اگه لازم بشه زندگیشو فدا کنه.»

پوزخند می زنم: «گه؟ تو بهش گفتی ممکنه مجبور نشه اینکارو بکنه؟»

دراست از شرم سرخ می شود. «گفتم شاید راه های دیگه ای هم باشه. کاملاً دروغ هم نگفتم. تا وقتی که از موجودات کهن پرسیدم، هنوز امید داشتیم...» و در سکوت فرو می رود.

بعد از کمی زمزمه می کنم: «این واقعاً تنها راهه؟»

آه می کشد: «اونطور که موجودات کهن گفتن آره.»

«ممکنه اشتباه کنن؟» سرش را به علامت مخالفت تکان می دهد. من من کنان می گویم: «پس باید بریم اونجا و تو منو بکشی.» سرش به تندی بالا می آید و تقریباً صدای ترق گردنش را می شنوم.

با نفس بریده می گوید: «چی؟!»

«اگه تنها راه بستن تونل همینه، باید انجامش بدیم.»

«منظورت اینه که به من اجازه می دی...» مکت می کند و سرش را می خاراند. «چرا؟! حالا که قضیه رو فهمیدی، مجبور نیستی بیای. می تونی فرار کنی و با قایق به سمت سرزمین های امن شرق بری. با قدرتت می تونی یک کاهنه ی خیلی قوی یا حتی یک کاهن بشی. هرگز کاهن مونث نداشتیم، اما تو می تونی جادوی مذکرها رو کنترل کنی، پس شاید بتونی اولین نفر باشی. مجبور نیستی بمونی – یا بمیری.»

طوری به او نگاه می‌کنم که انگار دیوانه‌ای را می‌نگرم. به آرامی می‌گویم: «اما تونل باز می‌مونه. ارباب‌های شیطانی وارد می‌شن. همه رو می‌کشن، بعد مجبورشون می‌کنن به عنوان آند این ور و اون ور برن. من نمی‌تونم بذارم چنین اتفاقی بیفته.»

دراست می‌پرسد: «حتی اگه نتیجه‌ش مرگ خودت باشه؟»

اخم می‌کنم: «معلومه. چرا اینو می‌پرسی؟ تو هم همین احساسو داری. وگرنه چرا این ماموریتو انجام می‌دی و زندگیتو به خطر می‌ندازی؟»

قیافه‌اش معذبانه تغییر می‌کند. «دلایل من مثل دلایل تو نیست. این‌ها مردم من نیستن، پس واقعاً برام مهم نیست که زنده بمونن یا بمیرن. و من هرگز قصد نداشتم که بمیرم. خطر مرگ بالا بود اما امیدوار بودم – و هنوز هم امیدوارم – که از اینجا زنده بیرون بیام. اما اگه تو بخوای ادامه بدی، مرگت حتمیه، چه به این طریق چه به روش دیگه. چطور می‌تونی این کارو بکنی؟»

به سادگی جواب می‌دهم: «چرا نتونم؟ مردن یک نفر در مقایسه با نجات هزاران نفر چیزی به حساب نمی‌آد. حتی اگه لازم باشه حاضرم دوازده بار جونمو بدم تا زندگی اونایی که برام مهمن رو حفظ کنم.»

«و اونایی که نمی‌شناسی، و برات هیچ اهمیتی ندارن؟»

«آره.»

دراست به تیرگی می‌خندد. «یکی از استادام یه بار گفت کاهن‌ها هیچ چیز از مردم معمولی نمی‌دونن، و ما خیلی وقته که از مردم فاصله گرفتیم، و دیگه نمی‌تونیم اونا رو درک کنیم. من موافق نبودم، اما حالا می‌بینم که اون از من داناتر بود. طرز تفکر شما برعکس طرز تفکر ماست. هیچ کاهنی زندگیشو برای نجات جون دیگران فدا نمی‌کنه. بعضی‌ها وقتی که اعتقاد پیدا می‌کنن با مرگ به قدرت برتری در جهان دیگه دست پیدا می‌کنن حاضر می‌شن خودشونو قربانی کنن. اما هیچ‌کسو نمی‌شناسم که مثل تو، خودش پیشنهاد بده که جونشو فدا کنه.»

به او می‌گویم: «با این حساب اونا احمقن. یک نفر ارزشی نداره. فقط قبیله مهمه.»

دراست دوباره سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید: «خیلی فرق داریم.» سپس با احترامی نو به من می نگرَد. «خیلی خُب بک. ماموریتمون ادامه پیدا می کنه، اگرچه من عقیده دارم که محکوم به شکسته و ما نمی تونیم سر وقت به تونل برسیم. اما اگه بتونیم، می دونی که چه کار باید انجام بشه؟»

«آره.»

«راهنمایی های منو می پذیری؟ از دستوراتم پیروی می کنی؟ و می ذاری که بکشمتم؟»

مکشی کوتاه. سپس، نرم اما با جدیت می گویم: «آره.»

با رنگی پریده لبخند می زند: «تو یک قهرمان واقعی هستی. حالا یه کم بخواب، دختر کوچولو. در زودترین زمان ممکن باید حرکت کنیم، چون در شرایطی نیستیم که امشب بتونیم راه بریم تا صبح صبر می کنیم، بعد با آخرین سرعتی که می تونیم به سمت شرق می ریم.»

می پرسم: «اشکالی نداره پیش بقیه بخوابم؟»

«از همراهی من خسته شدی؟» قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم، می نالد: «خب معلومه. اونا مردم تو هستن. هر چقدر که دلت می خواد باهاشون باش.»

«ممنون.»

از جایم برمی خیزم و درحالی که سرم را دربرابر باد خم کرده ام پیش می روم. همان طور که سنگ را دور می زنم صدایی می شنوم، مثل سُم هایی که روی علف ها بکوبند. سرم را بالا می آورم اما باد و باران به چشمانم ضربه می زنند و چند لحظه طول می کشد تا بتوانم درست ببینم. وقتی می نگرم، چیزی در اطرافم نیست. همانطور به سمت گروه برمی گردم نگرانی را از خود دور می کنم - هیچ چیز نمی تواند اینجا به ما صدمه بزند - اما در تعجبیم. زیرا اگر توهم نبوده، احتمالاً فقط یک خرگوش یا یک روباه بوده. ولی ممکن است انسان بوده باشد - کسی که می تواند بسیار بسیار تند حرکت کند.

وقتی پیش گروه برمی‌گردم، از برن می‌پرسم که آیا به مکالمه‌ی من و دراست گوش می‌کرده است یا نه. پسر مثل همیشه لبخند ابلهانه‌ای تحویلیم می‌دهد، و چند کلمه‌ی بی‌معنی بر زبان می‌آورد. وقتی دراز می‌کشم که بخوابم نسبت به او حس ناخوشایندی دارم. بعد برن کنار من دراز می‌کشد و برای گرم شدن به خودش جمع می‌شود و حین نفس کشیدن زمزمه می‌کند، «گل‌ها» و دستانش را دورم حلقه می‌کند.

به خودم می‌خندم، و بدگمانی‌ام ناپدید می‌شود. آن صدایی که موقع برگشتن شنیدم احتمالاً برن نبوده، فقط یک حیوان وحشی شاید. و حتی اگر هم او بوده باشد، چه اشکالی دارد؟ دلیلی ندارد از برن بترسیم. یک پسر گیج، بی‌گناه و بیچاره مثل او چه آسیبی می‌تواند برساند؟

دراست، صبح اول وقت ما را مورد خطاب قرار می‌دهد. می‌گوید که حالا جای تونل را می‌داند اما این را نکته را نمی‌گوید که برای بستنش من باید قربانی شوم. بعد خلاصه‌وار مشکلات اصلی‌مان را شرح می‌دهد.

«تونل در شرق دهکده‌ی شما واقع شده. حداقل یک هفته راهه، شاید هم بیشتر. اما ما فقط دو روز و دو شب وقت داریم. بعد ارباب‌های شیطانی موفق می‌شن از مانع عبور کنن و کارمون تمومه. اونوقت دیگه ترمیم اون زخم خیلی خیلی دیره.»

گل با لحن نرمی می‌گوید: «پس ما باختیم، خیلی دیر اومدیم.»

دراست موافقت می‌کند: «احتمالاً. اما باید تلاشمونو بکنیم. با آخرین سرعتی که می‌تونیم پیش می‌ریم. مثل باد می‌دویم. هر جا ممکن باشه از قایق‌ها یا تکه‌های چوب برای گذشتن از رودخونه‌ها و نهرها استفاده می‌کنیم. و از خدایان می‌خوایم که شیاطین با تأخیرهای غیرمنتظره‌ای مواجه بشن.»

فیاچنا می‌پرسد: «پس جادو چی؟ نمی‌تونن ازش استفاده کنن که تندتر حرکت کنیم؟» او شب سختی را داشته. سم شیطان از جای گازگرفتگی پخش شده و تمام قسمت بالایی بدنش به رنگ ارغوانی زشت درآمده است. بدنش لرزش دارد و شدیداً عرق می‌ریزد. سعی کردم او را درمان کنم، اما موفق نشدم. از دراست پرسیدم که آیا می‌تواند کمک کند؟ اما او گفت که اطلاعاتی از این نوع زخم‌ها ندارد.



دراست می گوید: «افسون هایی هستن که به ما اجازه می دن تندتر بدویم. اما به شدت خسته کننده. اونا باعث می شن ما بیشتر از حد نیروی بدنمون بهش فشار بیاریم، و بدون اینکه احساس کنیم، از این محدوده ها عبور می کنه و ما رو به مرگ می کشونه. اگر مسئله یک یا دو روز پیاده روی بود، من ریسک می کردم. اما فاصله خیلی زیاده. وقتی بهش نزدیکتر شدیم، از این روش استفاده می کنیم. اما حالا نه.»

لُرکان می پرسد: «اگه افسون رو روی چند تا از ماها اجرا کنی چی؟ می تونیم برای بقیه تون به عنوان سواری استفاده بشیم.»

دراست پلک می زند و شگفت زده می گوید: «از شما به عنوان اسب استفاده کنم؟»

پسرجوان شانه بالا می اندازد و می گوید: «چرا که نه؟ ما بهر حال اگه شیاطین عبور کنن می میریم. بک و برن زیادی کوچیکن، و فیاجنا در شرایطی نیست که کسی رو حمل کنه، اما بقیه مون می تونیم-»  
 کُنا پارس می کند: «من نه! من قصد ندارم خودمو به خاطر اون کاهن لعنتی به کشتن بدم!»  
 گُل به سردی می پرسد: «ترجیح می دی توی دستای شیاطین بمیری؟»

کُنا شروع می کند که فریاد بزند: «این طور نمی-»، سپس متوقف می شود و خرناس می کشد. «منظورم اینه که، من ترجیح می دم شانسمو با هیولاها امتحان کنم. من به اونا بیشتر از این اعتماد می کنم. وقتی با شیاطین هستی حداقل می دونی کجای کاری.»

گُل بی پرده می گوید: «تو یه احمقی» سپس به دراست رو می کند. «حتی بدون شاه جوان مون، من و لُرکان می تونیم تو و بک رو حمل کنیم. و برن هم با سرعتی که می دووه می تونه بهمون برسه. معنیش اینه که باید فیاجنا رو پشت سرمون بذاریم، اما اون احتمالاً بهر حال زود می میره.» لبخند غمناکی به فیاجنا می زند: «به خاطر رُک بودنم معذرت می خوام.»

فیاجنا خس خس کنان لبخندش را با لبخندی پاسخ می دهد: «مهم نیست.»

به آهستگی می گویم: «شاید لُرکان نخواد منو رو دوشش سوار کنه.» و غضب دیشبش را به یاد می آورم.

لُرکان چیزی زیر لب می گوید، سپس صدایش را بالا می برد اما سرش را پایین می اندازد. «من به خاطر از دست دادن رونان ناراحت بودم. وحشیانه واکنش نشون دادم و چیزایی گفتم که واقعاً از ته دل نبود. معذرت می خوام.»

لبخند می زند: «نیازی به معذرت خواهی نیست.»

لُرکان سرش را بالا می آورد، لبخند می زند، سپس یک وری دراست را می نگرد: «خب؟ کار می کنه؟»

دراست می گوید: «نمی دونم.» و یک محاسبه ی سرانگشتی انجام می دهد. «با این روش شاید بتونیم نصف راهو تویه روز جلو ببریم - اما فقط در صورتی که بدون توقف بدوید، که مطمئناً به معنی مرگتونه.»

گُل خرخر می کند: «مهم نیست، اگه ما شما رو تا نصف راه ببریم، شما می مونین و سه یا چهار روز پیاده روی. اگه شبها هم راه برین...»

دراست زیر لب می گوید: «با این وجود بازم نمی تونیم به اندازه کافی سریع باشیم. من و بک بعد از مرگ شما می تونیم از جادو استفاده کنیم که تندتر بدویم، اما هر از چندگاهی مجبوریم استراحت کنیم تا وقتی که می رسیم به اندازه ی کافی برای اجرای افسون ها آماده باشیم. حداقل دو روز طول می کشه، و مجموعاً می شه سه روز. تا اونوقت ارباب های شیطانی وارد شده.»

لُرکان تذکر می دهد: «اما با این روش امیدمون بیشتره. پس باید امتحانش کنیم. آره؟»

دراست آرام می گوید: «اگه می خواین چنین فداکاری ای انجام بدین، پس... آره.»

کُنا پوزخند می زند: «شما دیوونه اید. به جای انجام دادن کار عاقلانه، برای هیچ و پوچ خودتونو به کشتن می دید.»

گُل به ملیحی یک خفاش می پرسد: «و اون کار عاقلانه چیه؟»

کُنا به غرب اشاره می کند. «ما روی ساحلیم دیوونه ها! یه قایق پیدا کنین. بادبان بذارید براش. قبل از اینکه شیاطین همه تونو تیکه پاره کنن از این خراب شده برید بیرون.»

گُل سرش را تکان می دهد. «قبلاً هرگز انتظار بالایی از تو نداشتیم، اما فکر اینجاش رو هم نمی کردم. وقتی شانس برای نجات جان افرادی که پشت سرمون داریم فرار کنیم؟ وقتی جنگی هست که بتونیم توش شرکت کنیم در بریم؟ من فکر نمی کنم تو از مردم ما باشی. فکر کنم کُن تو رو از سر راه آورده و بزرگ کرده.»

کُنا می غُرده: «اینطوریه؟» و شمشیرش را بیرون می کشد. «خوب، بادقت نگاه کن بین این بچه‌ی سرراهی چطور دل و روده تو می ریزه بیرون و -»

«تند بدو!»

فریاد همه مان را از جا می پراند. برن با بلندترین صدای ممکن فریاد زده است، که از صدایی که هر کس انتظارش را داشت بلندتر بود. لُرکان، که از همه به او نزدیک تر ایستاده، با دستانش گوش هایش را گرفته و دهن کجی می کند.

پسرک عجیب اهل جزیره به ما خیره شده است و روی پا نشسته. این بار به خشکی تکرار می کند: «تند بدو» و مانند برهونی که به شاکیان پرخاشگرش نگاه می کند یک به یکمان را از نظر می گذراند. و بعد به پونی ژولیده‌ای در فاصله‌ی دور اشاره می کند - آن پونی دیشب زنده مانده است - و با لحنی که جای بحثی باقی نمی گذارد می گوید: «حبابی!»

از جا می پرد، و با تندترین سرعتی که می تواند می دود، و در چند ثانیه به نقطه‌ای تبدیل می شود که آن دورها به سرعت حرکت می کند. گیج و سردرگم او را می نگریم، سپس به یک دیگر خیره می شویم. جو حاکم از بین رفته و آنهایی که با هم جر و بحث می کردند به نظر دست‌پاچه می آیند.

فیاچنا می پرسد: «فکر می کنین داره کجا می ره؟»

دراست پاسخ می دهد: «پسرک حتی خودشم نمی دونه چیکار می کنه.» سپس آه می کشد و به لُرکان و گُل رو می کند. «ما نمی تونیم اینجا صبر کنیم و نگران اون باشیم. اگر همونطور که توافق کردیم قراره رهسپار بشیم، بهتره که الان شروع کنیم. اگه شما دوتا هنوز مطمئنین...»

گُل و لُرکان سر تکان می دهند. درست آنها را جلو می برد. می بینم که لب هایش مثل وقتی که می خواهد افسونی را اجرا کند، تکان می خورد.

«صبر کنید.» بین جنگ جوها و دراست قرار می گیرم و نگاهم به دوردست، به سمتی که برن رفته است ثابت

مانده. «من فکر می کنم که یه چند لحظه باید صبر کنیم.»

گل شروع می کند که بگوید: «بک، می دونم که نگران مایی...» اما من سرم را تند تکان می دهم.

«به خاطر اون نیست. من فکر می کنم برن نقشه ای داره. اون می تونه کمکمون کنه.»

دراست اخم می کند: «چطور؟ با حبابی شدن؟»

«من نمی دونم. اما غریزه م بهم می گه که باید صبر کنیم. می تونیم پیاده بریم اما نباید هیچ افسونی اعمال کنیم.

نه تا وقتی که بفهمیم برن چه برنامه ای داره.»

دراست می پرسد: «و اگه هیچ برنامه ای نداشته باشه؟ اگه فقط واسه خودش رفته باشه یه دور بزنه، یا به خاطر

اینکه ناراحتش کرده باشیم چی؟ اگه هرگز برنگرده؟»

«نمی تونم جوابی بدم. نمی دونم. فقط فکر می کنم کار اشتباهیه که الان جادومونو استفاده کنیم.»

دراست، رنجیده خاطر، در سکوت مرا بررسی می کند. بقیه نیز به من خیره شده اند، اما از چهره هایشان مشخص

است که تصمیم را بر عهده ی کاهن می گذارند.

دراست با اوقات تلخی می گوید: «خیلی خوب هر جور راحتی. من به اندازه ی اون پسر احمقم که این کارو می کنم،

اما بهر حال به غریزه ی تو اعتماد می کنیم. یه مدت جادو کردن رو کنار می ذاریم. نمی خوام محدوده ی زمانی در

نظر بگیرم اما اگه احساس کنم که منتظر بودن براش سودی نداره افسون ها رو اعمال می کنم. موافقی؟»

با بی میلی موافقت می کنم و زیرنفسی دعا می کنم که درباره ی پسر کندذهن اشتباه نکرده باشم.

اوایل راه پیشرفت خوبی داریم، من پشت لُرکان سوارم. اما برای فیاچنا گام برداشتن دشوار می شود. واضح است

که مجبوریم به زودی او را پشت سرمان رها کنیم، تا تنها در بیابان بمیرد. با فکر کردن به این قضیه بغضی

سینه ام را می فشارد. رویاهای بچه گانه ام را به یاد می آورم، که می خواستم جادو را رها کنم و همسر او شوم. اما

رویاهای رویا هستند و واقعیت ها واقعیت. تنها چند نفر از ما در چند روز آینده زنده خواهد ماند – البته اگر کسی زنده

بماند. نمی توانیم در این باره حماقت کنیم. اگر فیاچنا نمی تواند پا به پایمان پیش بیاید، باید رها شود.

همانطور که به آن فکر می‌کنم فیاجنا سکندری می‌خورد - گُل در راه رفتن به او کمک می‌کند - سپس به زمین می‌افتد و استراحت می‌کند، و گردنش را، که کاملاً ارغوانی شده، مشت و مال می‌دهد. به آرامی می‌گوید: «کار من تمومه، منو بذارید همینجا و برید.»

گُل در حالیکه دسته‌ی شمشیرش را لمس می‌کند می‌گوید: «ما می‌تونیم... اگر بخوای...»

فیاجنا لبخند ضعیفی می‌زند: «نه، ترجیح می‌دم همینجا دراز بکشم، ابرهایی که تو آسمون حرکت می‌کنن ببینم و تنها، و در وقت مقررش، بمیرم. اینطوری راحت‌تره.»

گُل می‌پرسد: «اما درد چی؟»

فیاجنا می‌گوید: «خیلی بد نیست. دیشب خیلی بدتر بود. اما حالا داغیش فروکش کرده. هنوز اذیتم می‌کنه اما می‌تونم تحملش کنم.»

گُل به آهنگر احترام نظامی می‌گذارد. لُرکان نیز همینطور، و همچنین کُنا، اگرچه احترامش سریع و اکراهانه است.

درست دستانش را دور فیاجنا حلقه می‌کند. «برای روح دعا می‌کنم. و، اگر موفق شدیم، به مردمت می‌گم که چقدر شجاع بودی و تا چه اندازه به تو مدیون.»

فیاجنا سرفه می‌کند، «ممنون» و به لرزه می‌افتد.

کنارش زانو می‌زند. چند هفته پیش شاید در برابر گریه مقاومت می‌کردم. اما حالا می‌گذارم اشک‌هایم آزادانه جاری شوند. برایم مهم نیست از من انتظار چه رفتاری می‌رود. به حد مرگ دلم برای فیاجنا تنگ خواهد شد و می‌خواهم که او نیز این را بداند.

«می‌تونم... اگه چیزی باشه... امیدوارم...» نمی‌توانم کلمات مناسب را بیابم. در آخر سخن گفتن را کنار می‌گذارم، و در آغوشش می‌کشم و او را می‌بوسم، بوسه‌ای بین یک زن و یک مرد. این اولین باریست که به این صورت کسی را می‌بوسم. و احتمالاً آخرینش خواهد بود.

وقتی از آغوشش جدا می شوم لبخند می زند. «چند سال بود که حواسم بهت بود، یگانه‌ی کوچک. اگه کاهنه نبودی...» با انگشتان سرد و لرزانش گونه‌ی چپم را نوازش می کند. «شاید در جهان دیگر؟»

حق هق گریه می کنم. «دعا می کنم که اینطور بشه.» سپس بلند می شوم و سکندری خوران دور می شوم، اشک هایم را از گونه هایم پاک می کنم و از ترس اینکه مبادا کاملاً خود را ببازم و خواهش کنم که پیش او بمانم رویم را بر نمی گردانم. اگر بخواهیم سریع تر پیش برویم، او باید در تنهایی در این روز تیره و فلاکت بار بمیرد و از کشته شدن تعداد بیشتری از انسان ها جلوگیری کند.

می شنوم که لُرکان می پرسد: «به سلاح نیاز داری؟»

فیاجنا پاسخ می دهد: «نه. من چاقوی خودمو دارم. اگه تا شب نمردم، و شیاطین بیان، همین کارمو راه می ندازه.» و بعد دیگر دور شده ام. دیگران نیز کمی بعد پشت سرم می آیند - کُنا در میان آنهاست، اگرچه نیمه انتظار داشتم که او اینجا از ما جدا شود - با از دست دادن یک دوست محبوب دیگر دسته مان باز هم کوچکتر می شود.

یک ساعت بعد. به صورت یکنواخت و آهسته می دویم. در سکوت، غرق فکر شده ایم، و به این می اندیشیم که آیا فیاجنا تسلیم بیماری شده است یا هنوز با آن دست و پنجه نرم می کند. سپس صدایی از آن طرف یک تپه به گوش می رسد. مثل صدای در حال گسترش رعد و برق، با این تفاوت که از زمین می آید، نه از آسمان. گیج و حیران اطراف را می نگریم. و بعد کُنا به نفس نفس می افتد: «اسب!»

چند ثانیه بعد هفت تایشان درحالی که روی تپه تاخت و تاز می کنند پدیدار می شوند. شش تایشان بی سوارند. و هفتمی آنها، سوارکار دارد - برن! همانطور که اسبها دورمان جمع می شوند می خندد و می ایستد. از آن پایین می جهد و به اسبها اشاره می کند و با غرور می گوید: «حبابی، تندبدو!»

کُل با ذوق و شوق فریاد می زند: «باورم نمی شه!»

به سرعت از دراست می پرسم: «افسونها روی اینا کار می کنن؟»

او با حیرت لبخند می زند: «آره. و اونا از ما تندتر می تونن بدون. هر چند ساعت می تونیم استراحتشون بدیم و وقت اضافی هم بیاریم.»

می پرسم: «کافیه؟ می تونیم به تونل برسیم قبل از اینکه...؟»

دراست می گوید: «ممکنه. اما بهتره لحظات گران بها رو با حرف زدن هدر ندیم. سوار شید!»

همچنانی که گُل مرا روی کوچک ترین اسب می گذارد - هرگز قبلاً سوار اسب نشده ام، برای همین مضطربم - و بقیه سوار اسب خودشان می شوند، برن به دنبال فیاجنا می گردد.

صدا می زنم: «دراست.» سپس با سر به عقب اشاره می کنم. «می تونیم...؟»

دراست تا آنجا که می تواند با لحن مهربانانه ای می گوید: «فایده ای نداره. چه روی زمین بمیره و چه پشت اسب فرقی نداره، اگه تا الان نمرده باشه به زودی می میره.»

به اینکه خداحافظی کردن با فیاجنا برای بار دوم چقدر دشوار خواهد بود فکر می کنم. غمگینانه سرتکان می دهم و اشک می ریزم.

گُل به سمت گُنا می غرد: «تو هم اسب می خواهی؟»

جنگجوی گستاخ مغرورانه به او می نگرد. «چرا نخوام؟»

«با توجه به اون چیزی که اول گفتم، فکر کردم شاید نقشه های دیگه ای داشته باشی. برای رفتن به ساحل یا پیدا کردن قایق به اسب نیازی نداری.»

گُنا پوزخند می زند. «من هیچ وقت نگفتم که می خوام گروه رو ترک کنم. من فقط گفتم که برای بقیه تون کار عاقلانه ایه. من کسی نیستم که از مبارزه فرار کنم.» و با اینکه گُل با ناباوری به او زل زده است، به پشت یکی از اسبها می پرد و شاهانه روی آن می نشیند، و از همه ی ما آرام تر و راحت تر به نظر می رسد.

دراست روی افسون هایش کار می کند - وقتی او طرز کارش را روی اولین اسب برایم تشریح می کند من نیز کمک می کنم - و چند لحظه بعد حرکت می کنیم. اسب هفتم بدون سوار پشت سرمان می دود، اما ما با سرعت

جادویی مان زود از او جلو می‌آفتیم. ما را رها می‌کند و دور می‌زند تا به هر جایی که از آن آمده بازگردد. تنهایمان می‌گذارد تا سرزمین را با وجود بادی که حسودانه بر ما می‌وزد بیماییم و پیش رویم.

[www.darrenshan.ir](http://www.darrenshan.ir)



## فصل هجدهم

### روز پایانی

بسیار تند حرکت می‌کنیم، گویی اجزائی خارج از دنیاییم. اسبها با سرعتی وحشت‌آور، بدون اینکه به نظر برسد خسته شده‌اند، پیش می‌روند. تنها وقتی که دراست دستور ایست می‌دهد می‌بینیم که آنها عرق می‌ریزند و نفس نفس می‌زنند، و از خستگی می‌لرزند. آنها را غشو می‌کنیم تا گرم شوند، و برایشان آب می‌یابیم تا بنوشند و می‌گذاریم کمی برای خود بچرند.

بقیه مشتاقند که ادامه دهند، اما دراست می‌گوید که نباید به اسبها فشار بیاوریم.

از اینکه به او تردید کرده‌اند رنجیده می‌شود: «حواسم دقیق به زمان هست. این ماموریت منه. من تنها کسی هستم که می‌دونم چیکار می‌تونیم بکنیم و چیکار نمی‌تونیم، کی باید جلو بریم و کی باید استراحت کنیم.»  
درحالیکه اسبها در حال چَرا هستند، کاهن به من نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ازت می‌خوام وقتی دوباره راه اُفتادیم کنار من حرکت کنی. می‌خوام افسون‌های رو که برای بستن تونل لازمه یادت بدم.»

«چرا؟ من فکر کردم تو می‌خوای اونا رو اجرا کنی.»

«بله. اما اگه اتفاقی برای من بیفته...»

«موجودات کهن گفتن تنها وقتی می‌تونه با موفقیت انجام بشه که یک جادوگر یا کاهنه قربانی شه.»

دراست آه می‌کشد: «آره. اما اگه قوز بالا قوز بشه، شاید تو مجبورشی اینو روی بقیه امتحان کنی. افسون رو جاری کن - پیچیده‌ست اما فکر می‌کنم تو بتونی روش مسلط شی - بعد یک نفرو برای قربانی کردن انتخاب کن...» تأمل می‌کند، و نگاهش روی دوستان من می‌گردد. و روی برن متوقف می‌شود.

فوراً می‌گوییم: «نه.»

دراست می‌گوید: «اون یک جور جادوگره. به عنوان چهارمین انتخاب احتمالاً باید مناسب باشه. شانس موفقیت با اون بیشتر از -»

دوباره می‌گوییم: «نه. گُل یا لُرکان شاید حاضر باشن با کمال میل زندگیشونو بدن – شاید حتی گُنا هم، اگرچه شک دارم، حاضر به این کار بشه – اما برن نمی‌فهمه. نمی‌تونه انتخاب کنه. من کسی رو که نمی‌دونه ازش چی می‌خوام نمی‌کشم.»

دراست زمزمه می‌کند: «مطمئن نیستم نتونه درک کنه. اما اگه نکرد، نمی‌تونه بهترین انتخاب باشه؟ می‌تونم سریع انجامش بدی، با مهربانی. لازم نیست حتی بدونه که چه اتفاقی می‌افته.»

لجوجانه سرتکان می‌دهم. «اگر مجبور بشم، از بقیه می‌خوام اما برن رو نمی‌کشم.»

دراست تهدیدکنان می‌پرسد: «با وجود دونستن این که اگه شکست بخوریم نتیجه‌ش چی می‌شه؟»

غرغرکنان می‌گوییم: «بله، چیزای مشخصی هست که ما هرگز نباید انجام بدیم. وگرنه دیگه با شیاطین فرقی نداریم – هیولاهای بی‌احساسی می‌شیم که فقط به درد زندگی در تاریکی می‌خورن.»

دراست با کج خلقی شانه بالا می‌اندازد. «هر طور دلت می‌خواد. اگه بخت با ما یار باشه، کار به اونجا نمی‌کشه. من فقط خواستم راه‌های چاره رو بهت گفته باشم. فقط محض احتیاط.»

برمی‌خیزد و به سمت برن فریاد می‌زند تا اسب‌ها را جمع کند – اگرچه آنها وقتی پشتشان سواریم از ما اطاعت می‌کنند، ولی وقتی آنها را رها می‌کنیم تا بچرند به حالت وحشی‌شان برمی‌گردند و تنها برن است که می‌تواند بهشان نزدیک شود. کمی بعد به راه می‌آفتیم، و از مسیر جنگل پیش می‌رویم. درست در کنار من می‌راند، و افسون‌هایی که امیدوار است بتواند تونل بین این دنیا و دنیای دموناتا را خراب کند به من یاد می‌دهد.

در روز، چندین بار بین مسیر استراحت می‌کنیم. سومین بار، یکی از اسب‌ها می‌آفتد و می‌میرد. پس از آن با برن سوار یک اسب می‌شوم، دستانم کمرش را گرفته. می‌توانم بگویم که او از اینکه پشت سرش نشسته‌ام لذت می‌برد، زیرا مدام سرش را به عقب خم می‌کند تا گونه‌ام را نوازش کند.

هنگام شب می‌ایستیم. این بار لُرکان و کُل قضاوت دراست را مورد سوال قرار نمی‌دهند، اما از چهره‌های نگران‌شان کاملاً آشکار است که فکر می‌کنند همچنان باید ادامه دهیم. دراست این را می‌بیند، و اگرچه ابرودرهم کشیده است، وقت می‌گذارد تا خیال آنها را راحت کند. «پیشرفت امروزمون عالی بود. اگه امشب به اسبا استراحت بدیم، فردا می‌تونیم بهشون فشار بیاریم و تا بعدازظهر به تونل برسیم. اگه حالا ادامه می‌دادیم، قبل از صبح می‌مُردن، و مجبور بودیم پیاده بریم - و در نتیجه نمی‌تونستیم سر وقت برسیم.»

در طول شب شیاطین زیادی، خس‌خس کنان و با غرش‌های سنگین، از کنارمان عبور می‌کنند. تعدادشان بیشتر از هر وقتیست که قبلاً دیده‌ام. حتماً باید به خاطر این باشد که زیاد به تونلی که از آن می‌گذرند نزدیکیم. پنهان کردن اسب‌ها از دید شیاطین سخت است، ولی برن قبل از غروب آنها را در دایره‌ای کوچک گرد هم می‌آورد و بین آنها می‌خوابد، و هر گاه یکیشان حرکت کند، بیدار می‌شود و آنها را ساکت و بی‌حرکت نگه می‌دارد.

من نمی‌خوابم. نمی‌توانم. این ممکن است آخرین شب زندگی من باشد. بسیار ناگوار است که اینجا دراز بکشی، از ترس و سرما بلرزی، و بدانی چه چیز انتظارت را می‌کشد، و درباره‌ی مرگ و همه‌ی چیزهایی که از دست می‌دهی فکر کنی. چرا نمی‌توانم در یک درگیری کشته شوم؟ سریع و بدون اینکه نگران این باشم در دنیای دیگر چه چیزی انتظارم را می‌کشد بمیرم. این انتظار از خود مرگ بدتر است.

لحظات تردید و دودلی را در این نیمه‌شب می‌گذرانم، در اوج تنهایی. می‌توانم فرار کنم. با کُنا بگریزم. نمی‌دانم چرا تا اینجا کار با ما آمده است. وقتی در ساحل بودیم یا وقتی برن اسب‌ها را آورد می‌توانست برود. او گفت که کسی نیست که از مبارزه فرار کند، اما شاید موضوع فقط این باشد که از تنها فرار کردن بدون پشتیبان می‌ترسد. اگر به او می‌گفتم که همراهش می‌روم، مطمئنم که از جا می‌پرید و به راه می‌افتاد. همراهی قدرت و مقام او با توانایی‌های جادویی من. می‌توانستیم جفتی قدرتمند باشیم. خودمان را حاکم همه‌ی دژها کنیم. کُنلای شاه، و من کاهن-ملکه. قدرتمندترین‌ها.

وسوسه‌کننده است. وظیفه‌ام را می‌دانم و معتقدم که درد کوتاهی خواهم داشت، و سریع در دنیای دیگر به آرامش خواهم رسید. اما در قلب، یک دختر جوانم، که از تاریکی مرگ می‌ترسم، و می‌خواهم بزرگ شوم و بیشتر دنیا را ببینم، و بیشتر طعم زندگی را بچشم. بی‌صدا با خود می‌گیرم، و به فداکاری وحشتناکی که

می‌خواهم انجام دهم فکر می‌کنم، لذت‌هایی که هرگز درک نخواهم کرد، و عشقی که دیگر مطمئنم هرگز پیدا نخواهم کرد. با قسمتی از وجود می‌خواهم به سمت کُنا بخزم، پیشنهادم را با او درمیان بگذارم، سپس اسبی بردارم و با آخرین سرعتی که می‌توانم از این کابوس فرار کنم.

اما این کار را نمی‌کنم. در آخر، حس انجام وظیفه بر ترسم غالب می‌شود. نمی‌توانم لرزش‌هایم یا تپش تند قلبم را متوقف کنم. اما می‌توانم اشک‌هایم را خشک کنم و سر جایم بمانم. و این کار را هم می‌کنم. از تصور مرگ متنفرم و از هر زمانی که فکر می‌کردم بیشتر می‌ترسم. اما اگر این سرنوشت من است... اگر این چیز است که خدایان از من می‌خواهند... پس همان خواهد شد. بهتر است برای مردمم و در سرزمین خودم بمیرم، تا در سرزمینی دیگر حکمرانی کنم و تا آخر عمر از گناه بزدلی و نامردی رنج بکشم.

بیشتر شیاطین یک ساعت قبل از صبح‌دم بازمی‌گردند، و بعضی‌هایشان غنایم جنگشان با انسان‌ها را به دست دارند - سرها، اندام، تنه، بعضی وقت‌ها بچه‌هایی که هنوز زنده‌اند، و لگد می‌زنند و در وحشت جیغ می‌کشند. کار سختی است که فریاد آنها را نادیده بگیریم، اما ما نمی‌توانیم بدون آشکار کردن مخفی‌گاهمان کاری کنیم. اگر کاری کنیم، شیاطین با نیرویی بزرگ و بی‌رحم بر ما حمله می‌کنند و همه‌مان کشته می‌شویم.

درست با نگاهی خشک نجوا می‌کند: «اینا آخری‌هان. از فردا، دیگه کسی توی دستای دموئاتا کشته نمی‌شه.» می‌پرسم: «قسم می‌خوری؟» ترس‌ها و شک‌هایم وادارم می‌کند تا به کارش تردید کنم، و مضطربانه در صورتش به دنبال نشانه‌ای از دروغ، که بهانه‌ای برای فرارم به من می‌دهد، بگردم.

درست با آرامش می‌گوید: «قول می‌دم. آسون نیست، اما ما که تا اینجا رو اومدیم، مطمئنم شکست نمی‌خوریم.» مکث می‌کند. «هنوز آمادگی شو داری که...»

به سرعت می‌گویم: «البته!» و طوری وانمود می‌کنم که گویی از تصور اینکه فکر دیگری داشته باشم رنجیده می‌شوم.

با ملایمت دستش را روی زانوی راستم می‌گذارد. «سریع انجام می‌شه. زجر نمی‌کشی. قول می‌دم.»

طوری شانه بالا می‌اندازم که انگار این آخرین چیز است که به آن فکر می‌کنم، سپس به شیاطینی که می‌گذرند و سعی می‌کنند جیب بچه‌ها را دریاورند گوش می‌دهم.

روز. اوضاع آرام می‌شود. خورشیدِ آخر من. به مرور، ابرهای خاکستری آن را می‌پوشانند. شنیده‌ام که در بعضی سرزمین‌ها ابر بسیار اندک وجود دارد، و یک روز کامل خورشید در آسمان آبی می‌درخشد. مطمئناً قصه‌گوه‌های خیالاتی، برای سرگرمی بچه‌ها چنین چیزی را گفته‌اند. این جهان برای این ساخته شده که از رنگ خاکستری پوشانده شود. اگر خورشید تمام وقت به روشنی بتابد امری غیرطبیعیست.

درست اسب‌ها را امتحان می‌کند و اظهار می‌دارد که یکی از آنها برای حرکت مناسب نیست. و پس از اینکه برن چیزی زمزمه می‌کند آن اسب از ما جدا می‌شود و به دنبال محل چرای خوب می‌گردد. شاید امروز، این، تنها نجات‌یافته‌ی گروهمان باشد.

قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم، درست آخرین سخنرانی‌اش را انجام می‌دهد، به آرامی ما را می‌نگرد، و نگاه خیره‌اش روی یک به یکمان ثابت می‌شود، ابتدا کُنا، بعد لُرکان، گُل، برن و من.

«من طوری رفتار کردم که انگار نگران شما نبودم. اولش همین طوری بود. شما مهره‌های دست من بودید، مثل مهره‌های روی تخته‌ی شطرنج. برام مهم نبود که زنده بمونید یا بمیرید. نمی‌تونستم بهش فکر کنم.

اما من تغییر کردم. از این تغییر آگاه نبودم اما عوض شدم. حالا دیگه شما رو دوست خودم می‌دونم. شما وفادار و شجاع بودید، و آسایش دیگران رو به آسایش خودتون ترجیح دادین، و فقط به خاطر قول من برای نجات دنیا از شر شیاطین همه‌چیزتون رو به خطر انداختید.»

«پس حالا به عنوان یک دوست به شما می‌گم – می‌تونید برید. فقط من و بک لازمه ادامه بدیم. اگه نقشه‌مون عملی بشه، دیگه هیچ جنگی پیش نیاید. اگه اشتباه پیش بره و مجبور شیم بجنگیم، احتمال زیاد وجود شما نمی‌تونه تفاوت بخصوصی در برابر توده‌ی شیاطین داشته باشه. می‌تونید کنار بکشید و بدون شرمندگی یا احساس گناه به خون‌هاتون برگردین.»

مکث می‌کند و منتظر واکنش مردان می‌ماند.

گُل به گرمی می‌گوید: «یک پیشنهاد خیرخواهانه. اما من می‌مونم. می‌خوام ببینم آخرش چی می‌شه، و با افتخار به اونایی که توی دژمون هستن بگم. من همیشه می‌خواستم قسمتی از یک افسانه باشم!»

لُرکان می‌گوید: «منم همین‌طور. علاوه بر اون، دلم می‌خواد قبل از اینکه شیاطینو بندازی بیرون یه عده دیگه شونو بکشم. به خاطر رونان.»

همه به گُلا می‌نگریم. به آرامی و جسورانه می‌گوید: «من جایی نمی‌رم.»

دراست لبخند می‌زند. «جنگ‌جویان واقعی! همه با هم!». یک دستش را جلو می‌آورد، یک به یک، آن را لمس می‌کنیم، تا اینکه همه ملحق شده‌ایم، حتی برن، که با چشم لوچش به دست‌ها نگاه می‌کند، گویی انتظار شعبده‌بازی دارد.

دراست به سادگی می‌گوید: «تا پایان کار»

گُل اضافه می‌کند: «- شیاطین!» و می‌خندیم.

سپس سوار بر اسب‌ها می‌شویم - دراست با برن می‌راند، و من پشت اسب لُرکان می‌نشینم - و حرکت می‌کنیم. آخرین سفرمان. آخرین مبارزه‌مان. و آخرین روز من.

\*\*\*

روی اوراد بستن تونل کار می‌کنیم. نه یک ورد که چندین ورد مختلف. افسون‌هایی برای چسباندن دو سنگ به هم، تکان دادن کف زمین، ایجاد درزهای جادویی. سخت‌ترین افسون‌هایی که تا بحال تلاش کرده‌ام یاد بگیرم. حتی با قدرت‌های وسیع شده‌ام برای تسلط یافتن بر آنها مشکل دارم. زبانم روی کلمات به لُکنت می‌افتد. با وجود حافظه‌ی قوی‌ام، نظم کلمات را اشتباه می‌کنم و آنها را به هم می‌زنم.

دراست خونسردی‌اش را از دست نمی‌دهد. آنقدر اوراد را تکرار می‌کند، تا وادارم کند آهسته آهسته کلمات و عبارات بخصوصی را که از همه دشوارترند تمرین کنم.

وقتی استراحت کوتاهی می‌کنیم می‌گوید: «برای منم خوبه. قبلاً هیچ وقت این افسون‌ها رو به کار نبردم. خوبه که نظم وردها رو تو ذهنم مُرور می‌کنم و کلمات روی زبانم روون می‌شن.»

می‌گویم: «اگه تو... اگه مجبور باشم به جای تو کار کنم. کی باید قربانی کردن رو انجام بدم؟»

می‌گوید: «وقتش برسه خودت می‌فهمی. افسون‌ها تو رو هدایت می‌کنن. یک زمان مشخص نیست. این افسون‌ها با توجه به تهدیدهایی که افسونگر باهش مواجه می‌شه متفاوت واکنش نشون می‌دن. حتی وقتی که داری اونا رو به زبون میاری هم تغییر می‌کنن. تا وقتی که رشته‌ی اصلی رو واضح توی ذهنت داشته باشی، و به لُکنت نیفتی، ایمنی – افسون‌های جدید در طول مسیر وردخوانی همراهیت می‌کنن.»

«و اگه اشتباه کردم؟ باید متوقفش کنم و از اول شروع کنم؟»

به سرعت می‌گوید: «نه. وقتی شروع می‌کنی، باید ادامه بدی. اگه کلمه‌ای رو اشتباه گفتی یا به لُکنت زبان اُفتادی مکث نکن. ادامه بده و امیدوار باش که اون خطا خیلی مهم نبوده باشه. نیروهایی هستن که بر ضد جادوی ما کار می‌کنن. وقتی دموناتا متوجه شه چیکار داریم می‌کنیم، به ما حمله می‌کنن. افسون‌ها از ما محافظت می‌کنن – البته امیدوارم – اما اگه ازش عبور کردن، فقط یک ثانیه طول می‌کشه تا تیکه پاره شیم.»

ای کاش می‌توانست کمی هم امیدبخش حرف بزند، اما حالا زمان حقیقت‌گوییست، هر چقدر هم تلخ باشد. پس گوش می‌دهم. و تکرار می‌کنم. و امیدوارم که هرگز مجبور نباشم ماموریت انجام این کار را بر عهده بگیرم. زیرا نه تنها مطمئن نیستم که بتوانم افسون‌ها را درست اجرا کنم – بلکه نمی‌دانم آیا می‌توانم خودم را راضی کنم روی یکی از دوستانم سلاح بکشم و او را بکشم یا نه.

## فصل نوزدهم

### دنیای زیرین

تونل. شکافی بین دنیای ما و دموناتها. گذرگاهی برای شیاطین. منبع کابوس‌ها.

ما اینجاییم.

یک ساعت دیگر یا بیشتر غروب خورشید همه جا را دربر می‌گیرد. اسب‌ها را آزاد کرده‌ایم و روی زانوهایمان نشسته، پشت بوته‌ها پنهان شده‌ایم و صحنه را بازرسی می‌کنیم. سوراخی در زمین جلویمان نقطه‌ای کانونیست. شاخه‌های درختان اطرافش ضخیم‌اند و آثاری از تکه‌های لباس، خُرده‌های چوب، و بدن مُردگان دیده می‌شود. پوششی یک‌دست، مثل آن چیزی که در حلقه‌ی سنگ‌های جادویی، جایی که در ابتدا در آن پناه گرفتیم و حالا برایمان مثل یک عمر گذشته، دور آن را پوشانده.

زیر پوشش درختان – دسته‌های شیاطین قرار دارند. بیشترشان خوابند. بعضی می‌جنگند، یا با بدن‌های مُرده بازی می‌کنند، و از آن‌ها می‌خورند. قیافه‌ی منزجرکننده‌شان قابل تصور است. بعضی‌هایشان آندِ هستند، اما بیشترشان نه.

گُل نجوا می‌کند: «هرگز نمی‌تونیم از بین این همه رد بشیم.»

لُرکان پیشنهاد می‌دهد: «من می‌تونم منحرفشون کنم. به یک طرف حمله کنم و اونا رو کنار بکشم. بقیه می‌تونید وقتی دارن با من مبارزه می‌کنن آهسته برید داخل.»

گُل می‌گوید: «نه. اینطوری نمی‌شه. شاید برن بتونه برقصه و گمراهشون کنه.»

برن شدیداً سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «تند بدو.»

دراست زمزمه می‌کند: «خیلی زیادن. ممکنه همشون گول نخورن.»

می‌پرسم: «جادو چی؟ افسون پنهان کننده؟»



دراست به موافقت سر تکان می دهد: «بهترین امیدمون همونه اما نمی تونیم روش حساب کنیم. این شیاطین نسبت به خیلی از شیاطینی که تا حالا باهاشون روبرو شدیم قوی ترن. بعضی هاشون از شیاطین قوی تری هستن که عبور کردن و به دستور ارباب هاشون اینجا وایسادن تا از ورودی نگهبانی کنن.»

تذکر می دهد: «پس ممکنه افسون پوشاننده رو ببینن.»

«آره. اما باید ریسک کنیم. یه افسون خیلی قوی روی خودم و خودت و برن اجرا می کنیم و پیش می ریم. گل، لُرکان و کُنا همزمان می تونن به نقاط مختلفشون حمله کنن، تا صفشون به هم بخوره.»

گل می گوید: «به نظرم روش خوبیه. نظر تو چیه دوست خوب جوونم...؟» مکث می کند، و همانطور که به کُنا خیره شده است چین به پیشانی می اندازد. جنگجوی خودخواه گوشت دو کف دستش را کنده و روی گونه ها و پیشانی اش را خونی می کند، و آرام کلماتی را که هم می توانند افسون باشند و هم دعا، زمزمه می کند.

گل با بدگمانی می پرسد: «چیکار می کنی؟»

کُنا وردخوانی یا دعاکردنش را تمام می کند، سپس لبخند می زند. «یک ذره محافظت اضافه.»

دراست می گوید: «اون کمکی نمی کنه.»

کُنا دهان بسته می خندد: «خواهیم دید.» و از بالای بوته ها نگاهی به شیاطین می اندازد. «خُب، من حاضرم. تصمیمتونو بگیرید، به من بگید چیکار می خواهید بکنید و بریم.»

دراست با شگفتی مضطربانه ای کُنا را می نگرد. بعضی جنگجویان هرگز از وارد درگیری شدن هراسی ندارند، اما کُنا مثل آنها نیست. او هنوز اینجا چمباتمه زده، و بیشتر از دیگران احساس آرامش می کند، مثل مردی می ماند که چیزی برای از دست دادن ندارد و یا فکر نمی کند شکست بخورد.

دراست می پرسد: «تو فهمیدی درباره چی داریم بحث می کنیم؟ اگه بجنگی، می میری. اجرا کردن افسون بسته شدن وقت می بره. تا وقتی که ما در حال کار کردن روی افسون هستیم شیاطین شما رو می کُشن.»

کُنا می خندد: «تو فقط نگران جادوی خودت باش کاهن. ما رو ول کن تا حواسمون به جنگ باشه.»

گُل با قیافه‌ی یک‌وری‌اش می‌گوید: «حالا مَرَد شدی» و رو به دراست می‌کند: «پس سه تامون به شیاطین حمله می‌کنن و تو، برن و بک جلو می‌ریدی؟»

دراست تردید می‌کند، سپس ناگهان نظرش را عوض می‌کند. «نه. بعضی شیاطین ممکنه دستور داشته باشن تا جلوی ورودی بایستن و مواظب حمله‌های اونجا باشن. اگه اونا رو هشیار نکنیم بهتره. ما باید به هم بچسبیم و مثل یک گروه جلو بریم. اگه ما رو بین افسون پوشش‌دهنده ببینن، من و بک به سرعت به سمت سوراخ می‌دویم و بقیه‌شما می‌تونن بجنگن.»

کُنا با وقار خاصی می‌گوید: «ما شما رو تنها نمی‌ذاریم.»

من و دراست تمرکز می‌کنیم و جادوهایمان را فعال می‌کنیم. با وجود اینکه نخواهیدم، استراحت شبانگاهی سرحالم آورده است. حس می‌کنم نیرویم از درون مثل حباب بالا می‌آید، و از همیشه قوی‌تر است. وقتی افسون پنهان‌کننده را اعمال می‌کنم، چند گره به آن می‌افزایم و وردی را که دراست به من یاد داده است را پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر می‌کنم. کاهن قدرت افسون جدید را احساس می‌کند. شگفت‌زده می‌شود، اما روش مرا ادامه می‌دهد، و ما با دقت گروه کوچکمان را ایمن می‌کنیم. وقتی کارمان تمام می‌شود به دراست می‌گویم: «افسون به دنبالون حرکت می‌کنه. نیازی نیست وقتی که داریم راه می‌ریم مدام نگاهش داریم. می‌تونیم روی ماموریت پیش رو تمرکز کنیم.»

او با کمی حسادت می‌پرسد: «چطور اینکارو کردی؟»

شانه بالا می‌اندازم: «خودش در من بوجود اومد.»

دراست آه می‌کشد: «انتظارشو داشتیم. خیلی کارای بیشتری هم هست که می‌تونن انجام بدی، شاید بیشتر از هر جادوگری که تا بحال بوده. ای کاش...»

مکت کرده و خود را جمع و جور می‌کند. بررسی می‌کند تا همه در دستانشان سلاح داشته باشند (به جز برن ساده‌لوح). سپس از بین بوته‌ها بیرون می‌آییم و به اردوی دموناتا وارد می‌شویم.

افسون باقی می ماند. از کنار صفوف شیطانی پیش می رویم، و با دقت مابین شاخک‌ها و اندام به هم پیچیده‌شان گام برمی داریم، و بوی زنده‌ی جسد فاسدشده‌ی انسان‌ها و بوی متعفن تر شیاطین را نادیده می گیریم. بیشترشان از هر شیطانی که به دژمان حمله کرده بود بزرگ ترند. آنها به نظر درنده خوتر و قوی تر می آیند. فکر نمی کنم با این گروه می توانستیم از زیر یورش این‌ها جان سالم به در ببریم. باز هم اینها قوی ترین دمو ناتاها نیستند، تنها خدمتکاران شایسته تر ارباب‌های شیطانی اند.

تا این لحظه، حقیقتاً باور نداشتیم شیاطین بتوانند سرزمین را تسخیر کنند. از درون مطمئن بودم که مردم به سختی خواهند جنگید و در بعضی قسمت‌ها پیروز خواهند شد، و شیاطین را دفع خواهند کرد و سرزمینشان را نجات خواهند داد. حالا می دانم که اشتباه فکر می کردم. اگر شکست بخوریم و ارباب‌های شیطانی بگذرند، همه یکی پس از دیگری نابود خواهند شد. بسته به اینکه یک شیطان چقدر سریع حرکت می کند، در یک هفته کل این سرزمین می توانست به خرابه‌ای تبدیل شود، پُر از استخوان‌های شکسته و گوشت‌های پوسیده.

برن با علاقه شیاطین را می نگرد، و به چند تن از هیولاهای بدشکل تر و ترسناک تر لبخند می زند. گنلا با بی تفاوتی نگاه سردی به آنها می کند، گویی آنها گله‌ای گوسفند بدشکل اند. بقیه با ترس و نفرت نگاه می کنند.

یک شیطان چهارسر و پوست قرمز از جا می جُنبد و مستقیماً به من نگاه می کند. خشکم می زند، مطمئناً او توانسته از بین افسون مرا ببیند. اما بعد آروغی می زند، و دستی جویده شده را به بیرون تف می کند و دوباره سرش را پایین می گیرد و به چُرت می رود. از روی دست نیمه هضم شده و زرد رنگ از صفرا گام برمی دارم و با خود می جنگم تا همانطور که از کنار هیولای خواب‌آلود می گذریم شکمم را آرام نگه دارم و بالا نیورم.

به سوراخ نزدیکیم. مثل شکافی طبیعی در زمین می ماند، اگرچه اطرافش درهم خُرد شده و حفاری شده تا آن را بزرگ تر کنند. هیچ شیطانی در آن نزدیکی نیست – آنها حداقل شش یا هفت گام دور از سوراخ قرار دارند.

از فضای بین دو شیطان ناقص الخلقه می لغزیم و به سطح صاف می رسیم. دراست به لبه‌ی حفره می رود و پایین را نگاه می کند. کنار او بالا می روم و چاهی دراز و رو به پایین که عمیقاً در زمین فرو رفته است را می بینم. گرمایی غیرطبیعی از آن به بالا موج می زند. از دراست می خواهم تا اینجا افسون‌ها را آغاز کند، تونل را از این نقطه ببندد، و ما را به درون آن چاه و به سمت هر چیز وحشتناکی که آن زیر قرار دارد نبرد.

اما همانطور که حدس می‌زدم، درست به پایین اشاره می‌کند. اطمینان حاصل می‌کند که همه منظورش را فهمیده‌ایم، سپس خودش خم می‌شود و به دنبال جای دست می‌گردد و به درون تاریکی حفره فرو می‌رود. من پس از او می‌روم، سپس برن، لُرکان و گُل می‌آیند. کُنا آ آخرین نفر است.

سنگ آنقدر داغ است که لمس کردنش مشکل است اما می‌توان تحملش کرد. جای دست بسیار است. آسان می‌توان پایین رفت. چاه بعد از کمی به چپ می‌رود. تاریکی خالص دورمان را گرفته. صبر می‌کنم. برای آخرین بار به آسمان عصرگاهی تیره اما زیبای انسان‌ها می‌نگرم، سپس به سوی شب ابدی و بی‌پایان می‌لغزم.

پنج یا ده دقیقه می‌نورده‌ایم، آرام آرام راهمان را به پایین می‌یابیم. می‌توانم افسون روشنایی را اجرا کنم اما درست این کار را نکرده است، پس من نیز فکر نمی‌کنم باید این را انجام دهم. انتظار دارم این فرود سالیان سال طول بکشد. اما چند دقیقه بعد به زمین صاف می‌خوریم و خیلی زود دور هم می‌ایستیم، و نمی‌دانیم بعد از این چه کنیم، از آنجایی که شاید روی سکوی برآمده‌ای مشرف به سقوط ایستاده باشیم می‌ترسیم ادامه دهیم.

درست نجوا می‌کند: «من می‌خوام با جادو پیش برم. تو هم امتحان کن. با ذهنت کنکاو کن. تلاش کن تا جایی که هستیم و چیزی که پیش رو داریم رو تعیین کنی.»

چشمانم را می‌بندم - هر چند در اینجا فرقی به حال نمی‌کند - و حسگرهای ذهنی‌ام را به بیرون می‌فرستم. اما من در این نوع جادو خیلی خوب نیستم. حس می‌کنم فضای بزرگی اطرافمان است - شاید یک غار - اما نمی‌توانم اندازه‌ی دقیقش را تصور کنم. و نمی‌دانم زمین زیر پامان چگونه است، پس از چند قدم به پوچی و خلوص و خلاء می‌رود، یا با دام‌هایی پر شده است.

خوشبختانه درست در این کار از من ماهرتر است و دقیقه‌ای بعد آهی را می‌کشد که یک مرد وقتی چیزی را که می‌خواسته یافته است می‌کشد. با هیجان می‌گوید: «مشکلی نیست. رسیدیم.»

نوری مبهم در دست چپش می‌درخشد. آهسته، او اجازه می‌دهد تا نور گسترده و بسیط شود، و کف دستش را فرا بگیرد و سپس بالا رود تا در هوای داغ بالای سرمان قرار بگیرد. کل غار را روشن می‌کند، و محل عجایب زیبا و فلاکت وحشت را آشکار کند.

شگفتی‌ها - اشکال ماده‌ای نه کاملاً شبیه به سنگ به شکل V و براق نمایان می‌شود. برخی از آنها از زمین بیرون آمده‌اند، بقیه از سقف آویزان‌اند. در اندازه‌های مختلف. آب از نوک بعضی از این اشکال آویزان چکه می‌کند، و روی زمین غار یا یکی از V های رو به بالا پخش می‌شود. بعضی جاها طوری است که انگار آن اشکال به سوی یک دیگر رشد کرده و همدیگر را لمس کرده‌اند.<sup>۵۲</sup>

چیزهای دیگری نیز هستند که بین زمین و سقف درآمده‌اند، بعضی عظیم، بقیه برآمدگی‌های کوچک. و یک آبشار زیرزمینی در سمت راستمان، آب پدیدار شده گویی با جادو از بالا بالاهای دیوار فرو می‌ریزد، و بین شکافی در سنگ‌های زیر ناپدید می‌شود، و به جایی می‌رود که کسی دستش به آن نمی‌رسد.

این چیز است که من از دنیای دیگر یا تیرنان‌آگ تصور می‌کردم. به نظر نمی‌رسد به دنیای ما تعلق داشته باشد. بسیار ساکت است - به جز صدای آبشار - و آرامش‌بخش. احساس می‌کنم دارم به خواب می‌روم، می‌توانم برای صدها سال چرت بزنم و وقتی بیدار شوم هیچ تغییری نکرده باشم. زمان به این غار راهی ندارد - یا اگر داشته باشد، به نرمی، آهستگی و زیرکانه آن را لمس می‌کند.

اما وحشتی تأسف‌بار که درک آن تقریباً غیرممکن است و توضیحش مشکل اینجا را فراگرفته است.

سوراخی - ابتدای تونل - در یکی از دیوارهای غار وجود دارد. و اطراف و درونش، کله و بدن پیچ و تاب‌دار یک مرد قرار دارد. کله درست بالای سوراخ آویزان شده. اعضای بدن و گردنش از صخره بیرون زده و دور آن را فرا گرفته، با سنگ مخلوط شده و تکه‌ای از دیوار را تشکیل می‌دهد. بازویی بسیار دورتر در سمت چپ قرار دارد. یک پا دورتر در پایین سمت چپ. کمر و شکمش دریده شده، و دور تا دور سوراخ را تشکیل داده، چند قسمت از اندام داخلی‌اش درون دهانه‌ی تونل مشخص است.

<sup>52</sup> منظور استالاکتیت و استالاگمیت است که در برخی غارها رشد میکنند و برای خودشان جاذبه‌ای هستند - م.

ابتدا، فکر می‌کنم این حالت و شکل صخره است، و کله را آنجا چسبانده‌اند تا شگفتی طبیعت سوراخ را بیشتر نشان دهند. سپس فکر می‌کنم که آن بدن زینت خارجی صخره است، و قطعات و تکه‌هایش را چسبانده‌اند یا به داخل شیارها چپانده‌اند. اما همین‌طور که نزدیک‌تر می‌رویم، و در سکوت جذبه و وحشت بررسی‌اش می‌کنیم، می‌بینم که این فکر نیز اشتباه است.

بدن، خودِ صخره است. به طوری به هم پیوسته‌اند، که انگار هر دو یکی هستند. به گونه‌ایست که انگار صخره ذوب شده است و مرد به داخلش گام برداشته، و بعد همانطور که سنگ‌ها سفت می‌شده‌اند سعی کرده جدا شود اما او را دربر گرفته‌اند. این می‌بایست روش دردناکی برای مرگ باشد. آیا او قربانی شده بود؟ آیا شیاطین سنگ را ذوب کرده بودند و بعد -

کله تکان می‌خورد و چشمانش باز می‌شود. جیغم را فرو می‌خورم. صدای نفس‌هایی اطرافم می‌شنوم. گل، لُرکان و کُنا ناخودآگاه سلاح‌هایشان را بیرون می‌کشند.

دراست با نشان دادن علامت آرامش می‌گوید: «نه. مشکلی نیست. اون نمی‌تونه به ما صدمه بزنه.»

مرد درون صخره با صدای گرفته می‌گوید: «خیلی... مطمئن... نباشید.»

گل با تعجب فریاد می‌زند: «یا چشم بالر! <sup>۵۳</sup> حرف می‌زنه!»

لُرکان می‌پرسد: «این چیه؟ چجور...؟» حرفش را ادامه نمی‌دهد، چشمانش می‌چرخد. قدمی از بقیه جلوتر می‌رود، برای لحظه‌ای طولانی به صورت زُل می‌زند، سپس برمی‌گردد و به دراست می‌نگرد. «کاهن، این دیگه چجور طلسمیه؟ این صورت توئه!»

متوجه نمی‌شوم که او چه می‌گوید تا وقتی که دوباره نگاه می‌کنم و می‌بینم که صورتی که از صخره آویزان است بسیار به صورت دراست شباهت دارد. موهای زبر. چشمان رنجیده. ریش انباشته. اما حالت او، دهان او، چهره‌اش را دارد.

دراست به آرامی می‌گوید: «اسمش برود <sup>۵۴</sup> بود.» چشمانش روبروی چشمان مرد قفل شده است. «برادر دوقلوی من. یک کاهن مثل من.»

<sup>53</sup> Balor's eye یک غول یک چشم که از قبیله فاموری ها بوده.

مردی که یک زمانی برود بود - یا هنوز هم هست - آه می‌کشد: «برادر ررررر» سپس جیرجیرکنان می‌خندد: «اومدی... تا... گواه... افتخار باشی؟»

درست بدون توجه به سوال می‌گوید: «برود از خیلی‌ها بیشتر از مسیحیان متنفر بود. من هرگز نمی‌دونستم چرا.»

برود هیس هیس می‌کند: «چون... اونا... به فساد... می‌کشون.» چشمانش با خشم برافروخته می‌شوند. «اونا... چیزی... رو... که نباید... عوض بشه... عوض می‌کنن. اونا... نابود می‌کنن.»

درست ادامه می‌دهد: «اون تصمیم گرفت تا باهاشون بجنگه. به دنبال راهی گشت تا شکستشون بده. جادو ناامیدش کرد. پس از نیرویی حیوانی استفاده کرد تا لشکری درست کنه و بر ضدشون بشورونه. آخرش هم متوسل شد به...» لحظه‌ای در سکوت فرو رفت، سپس دوباره، این بار با صدایی بلندتر، شروع به صحبت کرد. «اون تونل بین دنیای ما و دموئاتا رو باز کرد. شیاطین رو دعوت کرد تا عبور کنن. اون مسؤل این همه بی‌رحمی و مرگ و میره. اون تنها کسیه که باید جلوشو بگیریم اگه بخوایم تونل رو -»

ناگهان فریاد می‌زنم: «به خاطر همینکه که تو اومدی! بقیه‌ی کاهن‌ها کمک نکردن، اما دوقلوی تو باعث این تهاجم بود. تو احساس گناه کردی. نمی‌تونستی تحمل کنی این همه مردم به خاطر اون بمیرن.»

درست آرام سر تکان می‌دهد. «وقتی بچه بودیم مثل روحی در دو بدن بودیم. اگه اون به خودش صدمه می‌زد، منم آسیب می‌دیدم. وقتی من خوشحال بودم، اون می‌خندید. به مرور زمان تغییر کرد، اما رابطه همیشه وجود داشت، و ما رو به هم پیوند می‌داد، متعهدمون می‌کرد. کاری که اون می‌کنه اشتباهه. با مسیحیت نمی‌شه جنگید - و حتی اگه می‌شد، باید با وسایل انسانی این کار انجام می‌شد، نه شیاطینی. من نمی‌تونستم کنار بایستم و بذارم برادرم - که از گوشت و خون خودمه - چنین قساوتی رو بر علیه همه‌ی اقوام انسانی مرتکب بشه. باید متوقفش می‌کردم.»

کُنا پوزخند می‌زند: «پس دلیل خیلی افتخارآمیزی هم نداشتی. تو برای نجات ما و اینکه نگران ما بودی به طرفمون نیومدی، به خاطر این اومدی که کاری رو که دوقلوت کرده بود دوست نداشتی.»

دراست شانه بالا می‌اندازد. «انگیزه‌های من اهمیتی داره؟ من اومدم. امیدوارم به این دیوانگی خاتمه بدم. همین کافیه.»

برود می‌گرد: «نمی‌تونم... متوقفش کنی.» حالا که نزدیک تر ایستاده‌ام می‌توانم قلبش را ببینم، که درون دیوار به آرامی می‌تپد، و سنگ نیز با آن تکان می‌خورد. پس فقط او نیست که درون سنگ زنده است - خودِ سنگ نیز جان دارد.

دراست می‌گوید: «باید متوقف بشه. این اشتباهه برود. دموئاتا همه چیز رو خراب می‌کنه. اونا تو این جزیره نمی‌مونن - حتماً راهی پیدا می‌کنن تا از دریا بگذرن و در کل جهان پخش بشن، و هر کی تو راهشون ببینن بکشن.»

برود غرغر می‌کند: «خوبه. من هم... ازشون... همینو می‌خوام. به جز... ممنوعان.. خودمون. کاهن‌ها... محکم می‌ایستن. ما هرگز... سقوط نمی‌کنیم. ضعیف... نابود می‌شه. قوی... می‌مونه. روشی که... باید باشه.»

دراست سرش را تکان می‌دهد: «حتی کاهن‌ها هم در آخر سقوط می‌کنن. دموئاتا هیچ وقت با کسی شریکی کار نمی‌کنن، حتی حکومت هم نمی‌کنن. اونا فقط از پا درمیانن. همه زیر دست اونا شکست می‌خوریم - انسان، کاهنه، کاهن. همه.»

برود نیشخند می‌زند. «اگه اینطوره... خب باشه. یک دنیای.. پر از شیطان... بهتر از... دنیای.. پر از لکه ننگ... مسیحیته.»

گل خرخر می‌کند: «فایده نداره. هم می‌تونیم اینجا بایستیم و تا همیشه بحث کنیم و به هیچ جا هم نرسیم. هم می‌شه سرش رو از گردن جدا کنم و کارشو بسازم؟»

دراست می‌گوید: «این جلوی کارشو نمی‌گیره.» و نزدیک‌تر می‌رود، و ارتباط چشمی‌اش را با برادرش می‌شکند تا مرا به جلو براند. «روح برود با سنگ القا شده. اون حالا جزئی از تونل بین دنیاهاست. فراتر از آسیب جسمیه. ما فقط با بستن تونل می‌تونیم اونو بکشیم.»

لُرکان درحالیکه معذبانه برود را می‌نگرد، و یکی پس از دیگری به گوشواره‌هایش تلنگر می‌زند می‌گوید: «پس انجامش بده، سریع، و بذار زودتر از اینجا بریم.»



برود به تلخی می‌گوید: «شما هم... دوقلوئید. من می‌تونم... بگم... تو چه احساسی داری ... وقتی که... برادرت می‌خواد... تو رو بکشه؟»

لُرکان به خشکی جواب می‌دهد: «اگه من جای تو بودم، می‌گفتم که اون حق داره خون منو بریزه.»

برود دندان قروچه می‌کند: «دروغ می‌گی. دوقلو ها... نباید هرگز... دستشونو... روی هم بلند کنن.» دندان قروچه‌اش به لبخند تبدیل می‌شود. «اما... در این مورد... من فکر نمی‌کنم... مصداق داشته ... باشه. من بین.. دشمنام... یک دوست... می‌بینم./اون از من... محافظت... می‌کنه.»

گُل اخم می‌کند: «درباره چی داره حرف می‌زنه؟»

دراست غرغر می‌کند: «به حرفاش توجه نکن. دیوانه‌س. بذار راهمونو ادامه بدیم و -»

فریادی از درد باعث می‌شود بایستند. صدای لُرکان است. همانطور که می‌چرخم جنگ‌جوی جوان به روی زمین می‌افتد و قفسه‌ی سینه‌اش را چنگ می‌زند، خون از لای انگشتانش بیرون می‌زند.

گُل فریاد می‌زند: «شیاطین!» و به تندی برمی‌گردد و شمشیرش را بالا می‌برد. گیج و سردرگم می‌ایستد. هیچ شیاطینی در غار پشت سر لُرکان نیست. تنها کُنا ایستاده - با چاقوی قرمز شده از خون و لبخند یک قاتل.

قبل از اینکه کسی بتواند واکنش نشان دهد، کُنا به سمت ورودی غار می‌دود و در چاه فریاد می‌زند «دموناتاها! بدوید به طرف من! دشمنای شما هستن!»

گُل فحشی زنده می‌دهد و شروع می‌کند به دویدن در مسیر غار. اما بعد صدای شیاطینی که به درون حفره‌ی بالای سرمان می‌پزند و با تقلا پایین می‌آیند را می‌شنویم. گُل می‌ایستد، و مطمئن نیست که چه کار باید بکند.

دراست هرج و مرج بالای سرمان را نادیده می‌گیرد. بالا می‌رود، و تقریباً صورت به صورت برادر دوقلویش قرار می‌گیرد. سپس با گوشه‌ی دهانش با من صحبت می‌کند. «می‌خوام افسون رو شروع کنم. وقتی اولیش رو تموم کردم، می‌تونیم به تونل وارد شیم، جایی که من بقیه‌شو به پایان می‌رسونم.»

شروع می‌کنم: «پس...»

فریاد می‌زند: «وقت نداریم! به اونا بگو بجنگن و چند ثانیه معطلشون کنن و دعا کن که کافی باشه.»

لب‌هایش با سرعتی غیرطبیعی شروع به حرکت می‌کند و دستانش بالا می‌رود، و تصویری آبی تیره رنگ می‌درخشد. برود به او فحش می‌دهد اما دراست توهین‌های زننده را نادیده می‌گیرد و وردخوانی را ادامه می‌دهد.

حواسم را به کُنا و کُل می‌دهم. کُنا در کنار ورودی ایستاده است، و با شادمانی سوت می‌کشد، و با لبه‌ی چاقوی خونی‌اش زیر ناخن‌هایش را تمیز می‌کند. کُل به لُرکان کمک کرده است تا روی پایش بایستد - کُنا حتماً نتوانسته است قلب جنگ‌جوی جوان را نشانه برود، زیرا با وجود اینکه زخمش کشنده است، نمرده. برن به خون روی سینه‌ی لُرکان خیره می‌شود، سرش یک‌وری شده، و نمی‌داند با آن چه کند.

از درون چاه جیغ‌های غضب‌ناکی به گوش می‌رسد. شیاطین حتماً بسیار سریع به پایین می‌آیند، تعداد زیادی از آنها، و فشرده و متراکم راه خود را می‌بندند. اما انسداد بیش از این نمی‌تواند دوام بیاورد. حدس می‌زنم در کمتر از یک دقیقه به ما می‌رسند.

کُل بر سر کُنا فریاد می‌زند: «چرا اینکارو کردی؟ حالا همه‌مون می‌میریم!»

کُنا خودخواهانه جواب می‌دهد: «سما می‌میرید. نه من. من با ارباب شیاطینی، لردلاس معامله کردم.»

نفس نفس زنان می‌گویم: «شبی که داشت باهات حرف می‌زد!» و اولین مواجهه‌مان را با لردلاس، درحالیکه او را دیدم که روی کُنا خم شده و نجوا می‌کند، به یاد می‌آورم.

کُنا لبخند می‌زند: «آره. من خواب نبودم. اون به طرف من اومد. همه چیزو به من گفت، از ماموریت دراست، دلیل حقیقی‌ش برای اومدن به اینجا، و اگر اون شکست بخوره چه اتفاقی ممکنه بیفته. برای همکاری من قول قدرت فراوان بهم داد. در جهان جدید من یک شاه بلندمرتبه می‌شم، فرماندهی همه اونهایی که شیاطین تصمیم می‌گیرن نکشن.»

فریاد می‌زنم: «گوش نمی‌کردی؟ اونا هیچ کسو زنده نمی‌ذارن!»

کُنا می‌خندد: «معلومه که می‌ذارن. هر اربابی به خدمتکار نیاز داره.»

پرسیدم: «لردلاس اینو گفت؟»

«مستقیماً نه، اما اینطور فهمیده می‌شد.»

گُل تَف می‌اندازد: «تو یه الاغی!» سپس یک وری به کُنا می‌نگرد. «منظورت از همکاری چیه؟ تو برای اون شیطان چیکار کردی؟»

کُنا زمزمه می‌کند: «اطلاعات. من درباره‌ی همه شما بهش اطلاعات دادم، گذشته‌تون، نقاط قدرت و ضعف‌هاتون. درباره‌ی بچه‌های اُرنا بهش گفتم – به این شکل فهمید که باید اونا رو به کار بگیره. و بعد خدمات دیگه ای هم بود...»

از صدای درون چاه بالا، می‌فهمیم که انسداد برطرف شده و شیاطین دوباره دارند به پایین حرکت می‌کنند. زمان تقریباً به پایان رسیده است. ناامیدانه به دراست نگاه می‌کنم اما لب‌هایش همچنان حرکت می‌کنند و او به جلو قدم برداشته است.

گُل بر سر کُنا فریاد می‌زند: «زود باش! تا چند ثانیه دیگه می‌رسن و من نمی‌خوام قبل از اینکه حد و اندازه‌ی خیانت تو رو بفهمم بمیرم.»

کُنا به لُرکان پوزخند می‌زند: «خیلی خوب. من رونان رو کشتم – اونو از صخره به پایین پرت کردم.» لُرکان سعی می‌کند تا ناسزایی بگوید اما صورتش از درد به هم می‌پیچد و دوباره خم می‌شود و می‌نالد. کُنا ادامه می‌دهد: «و فیاچنا» و این بار به من می‌خندد. «لردلاس یک کیسه پودر سم به من داد. بعد از اینکه شیطان گازش گرفت اونو به زخمش مالیدم، وقتی که همه یا خواب بودن یا حواسشون نبود. من –»

هر چیزی که می‌خواست بگوید در ورود اولین شیطانی که از ورودی سقف به درون غار فروافتاد ناپدید شد. با صورت به زمین خورد اما فوراً از جا بلند شد و سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند، و به دنبال منبع خطر گشت. کُنا را تشخیص می‌دهد، قدمی به سمت او برمی‌دارد، سپس هوا را بو می‌کشد، مکث می‌کند و نگاهش را به سمت باقی ما برمی‌گرداند و خائن نیشخندزن را تنها می‌گذارد.

شیطان به جلو می‌جهد و جیغ می‌زند. گُل محکم جلویش می‌ایستد و شمشیرش را در رأس سرش وارد می‌کند، سپس با لگد او را به مسیر آنهایی که به دنبالش می‌آمدند هل می‌دهد.

لُرکان مرگش را به تأخیر می‌اندازد و با شمشیرش به سوی شیاطین خیز برمی‌دارد، و یک دستش را روی سوراخ ایجاد شده در سینه‌اش می‌گیرد تا جریان خون را بند آورد.

برن دور غار، بالا، زیر و دور شیاطینی که خودشان را به طرفش پرتاب می‌کنند می‌رقصد و آنها را گیج و خشمگین می‌کند، هر کاری می‌کند تا حواسشان را از بقیه‌ی ما پرت کند - و بخصوص از جانب دراست، که هنوز در حال زمزمه‌ی وردها در جلوی برود بدزبان است.

به درونم نفوذ می‌کنم، جادویم را فرامی‌خوانم و آزادش می‌کنم. شیاطنی را آتش می‌زنم. چشم یکی دیگر را می‌ترکانم. یکی‌شان را با فشردن مغزش دیوانه می‌کنم - در حال دیوانگی به شیاطین اطرافش حمله می‌کند. افسون‌ها به سرعت روی زبانم جاری می‌شوند، و قدرت از طریق انگشتان، لب‌ها و چشمانم با سرعتی وحشتناک پراکنده می‌شود. شکم یکی از شیاطین را منفجر می‌کنم. یک ردیف از V شکل‌های بالای سرشان را فرو می‌ریزانم، و بسیاری از شیاطین را در آن حرکت می‌کشم.

اما این کافی نیست. باز هم می‌آیند. جریانی بی‌پایان از شیاطین که مثل رودخانه‌ای به غار می‌ریزند. لُرکان زیر بهمن هیولاها گم شده است. یکی از گوش‌های حلقه‌دارش در هوا به پرواز درمی‌آید - آخرین چیزی که از او می‌بینم. شکم گُل دریده شده و نصف صورتش با چنگال شیاطین از بین رفته. همچنان می‌جنگد اما ناامیدکننده است. نمی‌توانم جنگ‌جوی پیر را نجات دهم.

برن همچنان قوی پیش می‌رود، سریع و چابک مثل همیشه، اما این چه سودی دارد؟

نگاهم به کُنا می‌افتد که مثل یک فرمانده که بین سگ‌های شکاری‌اش حرکت می‌کند بین شیاطین راه می‌رود. بسیارشان با بدگمانی بر او می‌غرند اما وقتی بوی خونس را می‌شنوند کاری به کارش ندارند. او به این کشتار می‌خندد و به سوی دراست می‌رود، و چاقویی را می‌چرخاند، آماده می‌شود تا کاهن را بکشد. وردی را می‌سازم تا مغزش را در سرش ذوب کنم - اما بعد فکر بهتری به ذهنم می‌رسد.

افسون حرکت. سریعاً آن را انجام می‌دهم و کُنا در غار به پرواز در می‌آید، و به دیوار زیر آبشار برخورد می‌کند. به سنگینی می‌افتد، سپس برمی‌خیزد، خود را تکان می‌دهد اما صدمه‌ای ندیده‌است، و همانطور که آبشار با شدت بر او می‌خورد سرش را تکان می‌دهد.

در حالیکه آب را از چشمانش پاک می کند خرخر سرمی دهد: «تو باید بهتر از اینا کار کنی!»

جواب می دهم: «من اینطور فکر نمی کنم.»

از شنیدن لحن صدایم اخم می کند. شیاطینی نزدیک او ایستاده است. با سری که بیشتر شبیه سر انسان است، به جز یک چشم اضافی که در وسط پیشانی اش دارد، نامطمئن کُنا را بو می کشد، سپس با شوق هیس-هیس می کند. دهانش گشادتر از دهان انسانی باز می شود - دندان های روی هم رفته ی خنجرمانند و دو زبان چنگال شکل.

کُنا گیج به شیطان خیره می شود. سپس می فهمد - آب خون روی صورتش را پاک کرده است! لحظه ای وحشت. سعی می کند تا دوباره کف دستش را ببرد، تا روی گونه اش خون بمالد. اما شیطان قبل از اینکه بتواند افسون حفاظت را روی خودش اجرا کند بالای سرش است. با دهان لب هایش را می گیرد. طوری به نظر می رسد که انگار دارند یکدیگر را می بوسند - تا وقتی که شیطان دهان کُنا را می شکافد، و رهایش می کند تا بیفتد، و دیوانه وار ور بزند، و با یک مشت شیطان بی رحم دیگر روبرو شود.

گُل فریاد می زند: «هاه!» و از مرگ وحشیانه ی کُنا لبخند رضایت مندانه ای می زند. «این ادبش می کنه! آفرین، یگانه ی کوچک!»

سپس یک شیطان پای جنگ جوی پیر را از زیر او لگد می کند. می افتد. بدن های شیاطینی فضای اطرافش را پُر می کنند. و دیگر فوق پادشاه یک چشم که برایم مثل پدر می ماند - کسی که نامم را بر من نهاد - رفته بود.

تنها می مانم. وقت سوگواری نیست. شیاطین نزدیک اند و به رقص برن توجهی ندارند، و روی من تمرکز کرده اند. هر افسون کینه وار و ویران کننده ای که به دستم می رسد به طرفشان شلیک می کنم. اما نمی توانم همه شان را بکشم. آنها دارند نزدیک تر می آیند. تقریباً به من رسیده اند. هر آن ممکن است یکی شان به طرفم یورش آورد و بعد -

دستی یقه ی پیراهنم را می قاپد و به عقب کشیده می شوم. فریاد می زنم، اما فریادم با فشار یقه به گلویم خفه می شود. محکم به زمین می خورم. تقلاکنان روی پا می ایستم، سعی می کنم گلویم را آزاد کنم، تا افسونی بخوانم، و حداقل یک شیطان دیگر را بکشم قبل از اینکه...

می‌ایستم. در تونلی پر از دل و روده قرار دارم. دراست کنارم است. شیاطین در دهانه‌اند، و می‌غرند و چنگال‌هایشان را به سمتان تکان می‌دهد، و با تمام نیرو و خشمشان می‌پزند - اما نمی‌توانند به ما برسند. نمی‌توانند مانع نامرئی که من و دراست را از آنها جدا کرده است درهم بشکنند.

کاهن می‌گوید: «یک شروع مثبت.» لبخند تندی می‌زند، سپس چشمانش را تا نیمه می‌بندد و به سمت پایین تونل راه می‌افتد، و وردهای افسون بعدی را زمزمه می‌کند.

خنده‌ای هیستریک سر می‌دهم و برای شیاطین خشمگین و کوبنده ادا درمی‌آورم. اما بعد مرگ دوستانم را به یاد می‌آورم و خوشمزگی دیوانه‌وارم تمام می‌شود. به دنبال جسد گل و لُرکان می‌گردم اما نمی‌توانم از بین جمعیت شیاطین که دور دهانه‌ی تونل جمع شده‌اند چیزی ببینم. هیچ نشانی از برن نیز نیست، اما من مطمئنم که او در امان است - با حماقتی که او دارد، زندگی‌اش تضمین شده. فکر نمی‌کنم هیچ کدام از این شیاطین بتوانند به او آسیبی بزنند.

به سنگینی آه می‌کشم و اشک‌ها را از چشمانم پاک می‌کنم، به گل و لُرکان فکر می‌کنم، و همه‌ی ساعت‌های خوش و ماجراجویی‌هایی که با هم داشتیم. سپس، افکار لطیف را پشت سر می‌گذارم، و خود را محکم می‌گیرم، به آشفتگی شیاطین پشت می‌کنم و به دنبال دراست به راه می‌افتم، خود را آماده می‌کنم برای مرگی سریع و پیروزمندانه.<sup>۵۵</sup>

<sup>55</sup> توضیح:

آنها از یک چاه که مستقیم از سطح زمین به آن غار می‌رسید عبور کرده‌اند. در آن غار که کف و سقفش را استالاکتیت و استالاگمیت پر کرده یک آبشار زیبا نیز قرار دارد. و همچنین در یک قسمتش برود را می‌بینیم که بدنش با دیواره یکی شده است و یک ورودی درست در وسط بدنش درست شده. وظیفه دراست این است که با خواندن ورد آن شکاف بدن برود را برای لحظه‌ای عبورپذیر کند. و خوشبختانه در آخرین لحظه که شیاطین یک را محاصره کرده بودند موفق به این کار میشود، یقه یک را می‌گیرد و با شتاب او را با خود به درون تونل بعدی می‌کشانند. شکاف پشت سرشان دوباره عبورناپذیر می‌شود و در نتیجه شیاطین نمی‌توانند آنها را دنبال کنند. حال باید از این تونل که در واقع نمودی از داخل بدن برود است (همان تونل کذایی) عبور کنند و...

## فصل بیستم

### قربانی

دیوارهای تونل داغ و گوشت شکل اند، چه برای نگاه کردن و چه برای لمس کردن. از طریق نوری که از دست دراست می آید می توانم قسمت های بیشتری از برود را از اینجا ببینم - بیشتر آنهایی را که نمی خواهم . تقریباً همه ی قطعات درونی بدنش - قسمت هایی از بدن فرد که انتظار می رود پنهان بماند - به شکلی وقیحانه تپش کنان، قل قل کنان و شرشر در لایه های تغییر شکل یافته ی سنگ آشکارند.

همانطور که به تونل بدنش تجاوز می کنیم جیغ می کشد، صدایش از غرش ها و ناله های شیاطین بلندتر است. ما را نفرین می کند، به عاقبتی شوم تهدید می کند و اخطار می دهد که برگردیم. وقتی می بیند این کارش تاثیر ندارد، سعی می کند با وعده ی قدرت، زندگی طولیل و امنیت از جانب دموناتا ما را تطمیع کند.

او را نادیده می گیریم و پیش می رویم، دراست آوازه خوان اوراد جادوی قدرتمند را زمزمه می کند، من نیز مطیعانه به دنبالش می روم، و منتظر دستورش می مانم.

همانطور که در تونل پایین می رویم صدای برود محو می شود تا اینکه دیگر چیزی نیست جز یک زمزمه ی آهسته. دیوارهای اطرافمان نیز تغییر می کنند، سخت تر می شوند، و بیشتر به سنگ شبیه اند. اگرچه خطوط ریزی از بینشان رد شده - که فکر می کنم سپاهرگ ها باشند.

از دراست انتظار دارم که بایستد، افسونش را کامل کند و قربانی ام کند. اما به حرکت ادامه می دهد، آرام اما مطمئن، مسیر تونل را که هرچه پایین تر می رویم عمیق تر و پیچ و تاب دار تر می شود دنبال می کند. می خواهم بپرسم چرا اینجا کار را تمام نمی کند، تا اگر موفق شد بتواند سریع خارج شود، قبل از اینکه دیوارها دورش بسته شوند. اما جرئت ندارم وقتی دارد اوراد را می خواند دخالت کنم، به خاطر ترس ممکن است تمرکزش را بر

هم بزنم، و مانع جادو را خراب و شیاطین را آزاد کنم تا خودشان را به پایین تونل پرتاب کنند و پشت سرمان بیایند.

نهایتاً تونل به غاری دیگر ختم می‌شود. این یکی از اولی کوچکتر است، و هیچ شکل یا پیکره‌ی بخصوصی در آن نیست. وسط آن گودال بزرگی از آب قرار دارد. کپه‌ای از استخوان از وسط این گودال مثل جزیره‌ای بیرون زده‌است. در مرکز آن استخوان‌ها یک سنگ مستطیلی عمودی قرار دارد که مرا به یاد حلقه‌ی سنگ‌های کهن، جایی که از شیاطین به آن پناه بردیم، می‌اندازد.

دراست در لبه‌ی آب می‌ایستد، و سنگ را برای چند دقیقه واری می‌کند و افسون‌های بیشتری زمزمه می‌کند. سپس متوقف می‌شود و با لبخندی خسته به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «یک سنگ مغناطیسی، مخزن جادوی باستانی. خیلی قویه. ما فکر می‌کنیم موجودات کهن از سنگ‌هایی مثل این استفاده کردن تا موقعیت جهان ما رو علامت‌گذاری کنن، تا بتونن از ستاره‌ها راهشونو به اینجا پیدا کنن. موجودات کهن بیشتر نیروی باقی‌مانده از این سنگ‌ها رو کشیده‌ن، با این وجود اینو جا گذاشتن یا شاید عمداً بخاطر دلایل خاصی گذاشتن بمونه. برود پیداش کرد و ازش استفاده کرد تا تونل رو باز کنه. حالا ما ازش بر ضد خود برود استفاده می‌کنیم.»

درحالیکه به پشت سرم و بالای تونل نگاهی می‌اندازم با اضطراب می‌پرسم: «توقف افسون‌خوانی خطر نداره؟» دراست می‌گوید: «برای لحظه‌ای، افسون‌هایی که اعمال کردم روی دیوارهای صخره کار می‌کنن، روی برود...» با سر به آن طرف جزیره استخوان‌ها اشاره می‌کند. خوب خیره می‌شوم، و دهانه‌ی تونل دوم را در صخره‌ای بسیار آنطرف‌تر از گودال می‌بینم - اما دیوارهای این تونل از تارهای قرمز و باریکه‌های گوشت درست شده است.<sup>56</sup>

می‌پرسم: «اون تونل رابط دنیای دموناتاس؟»

«آره. طرف اونا یک ارباب شیطانی مثل برود تغییرشکل داده و تونل رو به وجود آورده. سنگ مغناطیسی این دو تونل رو به هم پیوند می‌ده. جادو رو از ارباب شیطانی و برود جذب می‌کنه، شکل‌هاشون رو تغییر می‌ده، و

<sup>56</sup> در آن طرف جزیره، یک شکاف دیگر وجود دارد که توسط یک ارباب شیطانی (که همانند برود خود را در آنجا قرار داده است) گشوده شده.



آروم آروم بافت‌های دو تونل رو به هم می‌بافه. شیاطین رده‌پایین‌تر تونسستن در طول این فرآیند به زور خودشونو بچپونن این تو و عبور کنن. وقتی تونل‌ها یکی بشن، ارباب‌ها هم می‌تونن مثل خدمتکاراشون به این دنیا پا بذارن. اگه این اتفاق بیفته، کار بشر تموم شده‌ست.»

می‌پرسم: «اگه وقتی درحال اجرای بقیه‌ی افسون‌ها هستی یه شیطان وارد بشه چی؟»

دراست مکث می‌کند. یک چشمش را به من می‌دوزد: «من نمی‌تونم صبر کنم. تو مجبور می‌شی باهاش بجنگی. اوضاع رو به‌راهه؟»

لب‌هایم را لیس می‌زنم، دهانم از گرمای تونل و غار خشک شده است. «بله. گل و لُرکان مُردن. کُنا هم همینطور. من افسون محافظشو باطل کردم. شیاطین کشتنش.»

دراست خرخر می‌کند: «خوبه. و برن؟»

«نمی‌دونم. وقتی وارد تونل شدیم زنده بود، اما اونجا شیاطین زیادی بودن...»

دراست قسم می‌خورد: «اگه بتونم برگردم، دنبال پسرک می‌گردم. اگه زنده باشه، ازش مراقبت می‌کنم.»

راست می‌ایستد، خستگی‌اش را نادیده می‌گیرد و قدمی در آب می‌گذارد، و وردهای بعدی را شروع می‌کند. ثانیه‌ای به جزیره‌ی استخوان‌ها خیره می‌شوم – هیچ راهی وجود ندارد که بگویم آنها استخوان انسان‌اند یا شیطان، یا مخلوطی از آن دو – سپس پشت سر او به داخل گودال گام برمی‌دارم.

با وجود گرمای غار، آب سرد است، اما نه به سرمای دریا. نیازی به افسون گرم‌کننده نیست. پشت سر درست در آب راه می‌روم، چشمانم روی سنگ مغناطیسی و استخوان‌هاست، و از این فکر که ممکن است او وقتی کارش تمام شد استخوان‌هایم را آنجا، بالای آن توده، رها کند وحشت می‌کنم.

آب کم عمق تا زیر رانم نیز نمی‌رسد. خیلی طول نمی‌کشد تا به جزیره برسیم. وقتی آنجا می‌رسیم، درست از تپه‌ی استخوان‌ها بالا می‌رود. استخوان‌ها تُرد و شکننده‌اند و بسیارشان زیر پاهایش خرد می‌شوند. توجهی نمی‌کند،

و افسون‌ها را ادامه می‌دهد و با دست و پا راهش را به سوی سنگ مغناطیسی می‌گشاید، و به من اشاره می‌کند تا دنبالش بروم.

مشعل درون دست‌های دراست از آبی به سرخابی تغییر رنگ داده. استخوان‌ها - بخصوص جمجمه‌ها- طوری به نظر می‌رسند که گویی مشتعل شده‌اند. همان‌طور که به سمت جایی که دراست زانو زده است می‌خزم سعی می‌کنم نگاهم را از آنها برگردانم. او دستانش را به دو طرف سنگ مغناطیسی باز کرده، و آماده است تا وقتی زمانش برسد آن را در آغوش گیرد.

همان‌طور که دراست افسون‌ها را اعمال می‌کند، به آرامی به یک طرف او می‌روم، تا بتوانم دید بهتری از تونل عالمِ دموناتا داشته باشم - می‌خواهم اگر شیطانی از آن بیرون بیاید زود بفهمم. اما هیولاهای آن طرف به نظر نمی‌رسد که از خطر آگاه باشند، یا شاید نمی‌توانند به تندی عبور کنند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. نه سایه‌ای وجود دارد و نه صدایی.

دوباره دارم به استخوان‌ها و سنگ مغناطیسی فکر می‌کنم. چه کسی آنها را اینجا گذاشته؟ سنگ توسط موجودات کهن اینجا قرار داده شده، اما آیا برود استخوان‌ها را زیر آن چسبانده؟ شیاطین آنها را اینجا گذاشته‌اند؟ یا آنها هم کار موجودات کهن هستند؟ آیا آنها مردم را قربانی می‌کرده‌اند تا این مکان جادویی را بسازند، همان‌طور که دراست می‌خواهد مرا قربانی کند؟

با وجود حس ناخوشایندم، نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم تا جمجمه‌ها را بررسی نکنم، و از خود نپرسم که آیا این انسان‌ها در سطح زمین کشته شده‌اند یا این پایین. داوطلبانه مُرده‌اند؟ در لحظات آخر به چه چیزهایی فکر می‌کرده‌اند؟ شجاعانه به سوی مرگشان رفتند، همان‌طور که من امیدوارم این‌طور باشد، یا در لحظات آخر ترسیده‌اند و جیغ التماس سرداده‌اند؟

صدای دراست بالا می‌رود، و افکارم را بر هم می‌زند. دستانش به بالای سنگ مغناطیس نزدیک شده است، و آرام آرام همان‌طور که بیشتر به شبکه‌ی افسون‌های پیچیده فرو می‌رود دستش را نزدیک‌تر می‌برد. به کلماتش گوش می‌دهم، و اگرچه کشف رمزشان سخت است - بسیار تند صحبت می‌کند! - پس از لحظاتی چند تایشان را متوجه می‌شوم. او در شُرُف به پایان رساندن یکی از افسون‌های پایانی است. خیلی طول

نخواهد کشید. اگر می‌خواهم برای آخرین بار دعایی برای خود بخوانم، بهتر است آن را حالا انجام دهم، قبل از اینکه -

درست نعره می‌زند. دستانش کاملاً از هم باز می‌شوند سپس به طرف پهلویش می‌روند. چشمانم به پایین می‌نگرد و خنجری را تشخیص می‌دهم که از گوشتش بیرون آمده است و دسته‌ی تا انتها فرورفته در بدنش می‌لرزد. روبروی گردانم، جادویم را فرامی‌خوانم، انتظار دارم کُنا یا یک شیطان را ببینم.<sup>۵۷</sup>

اما هیچ کدامشان نیست.

او برن است!

پسرک در لبه‌ی گودال، درحالی‌که دستانش را باز کرده ایستاده - او چاقو را پرت کرده است. صورتش به طرزی عجیب بُهت‌زده است.

قلبم به تپش می‌آفتد. آیا این همه وقت مظلوم‌نمایی می‌کرده‌است؟ یک جاسوس در میان ما، که نقش دیوانه‌ها را بازی می‌کرده، و منتظر زمان پایانی برای حمله بوده؟ غیرممکن است! هیچ‌کس نمی‌توانسته آنقدر خوب ایفای نقش کند. اما او آنجا ایستاده، دستانش همچنان گشوده شده، خنجر در پشت دراست فرو رفته.

دراست به کناری می‌آفتد و برن را می‌بیند. با شگفتی نعره می‌زند، سپس از درد می‌نالند. من تردید می‌کنم. می‌خواهم افسونی بخوانم، پسرک را - قاتل را - برگردانم، و اگر بتوانم او را نابود کنم. اما او برن است! نمی‌توانم به او صدمه بزنم، نه تا وقتی که مطمئن شوم، تا وقتی که -

دراست به نفس نفس می‌آفتد: «چرا؟»

برن پلک می‌زند. به دراست اخم می‌کند، سپس به من می‌نگرد - و اشک‌هایش جاری می‌شود. فریاد می‌زند: «گُل! <sup>۵۸</sup>!» و به جلو خیره می‌شود، و به کندی خود را به آب می‌زند، دستانش را تکان می‌دهد، و این بار هیچ نشانی از سبک‌بازی‌های همیشگی‌اش نیست.

دراست با صدای گرفته می‌گوید: «بک! جلوشو بگیر!»

<sup>57</sup> توضیح: پشت سر بک و دراست، خارج از گودال آب، یک نفر خنجری را مستقیم به سمت دراست پرتاب می‌کند که به هدف هم خورده - م.

<sup>58</sup> منظور Flower است - م.

آه می کشم: «نه.» و می گذارم افسون ها بر لبم خاموش شوند، و از اشک ها می فهمم که چه اتفاقی افتاده.  
«چیزی نیست. هیچ آسیبی به ما نمی رسونه.»

برن ناله کنان و هق هق کنان به جزیره ی استخوان ها می رسد. خودش را روی من می اندازد و دوباره و دوباره فریاد می زند: «گُل!». او را می گیرم، می گذارم صورتش را در سینه ام بفشارد و گریه کند، درحالی که سرش را نوازش می دهم، کلماتی آرامش دهنده زمزمه می کنم.

پس از چند ثانیه از بالای سر او به کاهن مجروح می نگرم. نجوا می کنم: «روی صخره حرفای ما رو شنیده. می دونست که می خوامی منو بکشی. نمی تونست بذاره این اتفاق بیفته. به روش دیوانه وار خودش عاشق منه. این کارو نکرده که نقشه های تو رو خراب کنه - فقط می خواست من رو نجات بده.»

دراست با خشم دندان هایش را به هم می فشارد. «اون احمق! نمی دونست چه اتفاقی می افته اگه-»

به آرامی میان حرفش می پریم: «نه. نمی دونست. من دوستشتم. شاید تنها کسی که توی این جهان بهش احساس نزدیکی داره. اون فقط اینو می دونه که نمی خواد من بمیرم. اونو مقصر ندون. نمی تونسته خودشو کنترل کنه.»

چهره ی درست ملاسیم می شود. لبخند می زند: «آره. فکر می کنم حق با تو باشه. این برای ما خیلی راحت نیست اما...» چشمانش به سمت سنگ مغناطیس می چرخد. دستش را به سمت آن دراز می کند، سپس عقب می نشیند و همانطور یک وری دراز می کشد. «نمی تونم کاری بکنم، بک.»

سرد می شوم: «باید بتونی!»

سرش را تکان می دهد. «خیلی دیر نشده - اگه سریع بهشون رسیدگی بشه افسون ها هنوز کار می کنن - اما برن زخم عمیقی به من زده. من قدرت ادامه ی کار رو ندارم.»

دوباره فریاد می زدم: «باید داشته باشی! باید سعی کنی! نه اینکه اونجا دراز بکشی و کم بیاری!»

با ناراحتی لبخند می زند: «من درباره ی کم آوردن صحبت نمی کنم. من نمی تونم افسون ها رو کامل کنم - اما تو می تونی.»

به آرامی می‌پرسم: «و برن رو قربانی کنم؟» و از پاسخ این سوال وحشت دارم.

کاهن می‌غرد: «نه احمق.» حالا بیشتر مثل همان دراست قبل شده است. «چرا وقتی یک نفر نیمه‌جان داری دو آدم کشته بشن؟ من کارم تمومه. حتی اگه می‌تونستم بقیه‌ی افسون‌ها رو اجرا کنم، هرگز نمی‌تونستم به سطح زمین برگردم. تو باید ادامه بدی، افسون‌ها رو کامل کنی، بعد گلوی منو بشکافی و بذاری خون روی سنگ مغناطیس جاری بشه.»

احمقانه به او زل می‌زنم.

او غرغر می‌کند: «وقت گیج‌بازی درآوردن نیست. خیلی شانس بیارم چند دقیقه دیگه زنده می‌مونم، و نه بیشتر. انجامش بده بک. اوراد رو بخون. منو بکش. مردمتو از دست خشونت‌های دموناتا خلاص کن. بعد هم خودت و برن رو نجات بده.»

کلمه‌ی آخر مرا به حرکت وامی‌دارد. برن هر کاری کرده است تا مرا برهاند. نمی‌توانم با تنها گذاشتنش جواب کارهایش را اینگونه بدهم، تا در دستان ارباب‌های شیطانی، وقتی بیابند، کشته شود. دستانش را از دور بدن لرزانم باز می‌کنم، و به عقب هلش می‌دهم، لبخند می‌زنم تا نشان دهم همه چیز بر وفق مراد است، سپس در کنار دراست قرار می‌گیرم.

«حالا باید چه کار کنم؟»

می‌پرسد: «می‌دونی کجا افسون رو ول کردم؟»

«نه.»

اصرار می‌کند: «باید بدونی. تو حافظه‌ی دقیقی داری. به افکار قبلت برو.»

آسان نیست اما به خودم فشار می‌آورم تا تمرکز کنم. رشته‌ی حافظه‌ی همیشه قابل اعتمادم را با انگشتان چابک می‌گیرم. افسونی را که دراست آوازه‌خوان می‌گفت به یاد می‌آورم، درست جایی که برن کارش را مختل کرد. زمزمه می‌کنم: «فهمیدم.»

کاهن در حال مرگ گفت: «از همون جا ادامه بده. دستاتو باز کن. وقتی کارتو تموم کردی سنگ مغناطیس رو در آغوش بگیر، بعد به افسون بعدی برو. طلسمی که کمکت می‌کنه فرار کنی.»

می‌پرسم: «و قربانی چی؟ کی...؟»

قول می‌دهد: «خواهی فهمیدی.»

یک نفس عمیق می‌کشم. نگاه کوتاهی به تونل رابط دنیای دموئاتا می‌اندازم تا مطمئن شوم چیزی به سمتان نمی‌آید. شروع می‌کنم.

کلمات آسان می‌آیند. قدرت فراوانی در این غار وجود دارد. از لحظه‌ای که به اینجا آمده‌ام آن را حس کرده‌ام - حتی قبل از آن، وقتی در سطح زمین بودم - اما فقط وقتی خودم را به طور کامل در برابر جادو قرار دادم وسعت آن را حس کردم. این سنگ با جادویی فوق‌العاده نیرومند و غیرقابل تصویری پُر شده است. مطمئنم که اگر به اندازه‌ی کافی به سنگ مغناطیس تلنگر بزنم می‌توانم هر چیزی که در مغزم می‌گذرد را عملی کنم.

افسون را به پایان می‌رسانم، سپس سنگ را با دو دست می‌گیرم. می‌خواهم افسون بعدی را سریع آغاز کنم، اما نیرویی شدید از جانب سنگ مغناطیس غافلگیرکنان مرا می‌گیرد و کلمات در گلویم می‌خشکنند. باورنکردنیست، گویی تمام جادوهای ستارگان به درون من وارد می‌شوند. می‌توانم عالم را ببینم، کل آسمان شب را. می‌توانم اگر بخواهم خود را بیرون بکشم، از این دنیا بروم، بروم و با موجودات کهن ستارگان را کاوش کنم. این سرزمین ناگهان برایم ناچیز می‌شود، و به سختی می‌توانم نگرانش باشم. با این قدرت فراوان می‌توانم دنیای مخصوص خود را بسازم و مردم را به آنجا ببرم. نه یک کاهنه، نه یک ملکه - بلکه یک الهه می‌شوم.

اختر با من نجوا می‌کنم. از من می‌خواهد که سرنوشت جدیدم را بپذیرم، در مسیری تازه گام بردارم، روش نوینی پایه‌گذاری کنم. هرگز لازم نیست دوباره ترس، درد یا نیاز را احساس کنم. حتی نیازی به مرگ ندارم. تنها چیزی که لازم است بیرون رفتن است و ...

برن نجوا می‌کند: «رنگین کمان.» و ساعد چپم را لمس می‌کند، و با قیافه‌ای جدی به من خیره می‌شود.

حس می‌کنم قدرت از طریق پوستم به برن وارد و از آن طرف از او خارج می‌شود. به خاطر این نیست که او نمی‌تواند آن را در خود نگه دارد - او فقط آن را نمی‌خواهد. وعده‌ی ستارگان برای پسرک جذابیتی ندارد. او تنها نگران من است. اگر می‌توانست با کلمات احساسش را بیان کند، فکر می‌کنم چیزی شبیه به این می‌گفت: «اگه نتونی با کسی که عاشقش بمونی، همه‌ی قدرت‌های عالم به هیچ دردی نمی‌خوره.» و حق با اوست. الهه شدن چه سودی دارد اگر به قیمت جان همه‌ی آنهايي که برایت مهم‌اند تمام شود؟ من دنیای پر از بندگان پرستنده را نمی‌خواهم، تنها دهکده‌ای از دوستانی می‌خواهم که با من مهربان‌اند.

به برن لبخند می‌زنم، و به آرامی سرم را تکان می‌دهم. او نیز لبخند می‌زند و دستم را رها می‌کند. تمرکز می‌کنم، چشمانم را می‌بندم، و سوسه‌ی اغواکننده‌ی ستارگان را از ذهن بیرون می‌رانم و افسون بعدی را شروع می‌کنم.

همانطور که پیش می‌روم بادی داغ، گزنده و چرخان شروع به وزیدن می‌کند. تند باد در دایره‌ای دورتادور جزیره‌ی استخوان‌ها می‌گردد، و سرعت و قدرت می‌گیرد. دراست و برن خود را به کنار سنگ مغناطیس می‌کشند، آن را لمس نمی‌کنند، اما تا آنجایی که می‌توانند به آن نزدیک می‌شوند، تا از باد غیرزمینی در امان بمانند.

جیغ‌هایی می‌شنوم. ابتدا فکر می‌کنم این صدای باد است. اما بعد می‌فهمم که از تونلی می‌آیند که غار را به قلمروی شیاطین وصل می‌کند. دموناتا فهمیده چه اتفاقی در حال رخ دادن است. می‌توانند احساس کنند که دروازه‌ی ورودشان به این دنیا در حال فروریختن است. اما تنها کاری که می‌توانند در مقابل انجام دهند این است که با نفرت بر سر خبررسان بخت بدشان جیغ بکشند.

طلسم‌ها به سرعت بر زبانم جاری می‌شوند. دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی می‌گویم. چقدر ابله بودم که فکر می‌کردم ممکن است در بین وردخوانی اشتباه کنم. افسون‌ها تقریباً خودشان خود را می‌سرایند. فکر نمی‌کنم حتی اگر بخواهم بتوانم متوقفشان کنم. حالا دیگر کنترلی ندارم. همه‌چیز تحت کنترل جادوست.

به پایان افسونی دیگر می‌رسم، لب‌هایم را لیس می‌زنم، آنها را می‌گشایم تا بعدی را شروع کنم... و مکث می‌کنم. وقتش است. تنها یک افسون مانده. و آن افسون نیز بعد از قربانی کردن اجرا خواهد شد.

دراست نیز می‌فهمد. بدون اینکه لازم باشد کسی به او چیزی بگوید خود را جلو می‌کشد. لبخندی کج و معوج به من می‌زند. «زندگی طولانی‌ای داشته باش بک. خوب زندگی کن.»

من پاسخ نمی‌دهم. نمی‌توانم. کلمات بعدی من تنها می‌توانند کلماتی جادویی باشند. نمی‌توانم رشته‌ی اوراد را پاره کنم.

دراست لنگ‌لنگان به سوی دیگر سنگ مغناطیس می‌رود. به جلو تکیه می‌دهد، تا چانه‌اش مستقیماً روی سنگ قرار گیرد. سپس سرش را به عقب برمی‌گرداند، و گلویش را نشان می‌دهد. دست راستم را از روی سنگ مغناطیس برمی‌دارم و ناخن انگشت سبابه‌ام را روی گوشت گلویش فشار می‌دهم. به او لبخند می‌زنم، و یک قطره اشک از چشم چپم می‌چکد. سپس ناخنی را که با جادو تیز و خشک شده است به داخل فرو می‌کنم.

خون فوران می‌زند. سنگ مغناطیس خیس می‌شود. سپس جریان خون را با عطش جذب می‌کند. درست می‌لرزد اما به کنار نمی‌افتد. نمی‌توانم چشمانش را ببینم، فقط گلویش پیش رویم است. از این نظر خوشحالم. او همانطور رو به بالا می‌ماند، و خونس را به سنگ می‌دهد، و با جادو یا عزم راسخش - نمی‌دانم کدام - همانطور می‌ماند.

و بعد، سنگ نورهای زرد کورکننده‌ای ساطع می‌کند و درست فرومی‌افتد.

فرستی برای غصه‌خوردن نیست. با غرش پیروزی، اوراد آخرین افسون را فریاد می‌زنم. سنگ مغناطیس می‌لرزد. غار نیز می‌لرزد. باد در منتهادرجه‌اش زوزه می‌کشد، و لایه‌های بیرونی استخوان‌ها را از جزیره برمی‌کند، و تهدید می‌کند که من و برن را نیز از جا برمی‌دارد و با کوباندنمان به دیوار مرگ را به ما هدیه می‌کند. اما قبل از اینکه بتواند...

رهایمان می‌کند.



باد به سوی تونل می‌خروشد - تونل برود - و قدرتش را افزایش می‌دهد، و پیکر کاهن را می‌دزد. غار آن‌سوتر را نیز پُر می‌کند، سپس از چاه بالا می‌رود و با سرعتی غیرطبیعی به بیرون موج برمی‌دارد، به همه جا می‌رود، و هر شیطان یا آنددی را از زمین برمی‌کند. مثل موجی عظیم می‌ماند، که هر چیز شیطانی را بر سر راهش ببیند می‌شوید، و آنها را درحالی‌که در کنار خشکی جست و خیز می‌کنند و جیغ می‌کشند با خود برمی‌دارد و تا وقتی که به دریا نرسیده متوقف نمی‌شود، جایی که برای لحظه‌ای طولانی و مرگبار مکث می‌کند... سپس به عقب برمی‌گردد، به منبع خود، این نقطه، می‌رسد. پس از آن زندانی‌های شیطانی‌اش را به دنیای خودشان باز خواهد گرداند و با خشونت آنها را در آنجا چال خواهد کرد.

منتظر این اتفاق نمی‌مانم. جادو به من تفهیم کرده است. می‌دانم که وقتی آخرین شیطان با آخرین وزش باد به سرزمین خودش بازگردانده شود، استخوان‌های سنگِ برود را نیز به دنبال خود می‌کشد و تونل را می‌بندد، و زخم بین دو دنیا بسته می‌شود - و هر کسی که هنوز اینجا مانده باشد زیر سنگ‌ها له می‌شود یا زیر زمین گیر می‌افتد تا آرام آرام و به طرزی وحشتناک، در تاریکی، بمیرد.

## فصل بیست و یکم

### گریز

تلاش می‌کنیم تا به سمت جای امن بدویم. بادی که به منبعش بازمی‌گردد و بی‌رحمانه بر ما می‌وزد، مانعمان می‌شود. تندبادی درون تونل. و مشکل فقط باد نیست – همه‌ی شیاطین و آنددهایی را که در خود گرفته به همراهش است. آنها می‌چرخند و در میان هوا معلق‌اند، به ما برخورد می‌کنند، و ما را به عقب پرت می‌کنند، و می‌خواهند ما را با خود به دنیایشان بکشند.

به جای اینکه سعی کنیم بایستیم، روی شکم دراز می‌کشیم و سینه‌خیز، کنار هم، حرکت می‌کنیم. اگر آدم معمولی‌ای بودیم این کار نیز برایمان دشوار بود، زیرا باد – و شیاطین اسیر شده در آن – تونل را پر کرده‌اند.

اما ما که انسان عادی نیستیم. ما مخلوقات جادویییم و من از همان جادو برای حفاظت استفاده می‌کنم. از عمق وجود و اطرافم، از جادوی درون بدنم و دیوارهای تونل، جادو را فرامی‌خوانم و مانعی دورمان می‌سازم. این مانع نمی‌تواند از ضربات باد در امان باشد، اما بیشتر شیاطین بدون برخورد با ما از روی آن می‌پرنند. البته بیشترشان، نه همه. بعضی وقت‌ها یک تکه از بدن، چنگال یا دندان‌ها از مانع عبور می‌کنند و با برخورد به ما کبودی و زخم در بدنمان برجای می‌گذارند.

وقتی بالا رفتن از تونل را شروع کردیم برن می‌خندید – فکر می‌کرد سرگرمی جالبیست. حالا دیگر نمی‌خندد. خون صورتش را پوشانیده – در تابش نور مشعلی که ایجاد کرده ام تا راه را نشانمان دهد می‌توانم ببینمش – و دست راستش به خاطر شکستگی در دو سه قسمت بدون استفاده در کنارش آویزان است.

من هم حال و روزم بهتر از او نیست. مدام باید توقف کنم تا خون را از چشمانم پاک کنم. چند انگشت پای چپم نیز کنده شده‌اند – برای اینکه از نزدیک ببینم چه شده مکث نمی‌کنم. ردایم از پشت تکه پاره شده و قسمتی از پوست و گوشت زیرش نیز همینطور.

درد وحشتناکم را نادیده می‌گیرم و با باد بی‌رحم و طوفان شیاطین حیوانی مبارزه می‌کنم. و خود را بیشتر از تونل بالا می‌کشم، به امید گریختن و زنده ماندن.

سینه‌خیز. نفس‌زنان. همچنان که قدرتم رفته رفته تحلیل می‌رود شیاطین بیشتر به ما می‌کوبند. افسون‌های بستن تونل نیروی زیادی از من گرفت. وقتی سنگ مغناطیس را لمس کردم در قدرتمندانه‌ترین حالت بودم، اما حالا در ضعیف‌ترین حالتی هستم که در طول مدت‌ها بوده‌ام. حرکت مشکل است، چه با جادو چه بی‌جادو. می‌خواهم سپر پوششی را رها کنم و همه‌ی نیروییم را بر گوشت و استخوان‌هایم متمرکز نمایم، اما در آن صورت ممکن است در چند ثانیه من و برن که در کنارم است به عقب پرتاب شویم.

قسمتی از من به این فکر می‌کند که بگذارم برن با باد برود. محافظت از خودم به اندازه‌ی کافی سخت است. اگر مشکل را نصف کنم شاید شانس بیشتری برای زنده بیرون آمدن از اینجا داشته باشم.

گوشتم را به افکار خیانت‌کارانه می‌بندم، و نفس عمیقی می‌کشم. با این کار گویی ناخن‌هایی را در ستون فقراتم فرو کرده‌باشم. سپس پوشش اطرافمان را محکم‌تر می‌کنم. همزمان می‌گذارم تا نور خاموش شود – ایجاد نور به قدرت زیادی نیاز ندارد، اما هر ذره از جادویم ممکن است در آخر کار لازم شود. نمی‌خواهم درست چند قدم مانده به پایان سقوط کنم، آن هم به خاطر چند شعله‌ی غیرضروری نور.

در این تاریکی حدس زدن اینکه چقدر راه برای رفتن مانده غیرممکن است. به زور راهمان را به جلو می‌کشاییم، باد گوشه‌ایمان را کر کرده، و شیاطین آزادانه ضربه می‌زنند. نمی‌توانم سپر پوششی را بازسازی کنم. حالا از جادو استفاده می‌کنم تا اگر بادی محکم بر ما وزید و چیزی نمانده باشد تا پرتابمان کند خودمان را به زمین بچسبانم و از افتادن جلوگیری کنم. در عوض افسون‌های سنگین و طولانی از جادوهای فوری استفاده می‌کنم. خطرناک است – اگر بیهوش شوم، نابود می‌شویم – اما دیگر نیرویی برای هیچ کاری ندارم.

این تونل لعنتی چقدر طولانی است! پایین آمدنمان سریع بود – یا شاید فریب ذهنم بوده؟ اگر به طوری کش آمده باشد چه؟ اگر برود از روی کینه باعث شده باشد تا درازای آن برای ما دوبرابر یا سه برابر شود چه؟ آیا امکان دارد؟ نمی‌دانم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که فرض کنم این غیرممکن است. در غیر اینصورت ناامیدی مرا در خود فروخواهد برد و مطمئناً سقوط خواهم کرد.

دردناک، خون آلود، گُند و با زحمت فراوان ذره ذره‌ی راه را پیش می‌رویم. بسیار زخمی و خسته‌ایم. به سختی نفس می‌کشیم. تک‌تک افسون‌ها از ژرف‌ترین اعماق روحم می‌آیند. و هر بار که یکی‌شان را اجرا می‌کنم با خود می‌اندیشم: «اینه. آخرین افسونه. دیگه تموم شد.» اما در کمال شگفتی همچنان ذرات جادو را اینجا می‌یابم که سوسو می‌زند.

از حال و روز برن به سختی آگاه می‌شوم، که سرسختانه به من چسبیده، و هر چند ثانیه دستم را نوازش می‌کند تا مطمئن شود که من پیشش هستم. برن بیچاره. او خودش این را نمی‌خواسته. بقیه‌ی ما خطرات را می‌دانستیم. اما آیا او هم می‌دانست؟ به هیچ طریقی نمی‌توان فهمید. او می‌تواند بعضی چیزها را درک کند، اما واقعاً چقدر از ماجرای که خودش را در آن دخیل کرده بود اطلاع داشت؟ به او گوش می‌دهم که نفس‌های تند و سنگین می‌کشد، و...

فکرمانجا متوقف می‌شود.

من می‌توانم صدای نفسش را بشنوم. اما از وقتی که خزیدن را شروع کردیم به خاطر غرش باد و جیغ‌های شیاطین نمی‌توانستم هیچ چیز را بشنوم. سرم را بلند می‌کنم و متوجه می‌شوم که باد فروکش کرده است. تمام شده است. که به معنی این است که...

دستپاچه و سراسیمه یک فوران دیگر از جادو می‌یابم و دوباره مشعل می‌سازم. اطرافمان را روشن می‌کند، و باعث کوری پس از تاریکی می‌شود. چشمانم را درمقابل این نور ناگهانی می‌بندم، سپس به زور آنها را باز می‌کنم و مضطربانه به جلو خیره می‌شوم، و انتظار دارم چیزی جز سنگ نیابم. هر دوی ما زنده‌زنده دفن شده‌ایم، و در یک قبر از پیش آماده شده، در زیر زمین خواهیم مُرد.<sup>۵۹</sup>

برای لحظه‌ای فکر می‌کنم که کارمان تمام است، با وجود اینکه در این مبارزه پیروز شده ایم، در جریان آن جانمان را از دست داده‌ایم. قلبم فرومی‌ریزد. خودم را آماده می‌کنم تا در وحشت به گریه بیفتم.

اما بعد – یک شکاف می‌بینم! خروجی هنوز وجود دارد و ما به آن نزدیکیم. دیوارها حالا فقط دیوارند، و هیچ نشانی از سیاهرگ‌های برود یا دل و روده‌اش دیده نمی‌شود. اما آن شکاف دارد بسته می‌شود، دهانه‌ی تونل

<sup>59</sup> توضیح: آنها موفق شده‌اند به جایی برسند که برود شکاف ایجاد کرده بود. یعنی به تونلی که به غار استخوان‌ها ختم میشد رسیده‌اند. حالا برود از بین رفته و جایش را یک شکاف صخره‌ای در حال بسته شدن گرفته.

دارد تنگ می‌شود. فضای کافی برای بیرون رفتنمان وجود دارد، اما خیلی طول نمی‌کشد. باید حرکت کنیم! – سریع! – همین حالا!

نفس نفس زنان می‌گویم: «برن!» و تقلاکنان سعی می‌کنم پاهایم را حرکت دهم. بسیار ضعیف‌اند، دیگر انرژی‌ام دارد تمام می‌شود. فقط یک موج دیگر. آخرین تلاش. و بعد در امان خواهیم بود. می‌توانیم بخوابیم. زخم‌هایمان را ترمیم کنیم. دیگر از شیاطین خبری نیست. هر چقدر زمان خواهیم در اختیارمان است.

فریاد می‌زنم: «برن!» و سرش را بالا می‌گیرم. او گیج و خسته به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. سپس دهانه را می‌بیند و با امیدی تازه فریاد می‌زند. در کنارم از جا می‌پرد، سکندری می‌خورد، سپس کنترل پاهایش را به دست می‌گیرد و به جلو حرکت می‌کند، دستم را می‌گیرد، و شادمان از خود صدا درمی‌آورد.

به سوی خروجی توتلو می‌خوریم، یک جفت موجود زنده، با روحیه‌ای به شدت خسته‌ایم. سوراخ درون صخره بسته شدنش را ادامه می‌دهد، اما حرکت آن یکنواخت است. اگر سرعت حرکتمان همین قدر باشد... اگر زمین نیفتیم... اگر کم نیاوریم...

موفق خواهیم شد! نمی‌خواهم زیادی به خود امید بدهم – ممکن است خدایان را بر ضد ما بشوراند – اما اگر بتوانیم کندی‌مان را جبران کنیم، یکنواخت گام برداریم، مطمئنم که می‌توانیم –

چیزی پشت سرم تلق تلق می‌کند. می‌آفتم، و از درد و غافلگیری جیغ می‌کشم. دندان‌هایی در ران راستم قفل شده و تا استخوان را گاز گرفته است. جیغ می‌کشم و سعی می‌کنم تا مهاجم را با تکان دادن خود عقب برانم اما نمی‌توانم.

نور از بین می‌رود. اما در آن تیرگی چیزی را که به من حمله کرده می‌بینم – شیطان دست‌آموز لردلاس، وین! همانی که بدن سگ داشت، و سر پهن و دراز و دستان یک زن. پایم را می‌جوّد. درد غیرقابل تحمل است. دوباره جیغ می‌کشم، و با پای آزادم به سرش لگد می‌زنم، اما تاثیری ندارد.

و بعد برن در کنار اوست. سعی می‌کند تا با زحمت او را از پایم جدا کند. وقتی نمی‌تواند، کنارش زانو می‌زند و مضطربانه زمزمه می‌کند، و سرش را نوازش می‌کند، و لبخندی لرزان می‌زند. پس از چند ثانیه وین گاز گرفتن

را کنار می‌گذارد، رهایم می‌کند و با شوق به سوی برنِ وقوق می‌کند، و مثل قبل زیر بار افسون‌های برنِ دوام نمی‌آورد.

درست وقتی که آزاد می‌شوم، درد را نادیده می‌گیرم، برن را تنها می‌گذارم تا هیولا را سرگرم کند، برمی‌گردم و به شکاف تمرکز می‌کنم. دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. این تأخیرها نابودمان کرده. سوراخ به صورت یکنواخت باریک می‌شود. حتی اگر با سرعت بدویم هم نمی‌توانیم موفق شویم. به درون خود نفوذ می‌کنم، عمیقاً به دنبال جادو کاوش می‌کنم، بسیار به هسته‌ی روحم نزدیک می‌شوم، تلاش می‌کنم قدرت کافی را برای به جلوراندنمان و پرتابمان به جای امن، مثل دو تیر رها شده از کمان، بدست آورم.

اما دیگر نیست. تمام جادوی من بیرون کشیده شده. شاید فقط برای یک افسون کوچک دیگر باشد - مطمئناً بیشتر نیست.

اندوه بر من چیره می‌شود. حس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. اما آن را به زور پس می‌زنم و نگاهم را به سوی برنِ برمی‌گردانم. او هنوز دارد با سگ بازی می‌کند اما چشمانش مدام از من به شکاف می‌نگرد. او می‌داند که دارد بسته می‌شود. می‌داند که من نمی‌توانم در این شرایط خود را به سوراخ برسانم. او همچنین می‌داند که با سرعتی که او دارد، می‌تواند مرا تنها بگذرد و فرار کند.

اما این کار را نمی‌کند. او می‌خواهد با من بماند، و مرا از شیطان محافظت کند، و همان‌طور که شکاف بسته می‌شود و سرنوشتان را می‌بلعد در کنارم باشد.

با بغض می‌گویم: «برن. تو باید بری.» او تنها لبخند می‌زند. «برن! تو مجبوری!» دوباره لبخند می‌زند. او نخواهد رفت. او برای همیشه دوست باوفای من خواهد بود. او ترجیح می‌دهد در کنار من بمیرد تا اینکه بدون من به سوی آزادی بگریزد.

لبخندش را با لبخندی پاسخ می‌دهم. «خیلی خوب.» آه می‌کشم و یک دستم را دراز می‌کنم. برن آن را می‌گیرد، فکر می‌کند که فقط مرا لمس خواهد کرد. اما در حقیقت چیزی که او در دست می‌گیرد آخرین ذره‌ی جادوی من است. یک افسون که چابک و فی‌البداهه اجرا شده. به مغزش نفوذ می‌کنم و تصویری را به

افکارش وارد می‌کنم، تصویری از سوراخ، و خودش که از آن به بیرون می‌رود، و غار را می‌پیماید و دیگر بر نمی‌گردد. و بعد، با همه‌ی نیروی جادویی که توانسته‌ام جمع کنم، فریاد می‌زنم - «تند بدو!»

از جا می‌پرد. بدون اینکه بخواهد می‌دود و با وحشت و شگفتی فریاد می‌زند. از تونل به بالا پرواز می‌کند، از سوراخ می‌گذرد و به راهش ادامه می‌دهد، برده‌ی موقتی جادوی من می‌شود. با ناراحتی پشت سرش دست تکان می‌دهم، و نفسی عمیق، طولانی و لرزان می‌کشم. بالاخره تنه‌ایم - تنها و محکوم به فنا.

انتظار دارم حالا که برن رفته است وین دوباره حمله کند، اما او این کار را نمی‌کند. زوزه‌اش را، نزدیک جایی که گیر افتاده‌ام، می‌شنوم، اما به دلایلی او می‌گذارد که زنده بمانم.

در روشنایی رو به خاموشی، سوراخ را می‌نگرم. حالا دیگر به اندازه‌ی یک نوزاد است، و برای همیشه بسته شده. باریک‌تر و باریک‌تر، تا اینکه به اندازه‌ی ورود یک دست جا دارد. قبل از اینکه سوراخ بسته شود به نور خاموش شده فکر می‌کنم. - مثل شکنجه می‌ماند - درست در همان لحظه صورتی پشت آن ظاهر می‌شود.

او برن است. تاثیر جادو تمام شده و او برگشته. می‌خواهد وارد شود و با من بماند. اما ورودی زیادی کوچک است. آن را فشار می‌دهد، هل می‌دهد، انگشتانش را بین شکاف قرار می‌دهد و با همه‌ی زورش آن را می‌کشد - اما فایده‌ای ندارد. صخره به بسته شدن ادامه می‌دهد. سوراخ کوچک‌تر می‌شود، حالا فقط به اندازه‌ی یک انگشت است.

در آخرین لحظه، برن دهانش را روی آن باریکه می‌گذارد و با رنج و فقدان، با بلندترین صدای ممکن، فریاد می‌زند: «بک!» این اولین باریست که نام مرا بر زبان می‌آورد. اولین بار که نام یک انسان را به زبان می‌آورد. فریاد اندوه‌بارش همچون خنجری بر قلبم فرو می‌رود و اشک از چشمانم جاری می‌شود. دهانم را باز می‌کنم تا من نیز نام او را فریاد بزنم، تا حداقل کلمات تسکین‌دهنده‌ای را که بتوانم به زبان آورم... اما بعد، سنگ برای همیشه بسته می‌شود و غرشی هراسناک انعکاس فریاد برن را در خود فرومی‌برد.

به صخره‌ی یکپارچه زل می‌زنم. دهانم بسته می‌شود. نور محو می‌شود.

تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد.

## فصل بیست و دوم

### محاصره مطلق

در سایه‌های درهم‌پیچیده گُم شده‌ام، صورتم را به جلو می‌برم، دور از وین - او دیگر زوزه نمی‌کشد - به سوی جایی که سوراخ قبلاً قرار داشت. فکر می‌کنم که بقیه‌ی تونل نیز مثل سوراخ بسته خواهد شد. در این تاریکی مطلق و غیرزمینی نمی‌توان گفت. شاید اینطوری بهتر باشد. بانبا می‌گفت که دانستن قدرت می‌آورد، و در بیشتر موارد حق با او بود. اما در اینجا دانستن واقعیت تنها رنج و نگرانی را بیشتر می‌کند.

تقلاکنان جلو می‌روم، به آهستگی می‌گیریم، و خود را آماده می‌کنم تا با دندان‌های وین مواجه شوم، مطمئنم که دارد با من بازی می‌کند، و منتظر است تا لحظه‌ای فرا برسد که از او غافل شوم و بر من بپرد. چرا او با بقیه‌ی هموعانش به عالم دموناتا بازنگشت؟ چطور اینجا مانده؟ اگر او حمله نکرده بود من می‌توانستم به جای امن برسیم. می‌توانستم با برن در غار باشم و با او به فرار هیجان‌انگیزمان بخدمد، برای مرگ دراست و دوستانمان سوگواری کنیم و آینده را تصور کنیم...

نه. این افکار را فراموش کن. اینها تنها آزارم می‌دهند. من بیرون نرفتم. وین مرا به اندازه‌ی کافی به تأخیر انداخت. حالا من در اینجا گیر افتاده‌ام. باید قبول کنم. می‌دانم که خیلی طول نخواهد کشید. دست چپم صخره را لمس می‌کند. پایان تونل.

یک گوشم را به صخره فشار می‌دهم، با این امید که هنوز بتوانم صدای برن را بشنوم. اما آنجا چیزی نیست، حتی صدای غُر زدن. و به آن گرمی گذشته نیست. این صخره حالا که از برود کاهن خلاص شده به سرعت در حال سرد شدن است.

شاید، اگر وین اینجا نبود - اگر او نیز کمی بعد از دیگران به قلمروی خودش کشیده می‌شد - می‌توانستم استراحت کنم. به سوی سنگ مغناطیس برگردم. دوباره نیرو جذب کنم. سپس سوراخی درون صخره ایجاد کنم و راهم را به بیرون بیابم و...



نوری پشت سرم می‌درخشد. تابشی سبز، ضعیف و لرزان. و خنده‌ای غم‌ناک.

به آرامی روبروی گردانم، هرچند می‌دانم با چه چیزی مواجه خواهم شد.

لردلاس می‌گوید: «بک کوچولوی بیچاره.» خیلی از من دور نیست، روی هوا شناور است و پوستش مثل همیشه موج‌دار است، و در تابشی قرمز رنگ از خونی که از شکاف‌های پوستش بیرون می‌زند پوشیده شده، سوراخ درون سینه‌اش با آن موجودات مارماهی مانند که در هم می‌لولند پر شده است. او کیف دراست را در دست دارد و یک جفت از دست‌هایش در محتویاتش جستجو می‌کند و تخته‌ی شطرنجی که در آن است را نوازش می‌کند.

لردلاس نزدیک‌تر می‌لغزد. وین را پشت سر او می‌بینم، که آماده نشسته‌است، و چشمانش از نوری شیطانی می‌درخشد. ارباب شیطانی یکی از مهره‌ها را از کیف بیرون می‌آورد و به آن خیره می‌شود. آه می‌کشد: «اوج تنهایی.» به مهره‌ی شطرنج نگاه می‌کند اما با من حرف می‌زند. «دوستانی که مُرده‌اند یا ترک‌ت کرده‌اند. هیچ راهی به بیرون نیست. اگر فقط می‌دانستی که پایانش اینگونه است. شاید در دژ خود می‌ماندی. یا شاید همه‌ی جادویت را برای سنگ مغناطیس هدر نمی‌دادی.»

از بین دندان‌های به‌هم فشرده‌ام می‌گویم: «ما بُردیم. ما شکست دادیم. همه‌ی شیاطینو برگردوندیم.»

«واقعاً؟» چشمان به رنگ خون لردلاس گشاد می‌شود و مهره را به درون کیف برمی‌گرداند. «پس من اینجا چه می‌کنم؟» وقتی نمی‌توانم جواب دهم نیشخند می‌زند. «بک بیچاره. تو از این جهان خیلی کم می‌دانی. من از طریق تونل به این دنیا نیامدم. خیلی قبل از آنکه برود این ماموریت شرم‌آور را آغاز کند من در سرزمین شما بودم. بادی که ایجاد کردید - با همه‌ی قدرتش - در برابر من چیزی به حساب نمی‌آمد. من برای آن زیادی قوی بودم.»

پوزخند می‌زنم: «وقتی دراست تو رو از جلو چشما دور کرد خیلی هم قوی نبودی.»

چهره‌ی لردلاس در هم می‌رود. «آن دفعه به شما رحم کردم. اما من اگر به جای تو بودم این‌قدر لاف نمی‌زدم. افسون دراست هوشمندانه بود اما برایش گران تمام شد. گیش مرا به یاد داری؟»

می‌گویم: «من از نفرین یه شیطان نمی‌ترسم.»

درحالیکه صورتش تیره می شود پاسخ می دهد: «باید بترسی. انسان ها حق ندارند ارباب های شیطانی را دست بیندازند. ما دشمنان خطرناکی هستیم. اگر مرا به تمسخر نمی گرفتی ممکن بود بگذارم زنده بمانی. من تو را دوست داشتم، بک. من مقداری از جادویم را به تو دادم. امیدوار بودم در آینده تو را بالغ و کامل ببینم.»

درحالیکه حس کنجکاو می ام بر ترسم غلبه می کند می پرسم: «چرا اون جادو رو به من دادی؟ اگه این کارو نکرده بودی ما نمی توانستیم تونل رو ببندیم.»

لردلاس با حالتی از خودراضی لبخند می زند. «من نگهبان اندوهم. از بدبختی انسانی تغذیه می کنم. این جهان، و غم، تأثر و درد و رنج انسان هایش را گرمی می دارم. اما اگر هم نوعان دموناتای من می توانستند هر وقت دلشان خواست به اینجا بیایند، ممکن بود آن را خراب کنند. شیاطین موجودات فرومایه و وحشی ای هستند. آنها هر انسانی که بر سر راهشان می آمد به سرعت می کشتند، و هیچ کس زنده نمی ماند، و در کمتر از چند سال من دیگر هیچ سوژه ای نداشتم که با آن سرگرم شوم. نمی توانستم بگذارم این اتفاق بیفتد، می توانستم؟»

با ناباوری به او خیره می شوم. «تو به هم نوعان خودت خیانت کردی! اونا رو فریب دادی! به من قدرت دادی تا بتونم تونل رو ببندم!»

می خندد و می گوید: «البته که اینطور است. من نمی توانستم خیلی آشکارا آن کار را انجام دهم – نمی خواستم گروه های دموناتا جیغ کشان بر سرم بریزند – اما با یک دخالت موزیانه، تو را مسلح کردم تا بتوانی برود را متوقف کنی، می توانستم آرامش این دنیا را حفظ کنم، بنابراین مصیبت های محبوبم را حفظ کردم.»

سرم گیج می رود. «اما...» حالا همه چیز را متوجه می شوم. «کُتلا برای تو کار می کرد. واسه همین هر وقت دراست در خطر بود اون ازش مراقبت می کرد.»

لردلاس می خندد: «گُرج من در گله ی گوسفندان. من به او اجازه دادم برای سرگرمی چند تا از شما را بکشد، اما به او اخطار دادم نگذارد هیچ آسیبی به تو یا آن کاهن برسد. در آخر کار این را فراموش کرد و شیاطین را دعوت کرد تا همه تان را سلاخی کند. تقریباً داشت همه چیز را خراب می کرد. خوش حالم که با او جنگیدی، اگر چه ترجیح می دادم آن کار را خودم انجام دهم – می توانستم کاری کنم بیشتر رنج بکشد.»

فریاد می زنم: «اصلاً چرا از اون استفاده کردی؟ اگه ما هدف مشترک داشتیم چرا اونو رودرروی ما قرار دادی؟»

لردلاس می گوید: «رنج»، لبخندش بزرگ تر می شود. «می دانستم او ناسازگاری و ناراحتی و اندوهی خوشمزه  
برایم بوجود خواهد آورد تا لذت برم. سرگرمی فوق العاده ای بود.» لبخندش محو می شود. «تا وقتی که کاهن  
مرا راند.»

ارباب شیاطانی بشکن می زند و وین یورتمه کنان به سمتش می آید. لردلاس با یکی از هشت دست پیچ دارش  
سر شیطان را نوازش می کند. نجواکنان می گوید: «می توانستی از این ماجرا جان سالم به در بری. مُردهات به  
درد من نمی خورد. زنده ماندنت می توانست جذابیت بیشتری برایم داشته باشد. غم و اندوه به دنبال بود -  
می توانستم آن را حس کنم. من همیشه بودم و تو را دنبال می کردم و در غمی که هر دویتان از آن رنج  
می بردید یا باعثش می شدید لذت می بُردم.»

«اما نمی تواند اینطور شود. در اوج عصبانیت من شما را نفرین کردم. یک عهد جدی بستم. و حالا، طبق قولی  
که دادم، باید به آن وفا کنم.»

او از من دور می شود. نور سبزرنگ به آرامی محو می شود. وین همانجایی که ایستاده می ماند. شیاطین دیگری  
به او ملحق می شوند. تعداد زیادی هیولا یا خیلی بیشتر از زیاد. موجودات غول پیکر و بدشکل، یکیشان به  
جای چشم آتش دارد و بدنش مثل بدن یک بچه است، یکی دیگر مانند ماهی فلس پوش است، آن دیگری  
مثل مگسی عظیم الجثه است که به جای دُم نیشی به اندازه ی یک چاقو دارد.

لردلاس نجوا می کند: «نوپچه های من.» و در سایه هایی که همه جا را فرامی گرفتند از نظر ناپدید می شود. «آنها  
نسبت به من اشتهای بیشتری به گوشت دارند.»

ناله می کنم. «نه.» و خود را به دیوار می چسبانم. «خواهش می کنم این کارو نکن. هر کاری بگی انجام می دم.  
من...»

مکث می کنم و به خودم می آیم. به یاد می آورم که هستم، چیزهایی که به ارث برده ام، و مردم را.

وقتی نور به تیره ترین حالتش می رسد می غرم: «لعنت به تو.» حتی نور حفره های چشم شیاطانی که به جای  
چشم آتش دارد نیز کمرنگ می شود.

لردلاس به نرمی می گوید: «بای بای یک.»

دوباره فریادی مبارزه طلبانه می‌زنم: «لعنت به تو!»

آخرین اشعه‌ی نور نیز محو می‌شود و همه چیز در تاریکی مطلق فرو می‌رود.

لحظه‌ای سکوت. و بعد صدای خنده‌ی موزیانه‌ای به گوش می‌رسد. صدای زوزه. صدای چنگال‌ها و انگشتانی که به جلو می‌آیند. به صخره تکیه می‌دهم، از فریاد دست می‌کشم، دیگر گریه یا التماس نمی‌کنم. می‌خواهم با وقار بمیرم، مثل یک کاهنه یا جنگ‌جوی واقعی. صداها هیس‌هیس کنان و ترق‌تروق کنان نزدیک‌تر می‌آیند. سائیده شدن دندان‌ها و نیش‌ها را به هم می‌شنوم.

سرم را به دیوار لم می‌دهم. به بالا، به پوچی خیره می‌شوم. و تلاش می‌کنم که قوی باشم.

انگشتانی پای آسیب‌دیده‌ام را لمس می‌کنند. چنگال‌ها و شاخک‌ها بدنم را می‌یابند. به زودی تکه‌هایم سوراخ‌سوراخ‌شده، چالانده‌شده و قطعه‌قطعه شده در همه‌جا پخش خواهد شد. همان‌طور که دورم جمع می‌شوند نفس‌هایی هم سرد و هم داغ روی صورتم حس می‌کنم. آرواره‌های بی‌رحمشان، صورت‌های درهم‌پیچیده و دندان‌های تیزشان را در ذهن تصور می‌کنم.

می‌لرزم، و بعد دندان‌هایم را محکم به هم می‌فشرم، و تصمیم می‌گیرم که به لردلاس اجازه ندهم از فریاد من راضی شود. به خود می‌گویم: «جیغ نخواهم کشید! هرگز! هرگز! هر-»

دندان‌ها و چنگال‌ها به گوشتم فرو می‌روند، هم‌زمان در همه‌ی اعضای بدنم. ناخن‌ها عمیقاً در من فرو می‌روند، و دل و روده‌ام را درمی‌نوردند. دستانی کرم‌مانند به درونم فرو می‌روند و قطعات داخلی‌ام را بیرون می‌کشند، پوستم را برمی‌گردانند. دارم تکه پاره می‌شوم. درد غیرقابل تحمل است. کنترلم را از دست می‌دهم. دهانم باز می‌شود. حس‌هایم از بین می‌روند. مغزم به تشنج می‌افتد. آخرین چیزی که می‌شنوم، قبل از اینکه دیوانگی و شیاطین مرا در خود حل کنند، این است که تونل با زوزه‌های مضطرب و غیرقابل کنترل مرگ من پر می‌شود. جیغ در تاریکی.

پایان